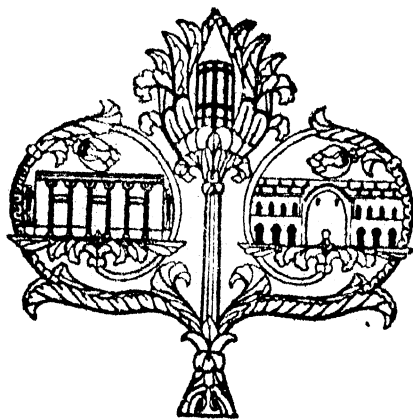


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228685

UNIVERSAL
LIBRARY



یادگار ساختمان آراخانہ بادشاہ افشار

سلسلہ اشارات انجمن آثار ملی

۴۶

شاہنامہ نادری

محمد علی ظفر سیستانی مصنف و مرتب
محمد رفیع سیستانی مصنف و مرتب

تصحیح و اہتمام

ف
۱۹۱۵۰۱۲۵
م
شرا

احمد سیال خوانساری

OUP 988-6-11-68 - 5,000

THE HYDERABAD LITERARY SOCIETY

Call No. ۱۹۱۵۵۱۵۰

Accession No. P. 1310

Author شمس محمد علی قاسمی

P. G.

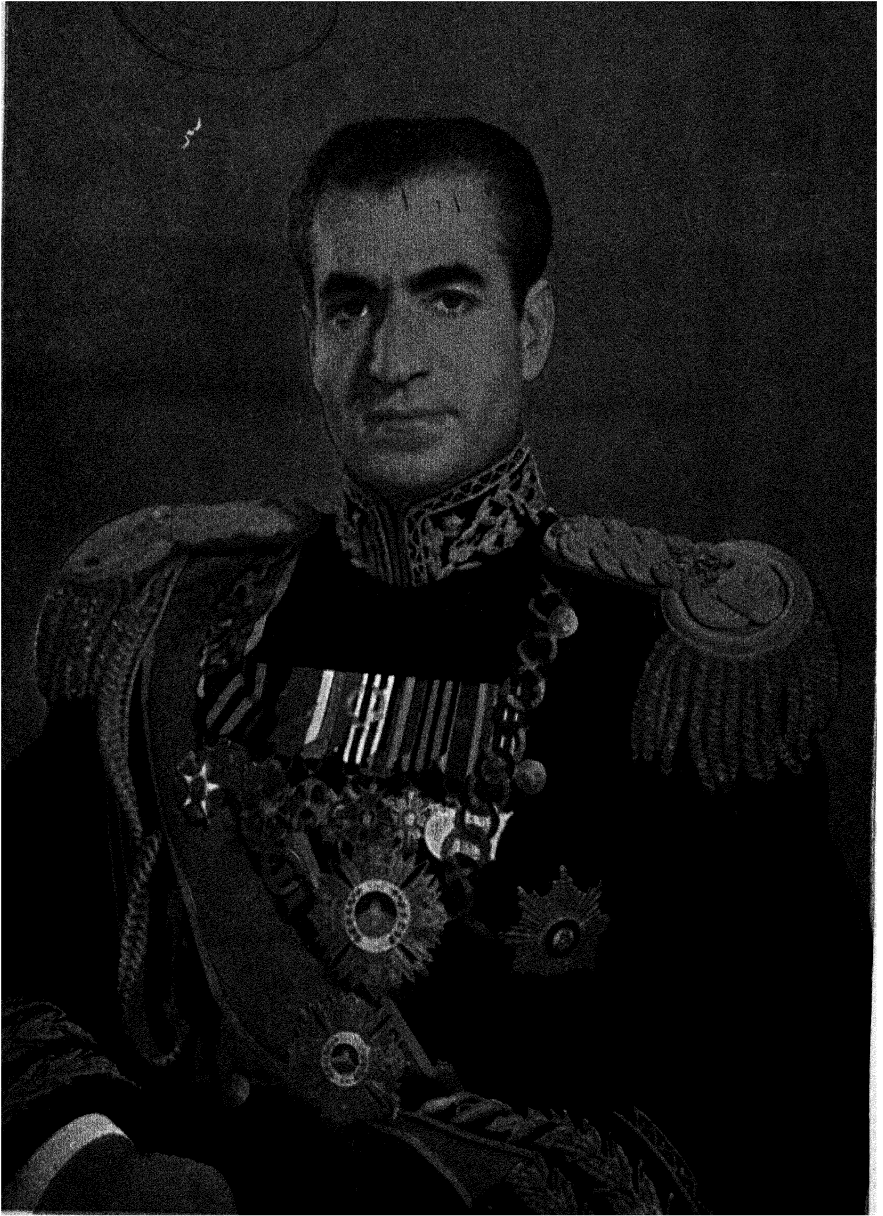
Title P. G. ۱۹۱۵۵۱۵۰

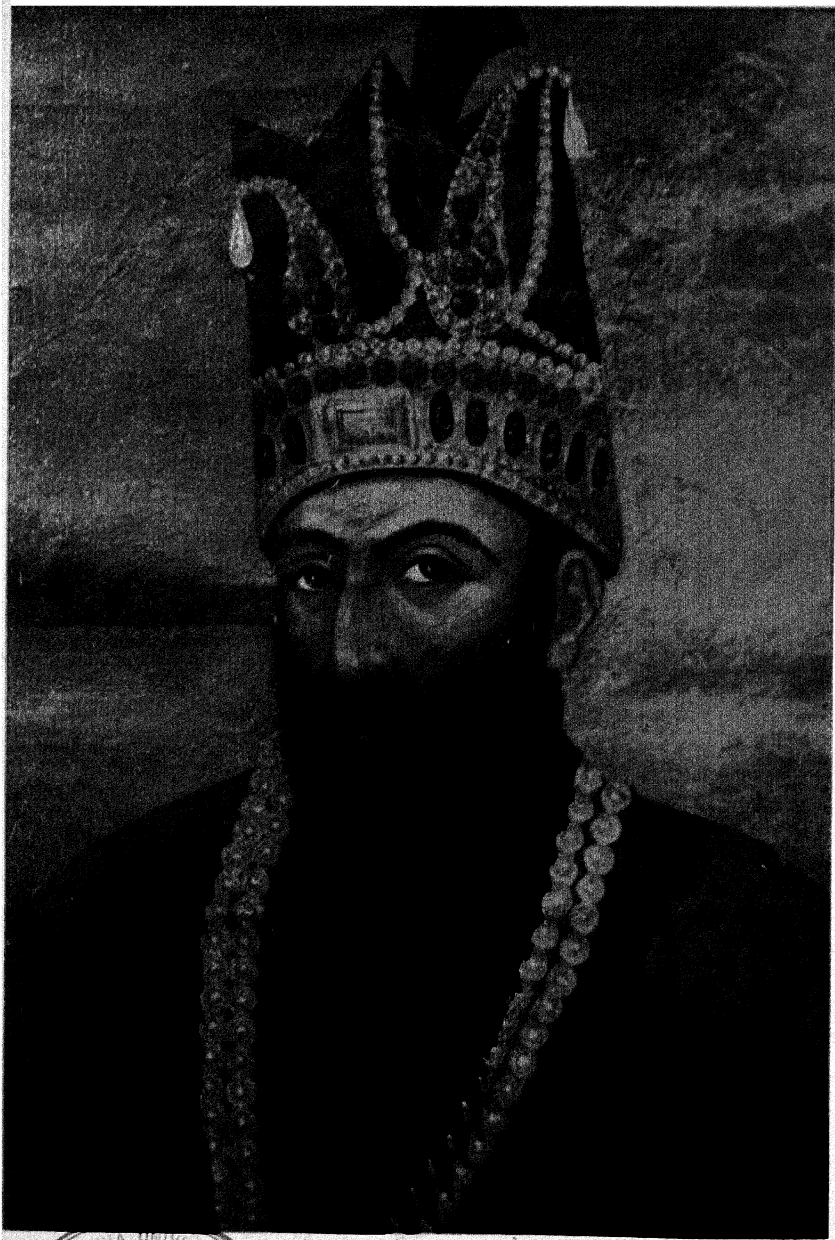
This book should be returned on or before the date last marked below.

--	--	--	--

چاپ تابان

۱۳۳۹





نادر شاه افشار



از روی تصویری که بقلم ابوالحسن در سال ۱۱۸۹ هجری یعنی ۲۹ سال پس از مرگ آن شهرنیز
نقاشی شده است و اینک در وزارت دربار شاهنشاهی نگهداری میگردد

در نقد و نقد

در اثر ضعفی که در اواخر سده یازدهم در نظم و نثر پدیدار گشت بازار شعر و شاعری سخت کاسد شد و در آغاز سده دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان و شاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت.

اگر تاریخ نظم و نثر صد ساله از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ را غور و استقصاء کنیم اثری که درخور توصیف و ملاحظه باشد نادرست و هیچیک از شعرا و نویسندگان را که در این سالها میزیسته اند آثاری درخور تمجید و تحسین نیست.

توجه به علوم دینی و نشر شریعت و توسعه فکر و اندیشه توفی و تبری کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی به انحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط با فکر و عقاید شیعه و دعوت و بیان اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت.

نثرهای علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده و درخور فهم عوامست لکن بقیه متکلفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز در این ایام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین و پخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری و دور بود و جز اشعار تنی چند از شعرا بقیه را ارج و بهایی نیست.

باسطنت شاه سلطان حسین (۱۱۰۵-۱۱۳۴هـ) دولت دو بیست ساله سلاطین

صفویه رو بزوال رفت.

افاغنه سرداری محمود و اشرف بایران تاختند و سپاه ایران از ضعف و ناتوانی در مقابل آنان کاری از پیش نبرد و سرانجام اصفهان پس از چند ماه محاصره

مقدمه

در اثر ضعفی که در اواخر سده یازدهم در نظم و نثر پدیدار گشت بازار شعر و شاعری سخت کاسد شد و در آغاز سده دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان و شاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت.

اگر تاریخ نظم و نثر صد ساله از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ را غور و استقصاء کنیم اثری که در خور توصیف و ملاحظه باشد نادرست و هیچیک از شعرا و نویسندگان را که در این سالها میزیسته اند آثاری در خور تمجید و تحسین نیست.

توجه بعلم دینی و نثر شریعات و توسعه فکر و اندیشه تولی و تبری کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی بانحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط بافکار و عقاید شیعه و دعوت و بیان اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت.

نثرهای علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده و در خور فهم عوامست لکن بقیه متکلفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز در این ایام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین و پخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری و دور بود و جز اشعار تنی چند از شعرا بقیه را ارج و بهایی نیست.

باسطنت شاه سلطان حسین (۱۱۰۵-۱۱۳۴هـ) دولت دو رست ساله سلاطین صفویه روبرو و ال رفت.

افاغنه سرداری محمود و اشرف بایران تاختند و سپاه ایران از ضعف و ناتوانی در مقابل آنان کاری از پیش نبرد و سرانجام اصفهان پس از چند ماه محاصره

تصرف شد و شاه سلطان حسین بعد از سالی چند با اکثر خاندان سلطنت بقتل رسیدند .
مقارن این احوال نادر شاه ظهور کرد و دست افغانه را از سلطنت و حکومت
ایران کوتاه ساخت و بساط آنان که در هر طرف دم از سلطنت و فرمانروایی میزدند
برچید .

انقلابات و کشمکش هایی که بر اثر لشکر کشی این سردار جنگجو از سال
۱۱۴۱ تا ۱۱۶۰ بوجود آمد خود عامل بزرگی برای عدم توجه مردم بشعر و ادب
بود بهمین مناسبت ادبیات درین ایام دوچار بحرانی سخت گشت .


چنانکه میدانیم در عهد صفویه شعرا دارای دو سبک بودند برخی چون
بابا فغانی (۹۲۵ هـ) امیدى (۹۲۹ هـ) نظیری (۱۰۲۱ هـ) هلالی (۹۳۱ هـ)
حالتی ترکمان (۱۰۰۰ هـ) ولی دشت بیاضی (۹۷۹ هـ) وحشی (۹۹۱ هـ)
ضمیری (۹۸۵ هـ) حکیم شفیابی (۱۰۳۸ هـ) ضیای اصفهانی بشیوه عراقی که
در آن عهد طرزی نو بود و اکنون بعضی آنرا سبک اصفهانی خوانند شعر میسرودند
و بسیاری مانند سلیم (۱۰۵۷ هـ) زلالی (۱۰۳۱ هـ) کلیم (۱۰۶۱ هـ) شوکت
(۱۱۰۷ هـ) شانی تکلو (۱۰۲۳ هـ) سنجرکاشی (۱۰۲۱ هـ) راقم (۱۱۰۰ هـ)
وحید قزوینی (۱۱۰۵ هـ) ییدل (۱۱۳۳ هـ) بطرز و اسلوب ناخوش هندی
سخن میگفتند .

همین بی سروسامانی و انحطاط سخت بود که پس از سالی چند میرسید علی
مشتاق (۱۱۶۶ هـ) و جمعی چون آذر (۱۱۹۶ هـ) هاتف (۱۱۹۸ هـ) عاشق (۱۱۸۲ هـ)
رفیق (۱۲۱۲ هـ) صهبا (۱۱۹۱) شیدا (۱۲۱۴ هـ) راهب (۱۱۶۶ هـ)
صباحی (۱۲۰۷ هـ) صافی (۱۲۱۹ هـ) را علمدار نهضت تجدّد ادبی ساخت و
این گروه را بر آن داشت که راه بازگشت بشیوه متقدمین را کشوند و در نتیجه
پیروی و تتبع اشعار متقدمین طرز هندی متروک شد .

داستانهای منظوم حماسی یعنی اشعار وصفی که مشتمل بر توصیف اعمال
پهلوانی و صفت جنگجویی و کسب افتخارات ملّی و تهییج و تشویق بدلییری و دلآوری

و میهن پرستی در جنگها برای فتح و نصرت و فداکاری و مردانگیست بعد از دقیقی و فردوسی که پایه آندو درین نوع شعر بحد کمال رسیده بسیار گفته شده است لکن هیچیک از شعرا در سرودن اینگونه اشعار مقام فردوسی را احراز نکرده و در حقیقت اینگونه حماسه سرایی بوی ختم شده است .

نظم شاهنامه

نظم شاهنامه در ادبیات پارسی خود نهضتی بوجود آورد  هنوز پس از هزارسال از میان زرفته و نهضت نیست که در نظم داستانهای حماسی یا حماسه های دینی و تاریخی از قرن پنجم تا این زمان بصور و شکلهای گوناگون نمودارست و همین اثر بزرگ ملیست که از این پس در آثار شعرا نفوذ فراوان کرد و از جهت ترکیب و طرز کلام و نکات و دقایق در سخن شعرای دیگر تاثیر بسیار نمود . اگرچه هیچیک از منظومه های حماسی که بتقلید شاهنامه بیجر متقارب سروده شده است هرگز با شاهنامه همسنگ و مانند نیست لکن اگر بدیده انصاف بگریم هر یک ارزش ادبی دارد و با مطالعه آن میتوان بر حقیقت روح آن اثر دست یافت .

موضوع شاهنامه در قدیم عبارت بود از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا زمان تسلط عرب و انقراض ساسانیان ولی بعد فتوحات و جنگهای سلاطین را نیز شامل گشت نخستین شاعر بیکه شاهنامه بنظم در آورده مسعودی مروزی^(۱) بوده لکن شاهنامه وی بیجر هزج مسدس محذوف یا مقصور (مفاعیلن . مفاعیلن . مفاعیلن) سروده شده است .

شاهنامه مسعودی در زمان دقیقی و فردوسی مشهور بوده لکن بعداً از میان رفته است .

(۱) از شاهنامه مسعودی بیش از چند بیت در دست نمیباشد و زمان حیوة این شاعر بدرستی معلوم نیست لکن چنانکه از قراین بر میآید وی اواخر سده سوم میزیسته است .

پس از مسعودی دقیقی نظم شاهنامه ابو منصور^(۱) را آغاز کرد ولی وی بدست غلام خود کشته شد (۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ) و از شاهنامه وی بیش از هزار بیت باقی نبود که فردوسی در ابتدای شاهنامه خود آورده است.

بعد از دقیقی فردوسی (۳۲۹ - ۴۱۶ هـ) شاعر و حکیم عالیقدر شاهنامه را بنظم در آورد و شاهنامه او بزرگترین منظومه حماسی و تاریخی ایران میباشد و نظیر آن در ادبیات هیچیک از ملل عالم دیده نشده است و پس از او تا اوایل قرن دهم اثر منظومی بدین نام ندیده ایم.

هاتفی جامی (۹۲۷ هـ) که از شعرای معروفست شاهنامه‌ی بنام قنوجات شاه اسمعیل آغاز کرد ولی توفیق اتمام نیافته از اینجهان در گذشت.

قاسمی جنابدی (۹۸۲ هـ) شرح سلطنت شاه اسمعیل و شاه طهماسب را در سال (۹۴۰ هـ) بنام شهنامه بنظم در آورد و از اتفاق او نیز از جایزه و صلت محروم ماند و این منظومه در حدود ۶۳۰۰ بیت میباشد و با این ابیات آغاز شده است.

(۱) ابومنصور محمد بن عبدالرزاق سیهسالار خراسان از بزرگ زادگان طوس بود در حدود سالهای ۳۳۰-۳۳۵ هـ ابوعلی احمد بن محمد چغانی سیهسالار خراسان و برا حکومت طوس داد در سال ۳۳۵ هـ ابوعلی بانوح بن منصور سامانی دم از خلاف زد ابومنصور را جانشین خویش در خراسان ساخت و بمرور بخارا ناخت ابومنصور برابر عمال سامانیان تاب مقاومت نداشت تا کز پرت راه فرار بیمود گاهی درری و زمانی در آذربایجان بود سرانجام عبدالملک بن نوح ۳۴۳-۳۵۰ هـ در سال ۳۴۹ از راه صلح و دوستی ویرا سیهسالاری خراسان بر کز بدلکن پس از پنجمه معزول شد و بعد از چند گاه دگر بار سیهسالار خراسان گشت چون اندیشه اتحاد با رکن الدوله حسن دیلمی در سر داشت او را بسفر کرکان بر انگیزخته بود و شمگیر بن زیار در سال ۳۵۰ هـ یوحنا ی طبیب را فرستاد و او را زهر داد و کشت.

ابومنصور بنیای خود را پادشاهان باستان میشناخت و بر اثر مهر و شوق نژادی دوستدار ایران بود از اینرو ابومنصور المعمری وزیر خویبر افرمود تا خداوندان کتب از هر شهر و دیار گرد آورد و کار نامه‌ی هر یک از پادشاهان فراز آوردند و جمع ساخته و آنرا شاهنامه نام نهادند در سال ۳۴۶ هـ.

از شاهنامه‌های منشور جز ابومنصورى از دو شاهنامه دیگر سخن رفته است که یکی از ابوالمؤید بلخی و دیگری از ابوعلی محمد بن احمد بلخی میباشد.

خداوند بیچون خدایی تراست بر اقلیم جان پادشاهی تراست
تعالی الله ای از تو بود همه وجود تو اصل وجود همه

قاسمی از شعرای معروف سده دهمست و آثار وی بیشتر حماسه و ببحر متقارب
میباشد .

حیرتی (۹۶۱ هـ) شاعر قرن دهم شاهنامه‌ی مشتمل بر غزوات **حضرت رسول**
اکرم و ائمه اطهار بنام **شاه طهماسب** بنظم در آورده که با این بیت آغاز میشود .

الهی از دل من بند بردار مراد بر بند چون و چند مگذار

بهشتی شاعر در سال ۹۸۵ هـ جنگهای سلطان مراد سوم پادشاه عثمانی را با سلطان
محمد خدا بنده پدر **شاه عباس** بنام شاهنامه ببحر متقارب بنظم در آورده است .

آقا صادق تفرشی بنام شاهنامه از آغاز کیومرث تا خلافت یزید منظومه
مختصری ببحر سریع مقتعلن . مقتعلن . فاعلات دارد که با این ابیات آغاز میشود

چرخ لوابی که نخستین گشود بر سر اکلید کیومرث بود

باغ سیامک چو خزان رنگ شد جای پدر منصب هوشنگ شد

نظام الدین عشرت سیالکوتی راجع بحمله **نادر شاه** به هندوستان و فتح آن
کشور بنام **شهنامه** نادری منظومه بی دارد که در سال ۱۱۶۲ تمام شده و همین شاعر
شهنامه دیگری بنام **شهنامه احمدی** مشتمل بر حالات احمد شاه در آئی بنظم در آورده
است .

پس از **فردوسی** منظومه های حماسی ببحر متقارب بسیار بنظم در آمده لکن
چون بنام شاهنامه نبود از ذکر آنها چشم پوشیدیم .

تاریخ این شاهنامه

در سال ۱۳۲۶ که کتابهای مرحوم تربیت را می فروختند مجلداتی نیز بوسیله
من نصیب کتابخانه ملی ملک شد از جمله کتب اتیاعی یکی همین شاهنامه بود .

فهرست کتابخانه مرحوم تربیت را استاد **آقای سعید نفیسی** تنظیم کرده
بود و در فیشی که در پشت کتاب گذاشته و بخط یا بتقریر ایشان نگاشته شده بود سرائنده

این منظومه را **آقاصادق تفرشی** (۱) دانسته بودند من نیز با آنکه چنین منظومیهی را بنام این شاعر نمی‌شناختم و هیچیک از تذکره نویسان آنرابوی نسبت نداده بودند معذک بقول آقای **نقیسی** معتقد بودم خاصه آنکه در بعضی موارد طرز سخن را با اسلوب شعر **آقاصادق** مشابه مییافتم عجب تر آنکه چون **آقاصادق** را حماسه سرا می‌شناختم بدین قول سخت پایدار ماندم و حتی لقب **فردوسی** ثانی که در صدر کتاب بگوبنده نهاده شده بود از آن **آقاصادق** می‌پنداشتم .

وقتی که ببینم نهاد انجمن آثار ملی تصحیح و چاپ کتاب را همّت گماشتم بر نسخه‌یی دیگر از آن دانشمند محترم آقای **حاجی حسین آقانخجوانی** اطلاع یافتم بمعظم له اندیشه چاپ کتاب را نگاهاشتم و این فاضل کریم نسخه خویش را از تبریز ارسال داشت و در اختیارم گذاشت .

در آغاز نسخه آقای **نخجوانی** نوشته شده است (منظومه تاریخ نادری من کلام میرزا محمد علی الملقب بفردوس ثانی) لکن شاعری بدین نام هرگز نمی‌شناختم

(۱) **آقاصادق بن سید فضل الله از سادات عالیقدر طر خوران تفرش** بوده است نسب وی از طرف پدر حضرت سید سجاده و از طرف مادر حضرت امام محمد باقر ع منتهی میشود . وی در آغاز جوانی پس از تحصیل مقدمات باصفهان رفت و در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی تحصیل علوم کرد بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه بوطن بازگشت در عهد نادرشاه به همصحبتی رضاقلی میرزما مور و بتعلیم وی اشتغال جست گویند بعلت سوء ظنی رضاقلی میرزا سیدرامقطوع النسل کرد و انگاه پشیمان شده سعی در معالجت وی فرمود گویند بدعای سیدبیکناه شاهزاده بسر انگشت غضب پدرا زحلیه بصرعاری شد و بعد از قتل نادر هم باورسید آنچه رسید .

برخی نوشته‌اند (گفتند باشا کرد عشقی دارد نادرشاه بقطع آلت تناسل او فرمان داد) بنابراین صاحبان تذکره وی بعد از قتل نادر در سال ۱۱۶۰ ه از طوس بزم وطن روانه گشت لکن اجل گریبان گیر او شد و درری داعی حق را بیک اجابت گفت و در بقعه شریفه حضرت عبدالعظیم در وسط باغچه معروف بطوطی بالای سکوی متصل بحوض مدفون گشت .

آقاصادق قطع نظرا از کهالات علمی در نظم و نثر استاد بود و اشعار شیرین از وی بیادگار مانده در شاعری طبعش بسرودن مثنوی بیشتر مایل بوده و در زمان او که دوره انحطاط و تنزل شعر و شاعر است میان شما کم نظیر و ماندندست برخی تخلص او را هجری دانسته اند لکن اشتباه است **هجری تخلص میرزا ابوالقاسم** فرزند اوست که در جوانی بسال ۱۱۸۵ وفات یافته وی در شعر **صادق** تخلص داشت .

و در تذکره هایبکه در دست داشتیم هر چه بیشتر جستجو کردم کوچکترین اثری که
مرا بشرح حال این گوینده آشنا سازد نیافتم روزی دوست ارجمند و شاعر دانشمند
آقای احمد گلچین معانی این بیت معروف را .

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت

بر من خواند و گفت از کیست گفتم از گوینده شاهنامه نادری پس شرح حال بسیار
مختصر مولانا محمد علی فردوسی ثانی را از روی مقالات الشعرای تتوی که در کتابخانه
خود داشت برای من قرائت کرد از آن پس انتساب این کتاب به ملامحمد علی
مسلم شد .

فردوسی ثانی

هیچکس از تذکره نویسان جز تتوی ذکر می از فردوسی ثانی نکرده است از
این رو شرح حال وی بدرستی معلوم نیست .

تتوی در مقالات الشعراء نوشته است

میرزا محمد علی المقلب فردوسی ثانی خراسانی طوسی گویند از اولاد
فردوسی صاحب شاهنامه است والله اعلم ناظم شاهنامه حالات نادرشاه، همراه کاب
همایون نادری وارد الکه سند شد .

از معاصرین میرزا محمد علی طوسی صاحب مجمل التواریخ گلستانه در
پایان کار نادر چنین نگاشته الغرض قریب بچهار ساعت از روز مذکور
گذشته بود که اثری از خیمه و خرگاه و ائانه پادشاهی بر جا نمانده تمامی متفرق
و معدوم و مفاد کریمه کمال من علیها فان بظهور پیوست و فردوسی نادرشاه در
نادرشاه نامه باین ابیات اختتام رسانیده .

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت

بيك گردهش چرخ نیلسو فری نه نادر بجا ماند و نه نادری (۱)

و همین ابیات را میرزا مهدیخان نیز در تاریخ جهانگشا بدون آنکه نام گوینده را ذکر کند در پایان زندگانی نادر پسر از کشته شدن او نقل کرده است
محمد کاظم مروزی در عالم آرای نادری (۲) ضمن نقل وقایع سال ۱۱۴۵ و جنگ نادر که در آن زمان طهماسبقلیخان نامیده میشد با توپال پاشا وهزیمت و بازگشت وی بکرمانشاهان چنین نوشته است

چون همگی غازیان و صوفیان رکاب والارا مصمم جنگ و جدال دید چون مدعای صاحبقران زمان امتحان عسا کر فیروز نشان بود امر اوسر کسردگان را تحسین فرمود از عرض راه مراجعت بصوب کرمانشاه نموده که بعد از تدارک غازیان عازم گردند چون باغازیان نامی و سپاهیان گرامی رواند کرمانشاه گردید درین راه نظر کیمیائثر آنحضرت بملا محمد علی فردوسی که بترتیب و نظم و وقایع زمان فرخنده نشان خاقان صاحبقران مأمور شده بود افتاد که در پای خامه ریگی پیاده و حیران ایستاده ملاحظه عسا کر منصور مینماید صاحبقران زمان آنرا اطلب فرمود و گفت از ناسازگاری روزگار و بی مبالائی طالع جفاکار که درین سفر روداده چه خواهی گفت بدیهه این دوبیت را عرض نمود .

ازین رفتن و آمدن عسار نیست که بی جزر و مد بحر زخار نیست
شکسته صدف تا نشد آشکار هویدا نشد کوه ر شاهوار

بندگان صاحبقران تحسین و آفرین نمود و ملا محمد علی مشارالیه را مشمول نوازش و الطاف گوناگون گردانید و از آن منزل در حرکت آمد .

از مجموع این دو قول مختصر بی آنکه سال تولد و اصل و نسب و تاریخ

(۱) مجمل التواریخ بتصحیح فاضل ارجمند آقای مدرس رضوی

(۲) عالم آرای نادری نسخه عکسی فاضل محقق آقای محیط طباطبایی که اصل آن متعلق بکتابخانه

مجمع شرقی لنینگراد است

وفات این شاعر گمنام روشن گردد آنچه بدست می‌آید اینست که ملا محمدعلی اصلاً طوسی بوده و خود را از اولاد فردوسی میدانسته و شاید بسبب این انتساب مشهور بفردوسی ثانی شده و گرنه از نظر قدرت طبع و سلاست بیان و فصاحت و بلاغت هرگز شایسته قبول چنین تخلصی نبوده است

مجملاً آنکه این شاعر از آغاز ظهور نادرشاه (۱۱۴۱ هـ) در سلاک ملازمان وی در تمام جنگها و لشکر کشی‌ها ملتزم رکاب او بوده و از طرف این سردار جنگجو بنظم و قایع و فتوحات اشتغال داشته و گاه گاه نیز مشمول عنایت واقع میشده است اما هیچیک از صاحبان تذکره در سده دوازدهم چون آذر و واله داغستانی و اندکی بعد چون نواب و اختر و فاضل خان گروسی و عبدالرزاق بیگ دنبلی از این شاعر که در عهد خود بسبب تقرب نزد پادشاه و نظم فتوحات او مسلماً شهرتی داشته یاد نکرده‌اند بنابراین تحقیق ما راجع باحوال وی بهمین قدر محدود میشود آنچه از مضمون بعضی ابیات این منظومه بر می‌آید این شاعر مداح و قصیده سرانبوده و زبان بمده کسی نگشوده چنانکه خود گفته است طریق قناعت پیموده او را نانی آماده بوده طمع از هیچکس نداشته و بار منت کسی بردوش نگذاشته بمردم عراق سخت بدبین و اکثر بکنایه مخالفت آنان را با خود یادآوری کرده است چنانکه در انجام هر داستان بیتی چند ساقی نامه چون حکیم نظامی در اسکندرنامه گفته و در بعضی اشاره بدین معنی کرده است مانند این ابیات .

مخالف نما چون عراقی مباش بغمزه همایین ساقی مباش

که در زیر گردون نیلی رواق ملولم ز اطوار اهل عراق

ازین پیش با ما چو اهل عراق مکن شیوه خویشتم رانفاق

*

این کتاب را ملا محمد علی بنام نادرشاه بسلك نظم کشیده و شامل اکثر وقایع و جنگها و فتوحات اوست لکن مشتمل بر تمام وقایع تاریخی نیست از این رو نسبتاً مختصر میباشد.

چنانکه از قراین برمیآید ایبانی در نقل نسخه ساقط شده و تعداد ابیات نسخه اصل مسلماً بیشتر بوده چه ایبانی را که مروزی در کتاب خود نقل کرده در این منظومه نیست.

نام این منظومه را اشاعر در صفحه ۲۲ شهنشاه نامه‌ن کر کرده چنانکه گوید.

الهی مرا این نامه دلپذیر که خواندش شهنشاه نامه‌دبیر
ز دست شهنشاه کیتی ستان چو خاتم شرف یابد اندر جهان
ولی در صفحه ۱۴۹ گفته است.

رقم سنج شهنامه نادری چنین افکند طرح در ساحری
و چون کتاب بشاهنامه نیز مشهور شده اگر مانیز شاهنامه بخوانیم اولیست.

این منظومه را فردوسی ثانی بیروی اسکندرنامه حکیم نظامی ساخته و بیشتر مثنویاتی را که ببحر متقارب بعد از حکیم نظامی برشته نظم درآمده تتبع کرده اگر چه پایه وی در این نوع شعرا از هاتمی و قاسمی فروترست لکن خود گفته است.

برافراشتم رایت خامه را فکندم ز آواز شهنامه را
هر آنکس که نظم مرا گوش کرد کلام نظامی فراموش کرد

ولی این راجز ادعا نباید پنداشت چه هر کس با کلام شعرای حماسه سرا آشنا باشد پایه سخن او را کمتر از کلام آنان میدانند ولی ناگفته نماند که شاهنامه وی را بی فایده هم نتوان خواند.

در این منظومه همانطور که ترکیبات نارسا و ابیات سست بچشم می‌آید اشعار خوش‌نیز ملاحظه می‌شود تکرار مضامین در اشعار این فردوسی کمابیش هست چنانکه در جای گوید .

فضای جهان کشت بر کشته‌تنک
اجل آمد از جان ستانی بتنک
و در جای دیگر گوید .

یلان رادل آزرده از بس خدنگ
اجل آمد از جان ستانی بتنک
در جای گفته است .

چو بار صنوبر ز شمشیر چاک
سر سر فرازان فتاده بخاک
و در جای دیگر گوید .

سر سر کشان شد ز شمشیر چاک
چو بار صنوبر فتاده بخاک

از این شاعر انواع دیگر شعر در دست نیست که بتوان قدرت نظم و مقام شعری او را سنجید لکن قوافی غلط که بهیچ‌روی شاعر بکار نمی‌برد گاهی در این کتاب می‌بینیم که اگر تصرف کتاب نباشد سخت درخور ملامتست .

تصحیح این کتاب

- چنانکه گفته شد برای تصحیح این کتاب نهاد و نسخه مغلول در دست بود .
- ۱- نسخه (م) متعلق بکتابخانه ملی ملک بشماره ۳۹۱۶ که باخط شکسته ناخوش در سال ۱۲۱۳ نوشته شده است بقطع رحلی $۲۰/۲ \times ۲۹/۴$.
 - ۲- نسخه (ن) که بدانشمند محترم آقای حاج حسین آقانخجوانی تعلق دارد بخط نسخ علی‌اشرف نامی در سال ۱۲۶۰ برای یحیی خان بیگلربیگی ارومی تحریر یافته بقطع پنج‌صفحه‌یی $۱۳/۵ \times ۲۱/۵$.

در کتاب حاضر اصح نسخ در متن قرار گرفته و از نسخه بدل‌های غلط دوری
جسته و نسخه بدل را اگر گاهی ضرورت داشته ام در پایین صفحه نشان داده‌ام و در یکی
دو مورد که کلمه و حرفی افتاده بود اگر تصرفی شده در بین الهالین نموده‌ام و چون
نسخ موجود مفلوط بود تصحیح کتاب سخت دشوار مینمود با اینحال لازمه دقت و
اهتمام ممکن نگار رفت.

فروردین ماه ۱۳۳۹

احمد سید خوانساری

فهرست وقایع

صفحه	وقایع
۲۲	آغاز برهم خوردگی ایران و طغیان افغانه
۲۹	رفتن طهماسب میرزا بقزوین و آذربایجان
۳۳	نصایح سرهنگان بطهماسب میرزا
۳۸	عزیمت نادرشاه از ایبورد و تسخیر خراسان
۴۳	خلعت و انعام سرهنگان بعد از تسخیر خراسان
۴۹	توجه نادرشاه از خراسان برای تسخیر هرات
۵۳	عزیمت نادرشاه از خراسان و جنگک باذوالفقار خان و اشرف
۶۰	محاربه نادرشاه باردوم با اشرف
۶۵	عزیمت نادرشاه از اصفهان بشیراز و جنگک با اشرف
۷۲	توجه نادرشاه از فارس باصفهان و جلوس شاه طهماسب بتخت سلطنت
۷۶	توجه نادرشاه از اصفهان بهمدان و محاربه باسپاه روم
۸۱	توجه نادرشاه پس از فتح همدان بآذربایجان و بعد از تسخیر عزیمت بخراسان
۸۵	توجه نادرشاه از مشهد بهرات برای تنبیه افغانه
۹۱	بازگشت نادرشاه و عقد و ازدواج بایکی از شاهزادگان
۹۷	عزیمت نادرشاه از خراسان باصفهان و خلع شاه طهماسب
۱۰۲	توجه نادرشاه بتسخیر بغداد و محاربه با احمدپاشا
۱۰۷	محاربه نادرشاه با توپال پاشا و بازگشت او بهمدان
۱۱۲	محاربه نادرشاه دگر بار با توپال پاشا و کشته شدن او

- ۱۱۷ عزیمت نادرشاه از بغداد بفارس برای قلع و قمع محمد خان بلوچ
- ۱۲۰ عزیمت نادرشاه از اصفهان برای تسخیر گنجه
- ۱۲۶ جنگ نادرشاه با عبدالله پاشا و کشته شدن او
- ۱۳۱ مجلس آرایبی نادرشاه در دشت مغان و جلوس نادرشاه بتخت سلطنت
- ۱۳۸ شور نادرشاه با سران سپاه برای تسخیر هندوستان
- ۱۴۳ توجه نادرشاه از مغان بقندهار و بازگشت او به بختیاری
- ۱۴۹ تسخیر قلعه قندهار
- ۱۵۴ نامه نادرشاه پیدادشاه هندوستان و طلب خراج
- ۱۵۹ پاسخ نامه نادر شاه
- ۱۶۳ برآشفتن نادرشاه و لشکر کشی او بهند
- ۱۶۸ محاربه نادرشاه باناصر الدوله سردار کابل و شکست او
- ۱۷۴ محاربه نادرشاه با محمدشاه و شکست سپاه هند
- ۱۷۹ مواصلت نصرالله میرزا بادختر محمدشاه
- ۱۸۵ نامه نادرشاه باطراف و اکناف برای اطلاع از تسخیر هند
- ۱۸۹ عزیمت نادرشاه برای تسخیر خوارزم
- ۱۹۵ عزیمت نادرشاه از ترکستان بخراسان
- ۱۹۹ عزیمت نادرشاه بداغستان و از آنجا برای تسخیر روم
- ۲۰۴ عزیمت نادرشاه از کرکوک بموصل
- ۲۱۱ بازگشت نادرشاه بایران برای سرکوبی سرکشان
- ۲۱۶ عزیمت نادرشاه از عراق بآذربایجان و توجه بسمت قارص
- ۲۲۱ شکست سپاه روم و عزیمت نادرشاه برای تنبیه لکزی
- ۲۲۳ کشته شدن نادر شاه

بسم الله الرحمن الرحيم

خدایا توی چاره ساز همه
دهی هر که را هر چه بایستنیست
هراسندگان را بتو صد امید
بسی بنده کاندرد جهان سالها
ولی ترك نعمت شناسی نمود
از انجمله ای داور دادگر
فتادم بدنبال غول هوی
ز تلبیس ابلیس خوردم فریب
کشیدم سر از خط فرمان تو
نگشتم پرستار تو یکنفس
شدم محو آرایش روزگار
ز صهبای غفلت شدم بسده مست
ز افعال من منفعل روم و زنگ
زمانی نکردم ترا بندگی
ره آشتی با تو نگذاشته (۳)

بتو روی عجز و نیاز همه
کسی را کرم جز تو شایسته نیست
شناسندگان را ز تو صد نوید
ز لطف پذیرفت اقبالها
همه عمر خود ناسپاسی نمود
منم کاندردین کهنه دیر دودر
نکردم ثوابی بغیر از خطا
ز شهد عبادت (۱) شدم بی نصیب
نمودم شب و روز عصیان تو
چومن روسید در جهان (۲) نیست کس
فکندم ز رخ پرده شرم و عار
نمودم رها دامن دین ز دست
ز اعمال من عار دارد فرنگ
نفهمیدم از جهل شرمندگی
ز رخ پرده شرم بر داشته

(۲) نسخه، م، چومن در جهان روسیه

(۱) نسخه، ن، شهادت

(۳) نسخه، م، بگذاشته

با امید عفو تو من روسیاه
 گر آنرا نبخشی که باشد سعید
 کریمیت خواهد شدن آشکار
 بود گر گناهم کران تا کران
 ۲۰ ز بسیاری جرم شرمنده ام
 بغفاریت باشم اعتماد
 زمن معصیت از تو بخشش سزا است
 بعضیان تو عمر کردم تبه
 من ار بد نمودم تو نیکی نما
 قلم بخششت گر بجرم کشد
 معاذ الله ارتو بروز شمار
 بسیاری رحمتت ای غفور
 که از عفو جرم بروز شمار
 اگر آنچه کردم دهی تو سزا
 ز بخشیدن این همه معصیت
 ۳۰ گر از کرده هایم بروز حساب
 کنون آنچه کردم ازین پیشتر
 ازین پس طریق نجاتم نما
 مگردان ز یاد خودت غافل
 بکن خضر توفیق را همهره
 چنان کن که آیم بدر بار تو
 ز لوٹ هوس پاک کن دامنم
 مگردان مرا مایل اندر جهان
 هوس را مده ره در اندیشه ام
 ۴۰ کرم کن ره رستگاری مرا

شدم پشت کرم و نمودم گناه
 شود رحمتت کی بمردم پدید
 ز بخشیدن جرمم ای کردگار
 فزونست غفاری تو از ان
 اگر نیک اگر بد ترا بنده ام
 مگردانم از رحمتت نا امید
 ز بنده خطا و زمولی عطاست
 کسی نیست مانند من رو سیه
 ز بنده گناهست عفو از خدا
 خداوندیت را چه نقصان رسد
 نبخشی گناه من شرمسار
 چو من مجرمی بود گویا ضرور
 بمردم شود رحمتت آشکار
 چه فرقت پس بنده را با خدا
 سزد گریبالد بخود رحمتت
 پرسی ندانم چه گویم جواب
 ز فضل و کرم از همه در گذر
 برویم در معرفت برکشا
 بر افروز شمع یقین در دلم
 که از دیر آرد بیت اللهم
 شب و روز کردم پرستار تو
 بطاعتگه راز کن مسکنم
 بچیزی که نبود رضایت دران
 پرستاری خویش کن پیشه ام
 ز من بگذر آمرزگاری نما

<p>پی طاعت آموزگارم شود که يك جان بيك تن در آفاق بس نشان خدنگ بلايم مكن خلاصم کن از دام عشق مجاز بنا کاميم بنگر و کام ده ببخش آنچه کردم بحق رسول مکن يکدم از خویش بيگانهام که دارد طرب از تو پايندگی دليرانه شاهد پرستی کنم ۵۰ که بيتو نباشد ميم سازگار توانم ز نعت نبی دم زدن</p>	<p>چنان کن که لطف تو یارم شود بجز خود مکن آشنايم بکس بمهر بتان مبتلايم مکن دهانم پر از شکر شکر ساز ز میخانه و حدم جام ده بود جمله افعال من ناقبول چو مشرب بده ره بمیخانهام بیا ساقی ای مایه زندگی بمن ده که مستانه مستی کنم بیا ای مغمی نوائی برار بکش نغمه غمگدازی که من</p>
--	---

نعت سرور کاینات و خلاصهٔ سرچرودات و شافع روز جزا و خانم انبیا
 در بحر افیخار و خازن راز گردگار ابو القاسم محمد (س)

<p>محیط سخا خسرو انس و جان علمدار جیش و صف انبیا ستاره سپاه ملایک خدم شفاعت کن امت زشتکار سبب بهر ایجاد ارض و سما نماید ز ایجاد او افتخار نمی بود از نور آن بی نظیر نمیخواند هرگز کسی آدمش ۶۰ گرانمایه یکتا در بحر جود زام الکتابست منشور او</p>	<p>محمد شهنشاه عرش آستان عمل ران دروازه کبریا شه لامکان سیر گردون خیم حبیب خداوند آمرزگار کلید در گنج راز خدا اگر کفر نبود سزد کردگار اگر جهه بوالبشر مستنیر برون مینمودند از عالمش مهین سرور کاروان وجود شده خلق پیش از همه نور او</p>
---	--

بشمع رخس در شبستان جاه
 بود مفخر آسمان و زمین
 سر و سرور جمله کاینات
 رخ مهر و مه روشن از نور اوست
 نماینده راه گم گشتگان
 باو عاصیانند امیدوار
 بود خادم در گهش نیک بخت
 بدرگاه جاهش دو خدمتگزار
 جنیت کش شوکتش جبرئیل ۷۰
 حنیض درش اوج چرخ برین
 بود آب پاش درش سلسبیل
 ز دلها زداینده زنگ کفر
 بود شقه بند لوایش فلک
 رسولان که بر عالمی منجیند
 ز یمنش براهیم را در جهان
 سلیمان بآن جاه در روزگار
 شبانش گر میندودی کلیم
 مسیحا چو از مقدمش مرده داد
 بود همچو یوسف غلامش هزار ۸۰
 بی خدمتش چون خضریا فشرده
 فلک سایبان جلالش بود
 سوادى بود از رخس آفتاب
 نه خورشید و ماهست بینی عیان
 بود والضحی وصفی از روی او
 قضا نام او کرد آیس رقم

دو پروانه باشند خورشید و ماه
 مشرف کن صدر عرش برین
 جهان کرم زبده ممکنات
 خط شرع ، طغرای منشور اوست
 ز دوزخ رهاننده عاصیان
 که شد ضامن عفو پروردگار
 گدای درش صاحب تاج و تخت
 شب و روز باشند لیل و نهار
 بود مجلس آرای جاهش خلیل
 باجلال در عرش کرسی نشین
 مگسران خوانش پر جبرئیل
 مبدل بایمان کن رنگ کفر
 پیاده روان در رکابش ملک
 همه پیش تازان جاه و بند
 شده نار نمرود باغ جنان
 سرهنگیش میکند افتخار
 شدی طور او اوج عرش عظیم
 دمش زین جهت روح بر مرده داد
 بمصر عزیزی همه شهریار
 بسر چشمه زندگی راه برد
 جهان خوان بزم نوالش بود
 مه و انجم از نور او بهره یاب
 ز هجرش نهادست داغ آسمان
 سوادست واللیل از موی او
 دو ابرو و مژگانش نون والقلم

قدم بر زمین تا نهاد آنجناب
زهی عزت و جاه و قدر و کمال
ز انوار فیض آفریدش خدا
یگانه بوحدت بود آنچنان
بود زینت آفرینش ازو
چراغ پسین نور شمع ازل
بود محرم پرده غیب او
بود عاصیانرا بلطفش امید
حق از نور مطلق ورا بود کرد
چو از نور مطلق بود پایه اش
بری باشد از سایه، ذاتش چنان
ازان در جهان سایه او را نبد
چنان سایه گردد باو آشنا
همای فلک بلبل باغ اوست
بجز او نزیید بکس سروری
بود بسکه وصف کمالش گزاف
زمعراج آن خسروانس و جان
بیا ساقیا جام رخشان بسیار
بمن ده که رقص روانی کنم
بیا مطرب ای همدم راز من
مخالف نما چون عراقی مباش
که شاید ز آهنگت ای نیک فال
کشم در معنی بسلك بیان

فلک گفتم یا لیت کنت تراب
بقرب خودش داده جا ذوالجلال
بدست قضا پروریدش خدا
۹۰ که خود هم نمیگنجداندر میان
بود پرتو شمع بینش ازو
چو ایزد بود بی قرین و بدل
بود آگه از سر لاریب او
که بر قفل رحمت بود او کلید
ز نور علمی نور موجود کرد
ندیده چو خورشید کس سایه اش
که نور مجسم بود مهرسان
که بیمثل میخواستش حق چو خود
که از نور فیض آفریدش خدا
۱۰۰ دو عالم منور ز مازاغ اوست
برو ختم گردیده پیغمبری
خرد مینماید بعجز اعتراف
چنین برتری یافته آسمان
از آن رشك لعل بدخشان بیار
ببزم طرب جانفشانی کنم
ز يك نغمه صد غصه پرداز من
بغمزه هم آیین ساقی مباش
چو مشرب برم ره باوج خیال
زنم دم ز معراج شاه جهان

صفت مهر و راج سرور انس و جان و نه مغز زمین و آسمان چشم و چراغ ارباب بینش

زینت بزم آفرینش هادی گل رسل این القاسم محمد (ص)

۱۱۰ شبی روشنی بخش صبح امید
چو جام مدو مهر سرسبز نور
سیاهی نگشته به پیرامنش
بسان سویدا شبی دلنشین
در آتش شادی روزاگر جلوه گر
سیاهی ز عالم چنان دور شد
سواد بصر شد مبدل بنور
در آتش ز دربار رب جلیل
که ای خازن کنج اسرار ما
سفر کن بسوی زمین ز آسمان
۱۲۰ بگویش که ای مفخر روزگار
بیاور بدرگاه ما مهرش
بتعجیل ازین مرده روح الامین
چنان بر زمین آمد از آسمان
سمندی که بر آسمان تاخته
نماید ازو چابکی برق وام
براق سبک سیر گردون نورد
سبک روتر از خنک وهم و خیال
ز باد بهاری سبک گام تر
فلک پایه خنک مبارک جبین
۱۳۰ کمیت فلک سیر فرخنده رو

که ظلمت شد از نور او ناپدید
چو صبح سعادت ز ظلمت بدور
نیالوده از تیرگی دامنش
سواد بیاض رخ حور عین
نمودی ز خال سیه تیره تر
که خال سیه چشمه نور شد
چو بیننده نادیده را دید کور
چنین امر گردید بر جبرئیل
رسول سبک سیر دربار ما
درود مرا بر حیمیم رسان
بعزت ترا خوانده پروردگار
که سازیم از سرغیب آگهش
جنیت کشیدش ز چرخ برین
که فضل الهی سوی بندگان
چو مه ، پاره نعلی انداخته
بودر فرف آساو گردون خرام (۱)
که دست قضا نعلش از ماه کرد
بود سایه را پویه با وی محال
ز کوه تحمل با آرام تر
هماسایه رخس سعادت قرین
به دو برده از توسن فکر کو

(۱) - نسخه ، ن ، بودر فرفش را دگر کون خرام

سمند بلند اختر نيك فال
برفتن فتنه سایه اش گر زبى
چو از چابكى رو بشوخی نهى
گر از مرکز خاك آن تندرو
چو در رفتن آن همایون هما
چونگرفته باشد بجایش قرار
بپویه ازو مانده خنك فلك
بود تیز رو ترز تیر شهاب
شتابنده مانند ابرس بهار
ازل تا ابد باشدش نیم گام
بتازی گر امروز از چابكیش
چو كوهش شكوه و چو برفش شتاب
چو شهباز نور نظر تند و تیز
بتعظیم بعد از سلام و درود
كه ای شهریار فلك آستان
ز قدر و شرف امشب ای شهریار
ز دولتسرایت قدم نه برون
ز بیت الشرف پای چون آفتاب
قدم رنجه فرما بنیلی رواق
مزین نما قصر ناهید را
بفرق سر فرقدان پا گذار
ز انجم فلك دیده دارد براه
بدولت برابر سپهر برین
چو یعقوب از انتظارت سفید

کز انجم بود میخ و نعلش هلال
رسد بعد صد سال بر کردوی
بیک گنبد از هفت گنبد جهد
شود لامكان سیر هنگام دو
شود ماه نعلش بسنگ آشنا
پس از بازگشتش^(۱) بر آید شرار
مگس کی تواند پرد با ملك
بتمکین جهان گرد چون آفتاب
بود تنگ بر جلوه اش روزگار
سبق جسته بر ابلق صبح و شام ۱۴۰
بیک گام پیش افتد از روز پیش
بتمندی چو باد و بنرمی چو آب
چو شاهین جان زود از جای خیز
چنین عرض بر خاکپایش نمود
طفیل وجودت زمین و زمان
بمهمانیت خوانده پروردگار
كه من درر کابت شوم رهنمون
بنه بر سر چرخ زرین قباب
بتو قدسیانرا بود اشتیاق
مشرف نما بزم خورشید را ۱۵۰
قدم بر سر چشم عیسی گذار
برایت بر افروخته شمع ماه
نهدت بیا تا ملایك جبین
شده چشم انجم براه امید

ز شوق وصال در ایوان عرش
 همد قدسیانند در انتظار
 بشوکت سوی عرش اعلیٰ خرام
 قدم را ز بالا بیالا گذار
 مشرف کن این هفت اورنگه را
 ۱۶۰ که تا کی زمین قدومت زمین
 قدم نه بخلوتگه کبریا
 چو بشنید ازو جبرئیل این پیام
 ز حوشحالی از جای جست و نشست
 ازین مژده بالید بر خود چنان
 مصمم بر رفتن شد از این نوید
 بتعظیم پیک سعادت نصیب
 بر آمد بیشت سمنند آنجناب
 باجلال شد بر جنیبت سوار
 بر رخس سعادت بدانسان نشست
 ۱۷۰ عنان داد بر توسن تیزتک
 بگردون نوردی سبک خیز شد
 روان گشت جبریل اندر رکاب
 چو عازم شد از امهانی سرای
 پس آنکه بطور او فتادش عبور
 از آنجا دگر رو باقصی نمود
 گذارش چو بر عنصر نارسد
 بسان دعا های دور از ریا
 نخستین قدم زد با اول سریر

بود عید کرسی نشینان عرش
 بکف نقد جانها برای نثار
 بعزت از آنجا بیالا خرام
 بجائی که میدانی آنجا گذار
 کم از چرخ کن اندک این سنگه را
 زند طعنه دایم بعرض^(۱) برین
 بر آ بر سریر سپهر علا
 ز بسیاری شوق خیرالانام
 کمر را بعزم سفر چست بست
 که شد تنگ بروی زمین و زمان
 پیام آورش زود یکران کشید
 بدادش عنان و گرفتش رکیب
 چو بر اوج گردون بلند آفتاب
 چو عرش که گیرد بکرسی قرار
 چو خورشید بر چرخ گردان نشست
 که تا در نوردد بگامی فلک
 چو برق درخشان شرر ریز شد
 مهی همسفر گشت با آفتاب
 بیست الحرامش شدی رهنمای
 شد از برق نعلش پراز نور طور
 ز اقصی هم آهنگ بالا نمود
 برو شعله نار گلزار شد
 بیک لحظه بر شد باوج سما
 رخ مه شد از نعل اسبش منیر

(۱) - نسخه، م. بچرخ برین

بتعظیم آن خسرو انس وجان
بنعلین آن مهر اوج لقا
مہش بندہ حلقہ برگوش شد
دوم قصر را چون مزین نمود
بسر مشق از ابروی آن جناب
ز روزی کہ رخ سودہ برپای او
چو بزم سوم شد مشرف گہش
بخدمتگزاریش آہنگ کرد
برآمد چو بر صدر چارم رواق
زر مهر بنمود بر وی نثار
بپیش فروغ رخ آن جناب
جہان تا شود روشن از وی تمام
شد از منظر چارمین چون روان
یل انجمش سود برپا جبین
ز سرہنگیش صاحب نام شد
چو منزلگہش شد ششم آسمان
متاع سعادت از وی وام کرد
نمود از ششم بارگہ چون خرام
زحل سود چندان بپایش جبین
براهش چنان سود روی امید
ثوابت ز شوقش بپا خاستند
غبار رہش را ہمہ اختران
بیدار او تا کشودند چشم
ثریاش بنمود گوہر نثار
حمل گشت با ثور قربان او

بپا خاست از جای خود آسمان
ز روی شرف ماہ شد جہہ سا ۱۸۰
زیاد آفتابش فراموش شد
بپایش دبیر فلک جہہ سود
یکی گردہ بگرفت و شد کامیاب
شدہ تیر بر چشم اعدای او
بکیسوی خود رفت زہرہ رہش
دف خویش را پارہ با چنگ کرد
بیاراست عیسی ز مہرش اطاق
بگرد سرش گشت پروانہ وار
ز شرمندگی باخت رنگ آفتاب
ز گرد رہش نور بنمود وام ۱۹۰
برو گشت مشکوی پنجم مکان
بگردن در افکند شمشیر کین
ملقب بمریخ و بہرام شد
خریدار او مشتری شد بجان
بقدری کہ میخواست انعام کرد
شدش مسند چرخ ہفتم مقام
کہ از جہہ اش بر طرف گشت چین
کہ گردید روی سیاهش سفید
ز ہر ہفت خود را بیاراستند
کشیدند بر چشم خود سہ سان ۲۰۰
ہمہ روشن از وی نمودند چشم
باو گشت عیوق خدمتگزار
کمر بست جوزا بفرمان او

رها کرد خرچنگ رقتار بد
 چو سنبل شدی سنبله عطربیز
 چنان نیش عقرب بدل شد بنوش
 فدا کرد بزغاله خود را باو
 شدندی فلکرا همه ساکنان
 عزیمت چو بر چرخ اطلس نمود
 ۲۱۰ ازین هفت ونه کرد آنسان عبور
 از آنجا دگر میل بالا نمود
 جهان دگر چونکه گردید طی
 که قوت مرا نیست در بال و پر
 بر فتن هم از بسکه تعجیل داشت
 سمند عزیمت زمانی چو راند
 فرود آمد و شد بر فرف سوار
 پس از مدتی آمدش این ندا
 پیاده چو طی گشت راه وصال
 که نعلین بیرون نماید ز پا
 ۲۲۰ که پاپوش از پای بیرون میار
 که کفش تو تاج سر عرش ماست
 قدم همزه کفش بالا نهاد
 از آن بوالبشر برده بروی پناه
 بدر گاهش از صبح روی امید
 ملک خادم کلب در گاه اوست
 فشارد اگر حالم او پا بعرش
 کند افتخار از شرف دمبدم

ز جان کلب در گاه اوشد اسد
 ترازو ز وی کفّه پسر کرد نیز
 که بانگ زه آمد ز قوشش بگوش
 ازو دلو شد صاحب آبرو
 ازو بهره ور چون زمین ز آسمان
 ازو پایه عرش کرسی فرود
 که از پرده چشم بیننده نور
 ز بالا هم آهنگ بالا نمود (۱)
 رسانید جبریل بر عرض وی
 ازین بیش تا گردمت همسفر
 پیام آورش را به پی واکذاشت
 براق سبک سیرش از پویه ماند
 بتعجیل میرفت از شوق یار
 که دیگر پیاده بیالا بیا
 رسیدش ز تعظیم این بر خیال
 دوباره رسیدش ز غیب این ندا
 قدم بر سر عرش اعلی گذار
 براو خاک پای تو زینت فزاست
 بجائیکه بایست آنجا نهاد
 که روز جزا گرددش عذر خواه
 نساید کجا میشود روسفید
 فلک پایه سلم جاه اوست
 نماید ملاقات همراه فرش
 سگ کوی او بر غزال حرم

(۱) بالا در مصراع اول بمعنی ملاء اعلی میباشد

بدو شمع بزمش مه مستنیر
 فلک پرچم رایت آن جناب
 یل انجم از تیغ یازان اوست
 ز گردد ره نوسنش مشتری
 اگر پا گذارد بفرق زحل
 بود پاسبان درش پیر چرخ
 ز کشت سخایش بچرخ برین
 پی خدمت خادم او مدام
 فتد پرتو لطفش ابرر سما
 ز جودش نباشد کسی در جهان
 شده آدم از دولتش بوالبشر
 مسیحا ازو صاحب دم شده
 بعالم نمیداشت چندان شرف
 خضر تشنه رشحه جام اوست
 پی ذات اونوح فرخنده بخت
 فلک گرد نعل سمنندش بود
 بود وصفش از هر چه گوئی فزون
 حدهیچکس نیست در روزگار
 شود سرفراز و کند قد علم
 بتحریر توصیف آن شهریار
 چو تعریف اونست یارای من
 بیا ساقی ای رونق زندگسی
 از آن رشک خورشیدخاور بیار
 بمن ده که تا شادمانی کنم
 بیا مطرب ای مجلس آرای عیش

عطارد بود حکم اورا دبیر
 مه سر علم باشدش آفتاب
 ۲۳۰ بخدمت ز شمشیر بازان اوست
 سعادت ستاند ز نیک اختری
 شود نحسش با سعادت بدلا
 سک آستانش بود شیر چرخ
 ثریا بود چون حمل خوشه چین
 کمر بسته جوزا بصد احترام
 کند کسب خورشید ازوی ضیا
 پریشان بجز کاکل گلرخان
 بخدمتگزاریش بسته کمر
 چو خورشید مشهور عالم شده
 ۲۴۰ نمیشد اگر طور موسی نجف
 ز جان آرزومند انعام اوست
 ز طوفان سلامت برون برد رخت
 سر سرکشان در کمندش بود
 بود از حد و حصر مدحش برون
 کند شمه پی وصف او را شمار
 ز تحریر تعریف ومدحش قلم
 کمی میکند صفحه روزگار
 برای چه بیهوده گویم سخن
 بود عمر را از تو پایندگی
 ۲۵۰ از آن آب مانند اخگر بیار
 چو مشرب ز تو کامرانی کنم
 سرود خوست زینت افزای عیش

مریض غمت را دوایی رسان
 ز شهناز شوری فکن بر عراق
 بعشاق مسکین نوایی رسان
 کزو بهره یابند اهل مذاق
 بزرقی کن و کوچکی را نواز
 حسینی صفت راستی پیشه ساز

مدح شاهنشاه زمان و فرمانده ایران و تاج بخش سلاطین ترکستان
 و هندوستان وایت افراز ملک هجتم و قیصر خلاص داران خدام سلیمان
 مسکن در بارگاه سرور پادشاهان و خسروان روی جهان ظل سبحان
 نادر دوران نادرشاه افشار

علم برکش ای کلك گوهر فشان
 سبك سیرگردان بملك سخن
 در معنی از بحر دانش برآر
 گهر ریز کن صفحه را چون صدف
 ۲۶۰ گهر های ناسفته آبادار
 بدانگونه بر صفحه بنما رقم
 بود در جهان تا ز تو یادگار
 شهی کاسمان باشدش آستان
 شه نافذ الامر و فرمانروا
 فلك بارگاه و ملایك جنود
 مدار فلك بر مراد ویست
 رکابش بود بوسه گاه شهان
 غلامان جاهش فریدون فرند
 بحکمش مطیعند لشکر کشان
 ۲۷۰ برد عهد اسکندر نامدار
 بزیر نكینش جهان آمده

بزن بر سر صفحه زر نشان
 کمیت سیه زانوی خویشتن
 سخن تا شود از تو گوهر نثار
 که از تو در معنی آید بکف
 بدامان گیتی چون یسان بیار
 که احسنت خیزد ز لوح و قلم
 در مدح شاهنشاه کامگار
 مسخر باو گشته روی جهان
 بود تابع امر و نهیش قضا
 درش خسروانرا محل سجود
 جهان امن از عدل و داد ویست
 نیامد چو او خسروی در جهان
 ز شوکت چو چشمید اسکندرند
 بود در کمندش سر سر کشان
 بایام اورشك در روزگار
 بدولت سلیمان نشان آمده

شکوهش اگر دیدی افراسیاب
بعهدش اگر میشد اسفندیار
کجا رفت داراب کشورکشا
ز فرّو شکوهش فریدون خجل
ز آوازه شوکتش در جهان
سران سپاهش چو شاهان بسر
ز بیمش دهد هفت کشور خراج
چو رخسار آن سایه ذوالجلال
جهان مروّت سپهر وقار
زبردست هردست دست ویست
همای هوای ظفر تیر اوست
اگر برق تیغش فتد بر فلک
فتد سایه خنجرش گهر بخاک
شود افعی رمحش از کینه ور
سحاب از شود تیر او را هدف
عقاب خدنگش گشاید چوبال
سحاب کرم از عطایش خجل
کمین بخشش تخت و افسر بود
نشانی ز عدل وی اندر جهان
ز بس گشت از جور او شرمناک
ز انصاف او گرگ مثل شبان
ز عدلش نمایند کبک و عقاب
چنان عدلش انصاف رافاش کرد
ز آوازه عدل او میتوان
فلک بارگاهست و انجم سپاه

شدی زاتش خجلت و شرم آب
بدربار او بود خدمت گزار
که آرد بدرگاه او التجا
چم از شوکت صولتش منفعل
شده گم کنون اسم و رسم کیان
گذارند از دولتش تاج زر
ز شاهان ستاند بشمشیر باج
بدی آفتاب از نبودی زوال
محیط سخا نادر روزگار ۲۸۰
باین رفعت افلاک پست ویست
کلید در فتح شمشیر اوست
بسوزد ازو پروبال ملک
ز زخمش شود گاو ماهی هلاک
کند رستم چرخ را جان بسر
گهر سفته آید برون از صدف
بیند ازو نسرطایر زوال
بود بحر از بخشش منفعل
ازو سلطنت سگه بر زر بود
نماندست از نام نوشیروان ۲۹۰
فرورفت حاتم چو قارون بخاک
شده گله را روز و شب پاسبان
بیک آشیان صبح نا شام خواب
که خفّاش بامهر پر خاش کرد
که در چشمه ماه شستن کتان
جهانش بود زیر فتر کلاه

۳۰۰ بعهد وی از عدل روی جهان
 نهد حلمش اریا بچرخ برین
 چراغ جهان بخشش عام اوست
 بود خیمه شوکت او سپهر
 نکین **سلیمان** درانگشت اوست
 بود شقه رایتش آسمان
 کشد تیغ کین را اگر از غلاف
 دل و دست او در کرم بحرو کان
 برارزنده افسر خسروی
 اگر حشمتش بیند **اسفندیار**
 سران سپاهش **سلیمان** حشم
 بشکل درم گشت خورشید از آن
 نمیداشت از رایتش گریستون
 ۳۱۰ پی میمنت پیر افلاک را
 سپاهش چو رستم همه نامدار
 کند هر یکی با هزاران سپاه
 بروز جدل هر یکی همچو شیر
 نیامد چو او خسروی نیکبخت
 برو ختم شد شاهی و سروری
 فلک راست تا افسر زر بسر
 بود دولتش در جهان پایدار
 همیشه بیدخواه فیروز باد
 باقبال او ره نیابد زوال
 ۳۲۰ بیا ساقی ای در نکویی تمام
 از آن لعل سیال یعنی شراب

بسان حرم گشته دارالامان
 فرو میرود آسمان بر زمین
 شرف یاب سیمو زر از نام اوست
 مه سر علم باشدش قرص مهر
 کلید در صبح در مشت اوست
 شده تنگ برحشمت او جهان
 دل قاف چون کاف باشدش کاف
سلیمان نژاد و **سکندر** نشان
 کهن دیر را باشد از وی نوی
 ز کون و مکان مینماید فرار
سکندر شکوه و فریدون خدم
 که یابد ز نامش شرف در جهان
 شدی خیمه آسمان سر نگون
 بود همچو سرو - وایش عصا
 تهمتن چو رویین تن **اسفندیار**
 بجرات ستیزی در آورد گاه
 بنخضم افکنی شو قمند و دلیر
 سزاوار باشد باوتاج و تخت
باحمد بدانسانکه پیغمبری
 مشرف بناش شود سیم و زر
 ز کشور ستانی شود کامگار
 شب روز او صبح نوروز باد
 نگهدارش حضرت ذوالجلال
 که بیتو بود زندگانی حرام
 بیک جرعه ام سازمست و خراب

بیا مطرب ای نغمه‌ات غم‌گداز
 بیزم برآ از ره راستی
 من بینوارا نوایی رسان

رها کن ز کف دامن خشم‌وناز
 که آورده شد آنچه میخواستی
 که دلگیرم از صحبت زاهدان

خطاب زمین بوس و عرض نیاز بدربار فرمانده سرفراز

حضرت صاحبقران

<p>خداوند کارا بلند اخترا دمی گوش‌کن تا کنم عرض حال خداوند نظم و سخن آفرین بترتیب شهنامه افشرد پای که دادش بهر بیت محمود کنج ولی آنچه را گفت نادیده گفت ۳۳۰ چه حاصل که کردست مدح‌گران بتعظیمش از جای برداشتی نمی‌بود یا مدح زردشتیان سخن آفرین را ندارد ضرر جهان سخن راست نظم و نظام بتعریف اسکندر نام‌دار بدانسانکه آمد خرد در شکفت بملك سخن زیب‌دش سروری سکندر ازو صاحب آوازه شد که چون خمسه بی‌هست اورا کتاب ۳۴۰ چو اونکته سنجی ندیدست کس در ایام تونیست اکنون چه سود</p>	<p>شها خسروا معدلت گسترا مصون باد اقبال تو از زوال بسی سال فردوسی پاک دین بفرمان محمود کشورکشای نگردید اگر چه عبث نکته سنج سخنهای نیک و پسندیده گفت بجسم سخن گر چه دادست جان کلامش خرد وحی انگاشتی اگر قصه رستم داستان پسندیده ممدوح نبود اگر نظامی که از نظم اولاکلام قلم راند بر صفحه روزگار بدانش جهان سخن را گرفت برو ختم گردید دانشوری کهن داستانها ازو تازه شد پیمبر توان گفت بر آنجناب باظهار اعجاز او خمسه بس ازو قیمت در دانش فزود</p>
---	--

۳۵۰ که مانند من مدح خوانت شود
 کهرهای معنی نثارت کند
 چو شدنوبت خسرو دهلوی
 بملك سخن رایت افرازشد
 کلامش در اوراق لیل و نهار
 ازو گشته خرم گلستان نظم
سکندر ز افکار او زنده شد
 ز تحریر کلکش عطار دخیل
 بر افراخت تا رایت خسروی
نظامی چو در محفل روزگار
 پس از او چونوبت بنخسرو رسید
 ز دانشوری پنج را ده نمود
چو جامی بیزم سخن پا نهاد
 ز میخانه فضل شد کامیاب
 اگر کلك او زیر چرخ کهن
 چو سبع شداد اندرین روزگار
 چو از نظم شد **هاتفی** سر فراز
 شد از خامه مشک بیزش جهان
 ۳۶۰ بتعریف این بس که در روزگار
 که اکنون بتضمین بیان میکنم
 برو ختم شد منصب شاعری
 گر امروز میداشتهندی وجود
 که شویند اوراق خود را همه
 ز مداحیت سر فرازی کنند
 شود هر یکی ملجاء خاص و عام

نگارنده داستانت شود
 چو من فخر درروز کارت کند
 زد اندر جهان نوبت خسروی
 ز پیشینیان جمله ممتاز شد
 بود زیب مجموعه روزگار
 ز دانشوری گشته سلطان نظم
 سخن از معانیش پساينده شد
نظامی ز تقریر او منفعل
 مستخر شدش کشور مثنوی
 بترتیب خمسه نمود افتخار
 باوراق کیتی قلم در کشید
 ز پیشینیان گوی دانش ربود
 قضا باب معنی برویش گشاد
 ز کلکش بهارسخن یافت آب
 نمیکشت معمار قصر سخن
 نیمماند چون سبعة بی یادگار
 چو خسرو شدی پنج نوبت نواز
 معطر چو کیسوی مه طلعتان
 مرا باشد از **قاسمی** یادگار
 در گوش دانشوران میکنم
 چو بر سامری شیوه ساحری
 سزاوار ایشان بجز این نبود
 زسیل ندامت سرا پاهمه
 بملك سخن تر کتازی کنند
 بنیکی برآرد زمدح توانم

بدهر از ثنایت مکرّم شود
 ز انعام عامت شود بهره یاب
 مرا زبید اکنون که در روزگار
 کلام من و نظم پیشینیان
 گرایشان سخن را چو در سفته اند
 پس از اینجهت تاشنیدن کنون
 خصوصاً که از مدحت ای شهریار
 باقبال دور از زوالت ز در
 چراغ خرد شمع بزم منست
 همه نکته هایم چو در آبدار
 ثنایت نمیشد گر آیین من
 کنون گوی دانش زمینان فکر
 بر افراشتم رایت خامه را
 بمدح تو کلکم گهر ریز شد
 هر آنکس که نظم مرا گوش کرد
 جهان سخن شد مستخر بمن
 کلامم مسلسل سراپا بود
 ز شیرینی نکته های خوشم
 چو شاهان براهست طب و علم
 اگر چه نباشد سزاوار من
 ز مدح تو از بسکه دارم غرور
 چو هستم ثنا خوان تو در جهان
 مرا پیش ازین اعتباری نبود
نظامی صفت از بلند اختری
 صدف وار بر دامن روزگار

چو خورشید مشهور عالم شود
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب
 زم مدحت بایشان کنم افتخار ۳۷۰
 ندارد بهم نسبتی در جهان
 ولی جمله نادیده را گفته اند
 بود دیده رافرق از حد برون
 شده نوک کلکم جواهر نثار
 ز کلکم شده دامن دهر پر
 ز گلزار نظم جهان گلشنست
 بود زینت افسر روزگار
 نمیداشتم رو بملک سخن
 ربودم زم مدحت بچوگان فکر
 فکندم ز آوازه شهنامه را ۳۸۰
 سمند خیالم سبک خیز شد
 کلام **نظامی** فراموش کرد
 مسلم مرا شد ز مدحت سخن
 چو زلف بتان دلارا بود
 شود نیشکر خامه سرکشم
 بملک سخن از دوات و قلم
 بدینگونه هرگز سرایم سخن
 صلا میزنم زان بنزدیک و دور
 ز بانم بلندست بر همکنان
 ثنای توام قدر و عزّت فزود ۳۹۰
 بیابم ز دانشوران برتری
 ز مدحت بریزم در شاهوار

۴۰۰ چو خسرو ز نوبت خسروی
 نیم گر چو فردوسی اندر کلام
 خموشی بود چون طریق ادب
 ز ناسازی عالم بی مآل
 لوی قلم بفرارزم چنان
 باورده ام عقل دانش قرین
 ببینند دانشوران جهان
 سپهر سخن پیش من گشته پست
 بشرطی که مذکور شد بعد ازان
 که گردند گلچین بستان من
 بیا ساقی ای مهر برج کمال
 بمن ده ازان باده لعل قام
 که من عاشق رند و دیوانه ام
 مغنی دلم گشت از غصه تنگ
 مرا از سرودی بیاور بشور
 که شاید ز بحر غم روزگار

ز مدح تو در کشور مثنوی
 ترا صد چو محمود باشد غلام
 بخواهش گشایم برای چه لب
 نیابد بوضع رهی اختلال
 که احسنت خیزد ز کروی بیان
 کند هر زمان صد هزار آفرین
 گهر ریزی کلک عنبر فشان
 جهان معانی شده زیر دست
 سزاوار باشد بدانشوران
 سبق خوان طفل دبستان من
 که خورشید رویت نمیند زوال
 خلاصم کن از قید ناموس و نام
 مرید تو و پیر میخانه ام
 بزنجنگ عشرت بدامان چنگ
 سرای مرا ساز دارالسرور
 سلامت رود کشتیم برکنار

تبریز در سخن و سبب نظم این کتاب در شبستان

۴۱۰ شبی در شبستان فلک و خیال
 ز حکمت بمن گشت آموزگار
 چنین گفت با من ز دانشوری
 مکن دامن دانش از کف رها
 شب و روز در نکته سنجی بدوش
 بیازار ایجاد در نزد من

خرد رهبرم شد بزم کمال
 نهان رازها را نمود آشکار
 که خواهی اگر در جهان سروری
 که مرآت دل یابد از وی صفا
 که از وی شوی صاحب عقل و هوش
 یگانه دری نیست مثل سخن

سخن زینت آفرینش بود
 سخن آبروی بنی آدمست
 خضر هرگز از چشمه زندگی
 اگر میشدی از سخن بهره یاب
 ازو طوطی نطق گویا شده
 طفیل ره اوست نوح قلم
 محرّز از و گشته دیوان صنع
 سخن گر نبودی بملک وجود
 سخن باشد آگاه در کارغیب
 سخن زیب دیوان عالم بود
 همای همایون اوج خیال
 کلاب گل بوستان^(۱) هنر
 شمیم نسیم بهار فضا
 فروغ چراغ زبان آوران
 مدار حصار دیار جهات
 مسیح صبیح ملیح زبان
 انیس جلیس صغیر و کبیر
 سمند سبک خیز میدان فهم
 مزین کن بزم شاه و گدا
 در درج گنجینه عقل و هوش
 مرّصع از و مطلع روزگار
 بجز ذات باریتعالی نبود
 نخستین در بحر امکان وجود

سخن سرمه چشم بینش بود
 بتعریف او هر چه گویم کمست
 نمیخورد از بهر پایندگی
 چو دانشوران فضایل مآب
 چو شیرین زبانان شکرخا شده
 عطارد ازو گشته صاحب رقم ۴۲۰
 معطر ازو گشته بستان صنع
 کس از ذات معبود آگه نبود
 بود مخزن گنج اسرار غیب
 شرف نامه نسل آدم بود
 غزال حریم جهان کمال
 بیان روان زبان هنر
 سحاب پراب بهار سخا
 کلید در گنج راز نهان
 نگار عذار نگار نکات
 طبیب نجیب حبیب بیان ۴۳۰
 وزیر مشیر و دبیر هنیر
 سحاب گهر ریز عمان فهم
 بود قبله کعبه مدعا
 می نشأه انگیز دانش نیوش
 ملامع از و بیت لیل و نهار
 که آمد سخن از عدم در وجود
 مهین رشحه ابر احسان بود

سخن خضر پاینده عالمست
 کلیمت کورا زبانت طور
 ۴۴۴ عصای رسای کلیم زبان
 چو مریم سخن در جهان آمده
 هر آنکس که شد از سخن کامیاب
 بدهر از نبودی سخن آشکار
 سخن خضر و اوراست آب بقا
 بنزد خرد رتبه برتری
 نمیشد اگر شاعر اندر جهان
 ز تعریف فردوسی نیک ذات
 بفر و شکوه و جلال و وقار
 گر اسکندر از چشمه زندگی
 ۴۵۰ ز شیرین کلامی نظامی عطا
 ز حکمت بگیتیش پاینده کرد
 نسفتی سخن هاتقی گر چو در
 نمیشد کس آگه ز ایام او
 خرد چون مرابعث هوش شد
 پر از باده نکته شد شیشه ام
 ز حکمت مرا کرد صاحب سخن
 ز تعلیم فرهنگ دانش قرین
 شب و روز در کشور مثنوی
 کشیدم زمیخانه معرفت
 ۴۶۰ نمود آنچنان خامه ام ساحری
 زدی کلام از روی چابک روی
 دلم مخزن کنج اسرار گشت

مسیح دل مرده آدمست
 معانی بیانش تجای نور
 صفای هوای جنان بیان
 از چون مسیح بیان آمده
 توان کرد پیغمبر او را خطاب
 نمیشد عیان قدرت کردگار
 ندارد رهی بر اساس فنا
 بود شاعری بعد پیغمبری
 نبودی نشانی ز نام شهان
 حکیم سخن دان شیرین نکات
 کیانند مشهور در روزگار
 نشد بهره ور بهر پایندگی
 باو از سخن کرد آب بقا
 مسیحا صفت مرده بی زنده کرد
 ز الماس فکرت بمدح تهر
 نمیرد هرگز کسی نام او
 کلامش بر ایم در کوش شد
 تراوش سخن کرد از اندیشه ام
 چو فردوسی آن اوستاد زمن
 شدم چون نظامی سخن آفرین
 چو خسرو زدم نوبت خسروی
 بسر ساغر نظم جامی صفت
 که از کار خود شد خجل سامری
 دو صد طعنه بر خامه مانوی
 ز اسرار مخفی خبردار گشت

چو بگرفت الفت بدیوانه ام
 بدانسان شدم کامیاب از سخن
 بافساد بدخواه یا جوج کیش
 ز وصف سکندر چو پیشینیان
 سخن را بگیتی ز صیقل گری
 بتعریف اسکندر فیلقوس
 اساس سخن را بجایسی نهم
 چو خسرو باین عزم بستم کمر
 چو عیسی بجسم بیان جان دهم
 عروس سخن را چو دانشوران
 ز اندیشه ام دل تپیدن گرفت
 نگریدم از وصل او بهره ور
 ز الطاف غیبی سروشم رسید
 که ای عارف از عقل دانش نیوش
 ترا با ثنای سکندر چه کار
نظامی که دامان گیتی ز در
 نمودست اظهار فضل و هنر
 کلامش که قانون حکمت بود
 اگر بعد صد سال در روزگار
نظامی صفت در جهان سخن
 اگر واقفی ادعایت بود
 که خواهی **نظامی** صفت بهره یاب
 شوی آشنای محیط خیال
 بماند بگیتی ز تو یادگار
 چو ارباب دانش مکرم شوی

چو لیلی نگاری ز افسانه ام
 که خسرو ز شیرین شگر شکن
 بدل می خلدیم که از نظم خویش
 سکندر صفت سد کشم در جهان
 کنم رشک مرآت اسکندری
 جهاندار و فرمانده روم و روس
 چو نظم نظامی بنایسی نهم
 که از مدح اسکندر نامور
 بخضر سخن آب حیوان دهم ۴۷۰
 کشیدم در آغوش مانند جان
 همایی هوای پریدن گرفت
 نهادم بزبانوی اندیشه سر
 بگوش دل این نکته چون در کشید
 چو دیوانگان دور از آیین هوش
 چو اطفال خود را بیازی مدار
 بمدح سکندر نمودست پر
 ز تعریف اسکندر تاجور
 به از کیمیای سعادت بود
 شوی همچو اطفال آموزگار ۴۸۰
 زدانش نمی زبیدت دم زدن
 چو اهل سخن مدعایت بود
 شوی از سخن چون مه از آفتاب
 نهی پای بر صدر بزم کمال
 شود نام تو چون سخن پایدار
 چو خورشید مشهور عالم شوی

بامداد كلك جواهر رقم
 بكن وصف اسكندر روزگار
 مرا چونكه فرهنگ دانش اثر
 ۴۹۰ چو دانشوران جهان جلال
 ز خامه لوابی بر افراختم
 جهان معانی بتیغ زبان
 الهی مر این نامه دلپذیر
 ز دست شهنشاه گیتی ستان
 بیا ساقی ای راحت جان من
 ازان رشك سرچشمه زندگی
 بمن ده كه رفع ملالم كند
 بیا ای مغنی سرودی بكش
 رفیق رهم باش تا اصفهان
 ۵۰۰ حسینی صفت راستی پیشه ساز

نگارنده لوح یعنی قلم
 شه بحر و بر نادر نامدار
 بمدح شهنشاه شد راهبر
 نشستم بیشت سمنند خیال
 بتسخیر ملك سخن تاختم
 گرفتم باقبال شاه جهان
 كه خواندش شهنشاه نامه دبیر
 چو خاتم شرف یابد اندر جهان
 فدای سرت دین و ایمان من
 كزو خضر دل راست پایندگی
 چو تو صاحب وجد و حالم كند
 كه می نیست در كام جان بیتوخوش
 عیان كن چو زنگوله راز نهان
 رسان از عراقم بمالك حجاز

آغاز داستان از ابتدای برهم خوردن گی ایران و طینیان افغان و محاصره

اصفهان بخت نشان و استیلاي دشمنان بر اکثر ممالك ایران

نگارنده نقاش مانی شعار
 زبردست بهرام سحر آفرین
 بتحریر آغاز این داستان
 كه چون رفت از كردش روزگار
 ببرجیس در برج قوسی قران
 ز اهمال سلطان ایران زمین
 فتاد اختر دولتش در وبال
 منوچهر آثار و بهزاد كار
 كزو صفحه شد رشك ارژنگ چین
 چنین صفحه را كرد گوهر فشان
 ز هجرت هزار و صد و سی چار
 زحل كرد از كردش آسمان
 هم از سیر و تأثیر چرخ برین
 بخورشید اقبالش آمد زوال

شده دولت او بنکبت بدل
 بدل شد بادبار اقبسال او
 بعهدش زبس عام شد بیحساب
 سپاهش ز تقریر جنگ و ستیز
 گذشته همه عمر او روز و شب
 جهانی ز اهمالش آمد بتمنگ
 چو زاین آتشاء برگشته دور
 چو بحر پر آشوب در روزگار
 چنان آتش فتنه شد مشتعل
 ز دزدان رهن در آن رستخیز
 لویایی بر افراخت هر ناکسی
 بگیتی چنان گشت آسان شهی
 وزان فتنه از قریه‌یی بهر باج
 یکی عزم لشکر کشی مینمود
 یکی شد ز طبل و علم سرفراز
 غرض هر و جب جای از ایران زمین^(۱)
 نماندی بدان شاه برگشته بخت
 یکی سرکش از کشور **قندهار**
 بعزم **صافهان** کمر چست بست
 ز **افغان** خونخوار خنجر گزار
 بیاراست لشکر چو فرماندهان
 برافراخت رایت بفر و شکوه

درآمد بقصر جلالش خلل
 پر از فتنه شد دهر از اعمال او
 ولایات او گشت یکسر خراب ۵۱۰
 طلب مینمودند راه گریز
 بتدبیر و ترتیب عیش و طرب
 فرو برد نام شهانرا بننگ
 مخالف شد آگه ز نزدیک و دور
 بهر گوشه شد فتنه‌یی آشکار
 که شدی خبر دل ز جان جان زدل
 نبود کسی مالک هیچ چیز
 شدی صاحب آبرو هر خسی
 که کردند خواهش گدایان شهی
 گرفتند هر روز چندین خراج ۵۲۰
 یکی خواهش سرکشی مینمود
 دیگر یک شدی پنج نوبت نواز
 درآمد شهی را بزیر نگین
 بجز چند شهری که بدپای تخت
 که درایل **افغان** بد او نامدار^(۲)
 که بر قصر دولت در آرد شکست
 زایل بلسوچ شجاعت شعار
 همه گرد و خصم افکن و پهلوان
 بجنمید از جا چو البرز کوه

۲- مقصود محمود افغان پسر میرویس حاکم

۱- نسخه ن، هر و جب جای ایران زمین

۵۳۰ در اندک زمانی بخیل و حشم
گرفتش بسان نکین در میان
چو شد کار بر مردم شهر تنگ
نمودند بر درگه شه هجوم
که ای شاه کم بخت بیدادگر
که هستی تو کم طالع و تیره بخت
بعهد تو گشتند ایرانیان
نباشد برازنده ات خسروی
نه اقبال یارت نه بیدار بخت
بدور تو رفته چو جان از اجل
کنون چاره سازی کن ای پادشاه
۵۴۰ هزاران چو شیرین شگرشکن
بعهد تو بردند ازین مرز و بوم
در ایام تو هر نکو منظری
قمر طلعتان و پیری بیکران
چو این گفتگو گشت انجام یاب
که امروز فکر مالی کنی
تمامی ایران کودن پناه
نشستند و گفتند با یکدگر
از آنها بیاید یکی را کنون
۵۵۰ که لشکر بامداد ما آورد

بدروازه اصفهان زد علم (۱)
بیستی برایشان ره آب و نان
پس از چندگاهی ز بیم درنگ
بتمداد افزون ز خیل نجوم
شود معجر پیر زالت بسر
نزید ترا خاتم و تاج و تخت
اسیر و گرفتار و بی خان و مان
جهانرا ضرورست شاه نوی
چو شاهان نمی زبیدت تاج و تخت
بیاد فنا خاک دین و دول
که شد کشتی اهل ایران تباه
چو لیلی نکویان گل پیرهن
بعزم اسیری باقضای روم
اسیرست در دست صد کافری
دوچارند در دست اهریمنان
بفرمود آن شاه عالیجناب
پی دفع دشمن خیالی کنی
بتمعجیل باهم بفرمان شاه
که در قلعه شهرست چندین پسر
ز شهر صفهان نمودن بسرون
باین درد مزمن دوا آورد

۱- محمود افغان در سال ۱۱۳۳ لشکر با ایران کشید نخست کرمان را محاصره کرد پس از فتح آنجا بسمت اصفهان روانه شد عصر روز هجدهم جمادی الاولی سال ۱۱۳۳ بجوالی اصفهان رسید و روز نوزدهم بالشکر شاه سلطان حسین در شهرستانه محاربه کرد و آنانرا شکست داد و اصفهان را محاصره کرد. چنانکه مورخین نوشته اند سپاه افغان هنگام محاصره اصفهان بیش از هشت نه هزار نفر نبودند.

چو بررای ایشان گرفت این قرار
 نگریدش این مصلحت دلنشین
 که هر يك ز اولاد من تاج زر
 پس از دفع دشمن بدوران من
 بفرماندهی گردهم جانشین
 نشیند اگر خصم بر جای من
 بداندیش هم گرچه خیره سرست
 دگر باره گفتندش ای شهریار
 که سر رشته کار از دست رفت
 پسندیده ات گر چنین رای نیست
 بیچی اگر سر ازین مصلحت
 ز تنگی سپه سنگسارت کنند
 ز اعلی و ادنی و پیر و جوان
 کشندت ز اورنگ شاهی بزیر
 برون آورند آنچه داری پس
 پس از مدتی با دوصد درد و آه
 که يك تن ز شهزادگانرا کنون
 نماییش از کشور **اصفهان**
 بفرمان او مصلحت دیدگان
 بدربار شاهی رساندند زود
 هر خص چو شهزاده را کرد شاه

نمودند عرضه بآن شهریار
 بایشان بیاسخ بگفت اینچنین
 چو بنهند مانند شاهان بسر
 هم او میشود دشمن جان من
 ستاند ز من تاج و تخت و نگین
 به از پور باشد گوارای من
 ولی دشمن خانگی بدترست
 نمی آید این گفتگوها بکار
 بگو خود چه حاصل ازینگونه نفت
 جزین چاره دیگر بفرمای چیست ۵۶۰
 بود بد برایت بچندین جهت
 رعیت سیه روزگارت کنند
 نمایند بر تیسر طعنت نشان
 نمایند چون **سنجرت** دستگیر
 گذارند بر فرقشان تاج زر
 بار کان دولت چنین گفت شاه
 بر آرید از قید و محبس برون
 بدون تأمل بزودی روان
 یکیرا ز شهزادگان جهان
 شهبش بعد پابوس رخصت نمود ۵۷۰
 بدر رفت مانند تیر نگاه (۱)

(۱) هنگام محاصره اصفهان بزرگان قزلباش مصلحت چنین دیدند که یکی از شاهزادگان را ولیعهد کرده و بسمتی روانه کنند که شاید جمعیتی فراهم آورده بر سر افغانه آیند نخست سلطان محمد میرزا پسر بزرگ شاه سلطان حسین را برگزیدند چون وی مستعد نبود استعفا کرد و آنگاه صفی میرزا پسر دوم را برمسند سلطنت نشانند و او پانزده روز ولیعهد بود برخلاف رای پدر

ز خوف عدو رو نکردی به پس
 چو اعدا ازین قصه آگه شدند
 بتعجیل ره هر چه کردند طی
 در مدعاشان نیامد بکف
 بمنزلکه خویش گشتند باز
 پس از چند روزی باهل حصار
 که از جنس ماکول در آن دیار
 چنان تخم گندم فتاد از میان
 بقرص مه ار دست کس میرسید ۵۸۰
 همه مهربان مادران جای نان
 مصور اگر شکل نان میکشید
 گریزان پدر بد ز اطفال خویش
 اگر آدمی زاده بی نام نان
 توانستی انسان اگر بر فلک
 قدم مینهادی باوج زحل
 نمودی برای خودش سدّ جوع
 ز کرس افکند حوت را هم بشست
 بیک لحظه در تابه آفتاب
 ز خرچنگک تا عقر ب کینه کوش ۵۹۰
 ز پروین و جوزا و نجم فلک
 سموات را چون خرابات خاک

چو مرغی که در میرود از قفس
 روان از پی زاده شه شدند
 نشانی ندیدند از گکرد وی
 بهم چون صدف سوده دست اسف
 چو مفلس بسوی وطن بی نیاز
 چنان تنگ گردید از قحط کار
 نشان کس نمی یافت سیمرغ وار
 که از نام وی هم نماندی نشان
 بزیرش ز چرخ برین میکشید
 بخوردند خود زاده را گربه سان
 شهباش با جواهر ازو میخرید
 که در مانده هر کس باحوال خویش
 شنیدی ز کس دادی از شوق جان
 سبک سیر گردد بسان ملک
 بریسی سر ثور و جدی و حمل
 ببرج دگر کردی آنکه رجوع
 پس آنگاه نسرین در آرد بدست
 کند ماهی و مرغ را چون کباب
 کند زهرا بن هر دو بر خویش نوش
 پزد آش بغرا بدیک ملک
 نمودی وی از نام جنبنده پاک

→ بعضی از ارکان دولت را که منافق میبنداشت میخواست از میان بردارد پادشاه راضی نمیشد او نیز
 استعفا کرد بعد از آن ظهماسب میرزا پرسوم را ولیعهد کردند او با اتفاق جمعی از بزرگان و دوستان
 نفر سپاهی شب ۲۷ شعبان ۱۱۳۳ از اصفهان فرار کرده از پیراهه بقزوین رفت .

رسید عاقبت کار محصوریان
نماندی بجز نام جنبنده‌یی
گدایی نمودند شهزادگان
پسر با پدر گشت بیگانه خو
ز بی‌قوتی نه کسی را توان
بخاک مذلت عزیزان همه
چنین دستگاهی بدست اجل
فقیهان و زهاد پرهیزکار
نخورد آنکه با قند بادام را
نخورد آن عزیز که از ناز نان
کسی کو زدی پنجه با تره‌شیر
نماند آنکه بد گرد رستم‌فکن
بدی آنکه میخوارگی پیشه‌اش
بجز خون دل ساقی باده‌نوش
ز مینای خوبان پیمان گسل
بجسم عزیزان گل پیرهن
زمین‌تنک شد بسکه بر مردگان
ز تنگی نمی‌مرد در آن دیار
برایشان شدی کار تنک آنچنان
باین آرزویی که شاید سپاه
فزونتر ز ده ماه ایوب وار

بجاییکه در کشور اصفهان
بجز طایر روح پسرنده‌یی
فتاده همه دربدر بهر نان
شدند آدمیزادگان دانه‌جو
نه بر تن چو تصویر نقاش جان
چو سایه در افتاده یکسان همه
نیفتاده هرگز ز روز ازل
شدند آدمی خوار کفتار وار ۶۰۰
بدندان کشید آدم خام را
شدش قوت مثل هما استخوان
نه قوت بیایش نه در دست گیر
ز بی‌قوتی قوتی در بدن
پر از خون آدم شدی شیشه‌اش
نمیدید در خانه می فروش
تراوش نمی‌کرد جز خون دل
کفایت نمی‌کرد گور و کفن
برایشان شکم گشت کور روان
شب و روز کمتر ز چندین هزار ۶۱۰
که بگریست کافر بر احوالشان
به امدادشان آورد پور شاه
باین درد بودند دایم دوچار (۱)

(۱) محاصره اصفهان مدت هفت‌ماه و بیست‌وسه‌روز طول کشید از بیست‌ودوم جمادی‌الاولی

۱۱۳۳ تا پانزدهم محرم ۱۱۳۴ .

نمودند هر چند صبر و شکیب
 نشستند از بس براه امید
 بخاطر نیاورد کس این مثل
 (پسر کو ندارد نشان از پسر
 دگر باره از مردم اصفهان
 چو گشتند نومید از امید خویش
 زن و مرد و نیک و بد و خرد و پیر ۶۲۰
 بدار الحزین شه شهر جمع
 بدینگونه کردند با شه خطاب
 الهی که بخت تو برگشته باد
 الهی بمرگت نشیند پسر
 ز اهمال و جهل تو ای پادشاه
 ز نام رعیت نشانی نماند
 اگر در جهان بعد تو دیگری
 گراوهم بود چون تو مهمل اساس
 پس از این ترا چیست فکر و خیال
 الهی فتد مرگ در خاندهات ۶۳۰
 کنون وقت آسایش و خواب نیست
 برآ از پس پرده انزوا
 چنینست اگر شیوه خسروی
 کنون گشته مسدود چون راه زیست
 که تاج و نگین را بدشمن دهی
 بر آری بدیوان خاقانیش
 دگر نبود ای بی حمیت ترا
 اگر این سخنها ترا دلپذیر

نگردید بر دردشان کس طیب
 چو یعقوب شد چشم ایشان سفید
 که در روز گارست دیرین مثل
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر)
 که از صد یکی در بدن داشت جان
 تمامی پس از مصلحت دید خویش
 وضیع و شریف و امیر و وزیر
 شدندی چو پروانه بی کرد شمع
 که ای خویش را خوانده مالک رقاب
 ترا مادرت کاشکی می نژاد
 ترا خاک عالم چو افسر بر
 شده روز ما چون مرگب سیاه
 بجسم کسی نیم جانی نماند
 بیابد چو تو رتبه برتری
 بر افتد ز روی زمین تخم ناس
 بگو آخر ای خسرو بی مال
 شود خانه جغد کاشانهات
 کسیرا بقحطی دگر تاب نیست
 برای خودت فکر کاری نما
 کند هر زن بیوه خسروی
 بجز این دگر راه و تدبیر نیست
 ز دست سپاه و رعیت رهی
 نشانی بتخت سلیمانیش
 خلاصی ز دست رعیت ترا
 نگردد کنیمت کنون دستگیر

ثرا دست بسته بدشمن دهیم
 کز اقبال ادبار بر ما گرفت
 چو سلطان مقهور اعدا شده
 جزین دید کورا نباشد علاج
 بفرمان سلطان دشمن نواز
 درافکنده سررا ز خجالت بزیر
 بیدخواه از ترس تعظیم کرد
 شدی هم رهش داخل اصفهان
 بیالای تختش چو شاهان نشاند
 جزین نیست آیین چرخ برین
 چو شویی ز زال جهان فنا
 بکیتی مر این قحبه بد سیر
 بیاساقی ای زینت محفلم
 بمن ده از آن آب آتش اثر
 از آن می که چشم چراغ دلست
 سرت کردم ای مطرب دلنواز
 بسان نیم همدم راز شو
 که دلگیرم از صحت روزگار

ازین قید قحط و غلا وارهم
 نه ما را جهانرا سراپا گرفت
 ذلیل سپاه و رعایا شده
 که تسلیم دشمن کند تخت و تاج
 در بسته شهر کردند باز
 روانشد سوی دشمن شیرگیر
 باو خاتم و تاج تسلیم کرد
 سران سپه در رکابش روان
 چو دیوش بجای سلیمان نشاند
 چنین بود و باشد پس از این چنین
 ندیدست يك کس طریق و فسا
 نبردست هرگز بیک کس بسر
 نثار رخت باد دهن و دلم
 که خیزد ز موج سرابش شرر
 سبب از برای فراغ دلست
 زمانی بزم قدم رنجبه ساز
 ز عود و رباب و غنچ ساز شو
 چو عشاق محروم از وصل یار

رفتن طهماسب میرزا از اصفهان بستت تزیین و آذربایجان
 و بعضی وقایع که روی نمود

دبیر رقم سنج این انجمن
 که چون پادشاهزاده از اصفهان
 ز گرداب کشتی بساحل رساند
 نشد خصم سرکش عنان گیر او

چو طوطی چنین گشت شکر کن
 بدر رفت مانند تیر از کمان
 سر خویش سالم بمنزل رساند
 نشد رهنز آگه ز شبگیر او

بدر برد از آن مهلاکه جان بمفت (۱)
 در آمد بقزوین جنت قرین
 می غفلت انگیز را نوش کرد
 چو نرگس بسر ساغر زر کشید
 ز میخانه عیش گردید مست
 بغیر از می و مطرب و شاهدش
 شب و روز پیوسته خرسند بود
 زمانی نیفتادش از دست جام
 هم آغوش او بود مینای می
 چنان کرد می خوارگی را مباح ۶۷۰
 بعهدش فسوق آنچنان عام شد
 در ایام او قاضی بدسرسشت
 نمانده در ایامش آثار شرع
 که میگفت واعظ بنزدیک دور
 بدانگونه میخوارگی گشت عام
 نمیساخت با شیخ اسلام آب
 چو ساقی بدست مرید و امام
 برای فقیه فضایل مآب
 بجز خانه محتسب هیچ جا
 محدث نمیگفت در هیچ باب ۶۸۰
 اگر نه می آشام میبود کس
 چو شهزاده دایم برسم پدیر
 ندانست آن غفلت آیین مست
 رساندند در عین مستی خیر

چو گل غنچه مدعایش شکفت
 که دارد بر و رشک خلد برین
 ز خاطر پدر را فراموش کرد
 چو غواص بم ، شیشه بر سر کشید
 شب و روز گردید شاهد پرست
 دل او بچیزی نمیگشت خوش
 ز آواز طنبور و قانون و عود
 گذشتش بلهو و لعب صبح و شام
 نبودی کسی همدمش غیر نی
 که شد بر طرف رسم زهد و صلاح
 که مشهور زاهد باغلام شد
 بحلیت باده فتوی نوشت
 بجایی رسید عاقبت کار شرع
 بجز می نباشد شراب طهور
 که شد مسجد جمعه بیت الحرام
 که او را نبودی بغیر از شراب
 کسی غیر زاهد نمیداد جام
 شده شیشه های کتابی کتاب
 نمیشد می کهنه بیع و شری
 حدیثی بجز وصف و مدح شراب
 باو میرسانید زحمت عسس
 بعیش و طرب برد چندی بسر
 که اندر پی خفته بیدار هست
 باو ناگه از دشمن خیره سر

(۱) نسخه ، ن ، جان نهفت

که گرد سپاه قیامت شکوه
رسیدند اینک دو بارنده میغ
چو شهزاده آگه شد از این خبر
که ساغر فکند و صراحی شکست
فتاد از صدا بر بطن و چنگ و عود
مغنی بر خسار خود چنگ زد
پرید از رخ باده رنگ نشاط
کره نای را در گلو شد نوا
دف عیش با چنگ مطرب درید
شد افسرده مجلس چو شمع عزا
نمی سوخت بر آتش غم کباب
رخ نازنینان خورشید چهر
ز طنبور عشرت غم روزگار
چو بودی سوار خسر خویشتم
چنان داد دست غمش گوشمال
ز مضراب غم ریش شد سینه اش
بتمجیل شهزاده بی تمیز
چو بنشست بر رخس زرین رکیب
ز بیم سپاه قیامت اثر
نیاسود از ترس در عرض راه

شد از دور پیدا چو البرز کوه (۱)
چو مریخ بر دست بگرفته تیغ
شد از بیم دشمن چنان جان بسر
مغنی ز جاجست و ساقی نشست
بماتم بدل گشت عیش و سرود
۶۹۰ فلک شیشه عیش بر سنگ زد
نهان گشت عنقا صفت انبساط
قد چنگ از بار غم شد دوتا
صراحی صفت خون ز چشمش چکید
طربخانه گردید ماتم سرا
چو سیل بهاری بجز خون ناب
شد از سیلی غم برنگ سپهر
بر آورد از روزگارش دمار
خراقتاده گردید در انجمن
که شد سر بزرگی برایش وبال
فراوش شد عیش دیریندش ۷۰۰
تکاور طلب کرد بهر گریز
نه در تن توانا نه در دل شکیب
بدر رفت چون روبه از شیر نر
که تا گشت تبریزش آرامگاه

(۱) در سال ۱۱۳۵ محمود سدهزار نفر افغان و هزار نفر قزلباش برای جنگ با شاه طهماسب ثانی قزوین فرستاد چون سپاه محمود بحوالی قزوین رسید اوضاع قزوین برهم خورد شاه طهماسب مصلحت در فرار دید شبانه تبریز گریخت افغانه روز پنجم ربیع الاول ۱۱۳۵ داخل شهر قزوین شده آنجا را بتصرف در آوردند لیکن پس از چندی اهل قزوین بر افغانه شوریده و جمع کثیری از آنانرا کشتند و تنی چند که از مهلکه جان بردند باصفهان بازگشتند و تمام مال و اسباب و اثاث و دواب آنان نصیب مردم قزوین شد.

چو شدایمن از دشمن خشمگین
 دوباره پس از این همه اضطراب
 بلهو و لعب باز مشغول گشت
 چو ایام عیشش بماهی کشید
 رسیدش بناگه (۱) زهر رهگذر
 ۷۱۰ که از بهر تسخیر این مرزوبوم
 نه تنها به تبریز غلغل فتاد
 در افتاد کیتی ازین ولوله
 چو آن مست غافل از آن رستخیز
 عنان داد بر توسن بادپا
 در اقلیم ری دشمنی چون نبود
 همان رسم پیشینه اش پیشه شد
 بیالین راحت نیاورده سر
 نگشته ز عیش و طرب کامیاب
 که ناگاه پیکی در آمد زدر
 ۷۲۰ که فردا با قلم ری میرسد
 چو این نقل وحشت اثر را شنید
 منّص دگر باره شد عیش او
 چنان مضطرب شد کد دیهیم و تخت
 ز اسباب فرماندهی آنچه داشت
 نبودش ز اثر پدر در جهان
 چنان مضطرب دشمن او را نمود

بسربرد چندی در آن سرزمین
 شد از بادۀ جهل مست و خراب
 ز آیین فرماندهی در گذشت
 طربناکیش چندگاهی کشید
 بگوش این خبرهای وحشت اثر
 شده لشکری عازم از ملک روم
 باقصای عالم تزلزل فتاد
 چو اقلیم تبریز در زلزله
 شد آگه طلب کرد راه گریز
 بدر رفت مانند باد صبا
 بآن کشور آمد ز تبریز زود
 طلبکار جام می و شیشه شد
 نیاورده سیمین بری را بیر
 مهیا نکشته شراب و کباب
 رساندش ز سردار افغان خبر
 چو سیل بهاری زی می رسید
 بلرزید بر خویش مانند بید
 هزاهز در افتاد بر جیش او
 نمی کرد تمیز از سنگ سخت
 ز شویش دشمن بجا وا گذاشت
 دگر کشوری غیر ما زندان (۲)
 سمندی که زین و لجامش نبود

۱- نسخه م، رسیدش ناگه

۲- نسخه ن، نبودش دگر کشوری در جهان زارث پدر غیر ما زندان

<p>شتابنده شد سوی مازندران (۱) که آهو گریزد ز پیش پلنگ قدم رنجه فرمای حالم بین که دارد دلم را غم و غصه تنگ ۷۳۰ غم و غصه روزگارم می‌پرس شب محنتم را بدل کن بروز</p>	<p>بر آمد به پشت کمیتی چنان بدانسان بدررفت از بیم جنگ سرت کردم ایساقی مه جبین بمن ده از آن باده لعل رنگ مغنی بیا حال زارم می‌پرس ز آهنگ يك نغمه دلفروز</p>
---	---

نالایق افتادن اطوار شهزاده بطبع سرهنگان و نصیحت باو

<p>چنین کرد اینداستان رارقم بسیمین عذاران هم آغوش را شب وروز همصحبت و رهبرش جهانی بیاد فنا داده را بدینگونه کردند باوی خطاب شده باعث فتنه روزگار گرت خوش نیاید فراموش کن نبخشد بغیر از ندامت اثر ۷۴۰ بکن شیوه آیین فرماندهان ترا عشرت آیین شاهان بست چه کارش بمینا و ساغر بود صف آرای جیش در روز جنگ به از نغمه مطرب دلپذیر بود خون دشمن برای شهان</p>	<p>نگارنده نقاش مانسی قلم که شهزاده مست و مدهوش را سرانی که بودند در عسکرش چو دیدند اطوار شهزاده را پس از آنکه گردید عالم خراب که ای پادشه زاده نامدار بهوش آی یکدم سخن گوش کن که چون نخل غفلت شود بارور کنون بگذر از رسم میخوارگان که عیش و طرب شیوه ناکست کسی کو سزاوار افسر بود بود عیش شاهان فیروز جنگ بود خسروانرا غریو نفیر خوش آینده تر از می ارغوان</p>
---	--

۱- افغانه سرداری اشرف در سوم ربیع‌الثانی سال ۱۱۳۶ تهران را محاصره کردند ما بین حضرت عبدالعظیم (ع) و تهران میان افغانه و ملازمان شاه طهماسب جنگ شد نخست افغانه عقب نشستند لکن بعد فتح نصیب آنان گشت و شاه طهماسب با معدودی از راه شمیرانات بمازندران رفت .

۷۵۰ خم باده شان کوس رویین بود
 بود جلوه رخس نام آوران
 بود شیبه خنک در روز جنگ
 سزاوار شاهان نه مستی بود
 ز غفلت شود شهر یاری که مست (۱)
 خصوصاً چو تو پادشاه زاده را
 که نه لشکرت ماند و نه کشورت
 ترا نازنین مادر و خواهران
 چه جای طربنا کسی و شادیست
 بآن بیخبر هر چه دادند پند
 بیاسخ بایشان بگفت اینچنین
 تواند تهی شد ز می شیشه ام
 شود کشورم سر بسرگر خراب
 ۷۶۰ فدای سر ساقیم در جهان
 بقربان یک مطرب نغمه سنج
 مرا زندگانی نیاید بکار
 نمیکشتم از من بکیتی پدید
 جهان دیده مرد خردپیشه یی
 چنین شد بشهزاده آموزگار
 نمی بود اگر ملک مازندران
 بدینگونه گر بگذرد حال تو
 سپهدار افغان نماید هجوم
 نباشد برایت در آن رستخیز
 ۷۷۰ کنون گر تو خواهی که در روزگار

به از جام جم خود زرین بود
 به از رقص دلاله گلرخان
 به از نغمه نای وطنبور و چنگ
 نه آیین شاهد پرستی بود
 رود دامن ملک و دینش ز دست
 ز کف دامن عقل و دین داده را
 نه او رنگ و نه خاتم و افسرت
 دو چارند در دست اهریمنان
 چه وقت چنین محفل آرایست
 نگردید از صد یکش سودمند
 تواند اگر بر فلک شد زمین
 رود شوق عشرت ز اندیشه ام
 چه غم چون مرا هست جام شراب
 دو صد مادر و خواهر مهربان
 هزاران پدر باد و صد ملک و گنج
 نباشد اگر شاهد دم در کنار
 چسان مینمودید آنسان کنید
 زبان آور و صاحب اندیشه یی
 که عیش دو روزی نیاید بکار
 ز عشرت کجا میشدی کامران
 پس از چند روزی ز اهمال تو
 دراید بزودی باین مرز و بوم
 نه تاب ستیز و نه راه گریز
 بماند می آشامیت پایدار

(۱) نسخه، ن، زغفلت بود شهر یاری چومست

پسندیده رای جهان دیده‌بی
که دانش قرین باشد و راست کیش
همه کار خود را باو واگذار
تو خود باش مشغول عیش و نشاط
هم او شاید از عقل و رای صواب
پرستار ما بینوایان شود
بتدبیر خود جمع آرد سپاه
پس از آنکه این گفتگوها گذشت
نمودند حصار مجلس سؤال
بدینگونه شخص بلند اختر
بود صاحب رای و نیکو صفت
بگوگر تو داری کسی را گمان
بگفتا ایبورد را مهتر است
پسندیده رایست و عالی تبار
عدیلمش ندیده کسی در جهان
برازنده پادشایست او
نژادش اباعن جد از ترکمان
گر او بهر این کار تن در دهد
بزودی جهانش مسخر شود
نهد بر سر پورشه تاج زر
پس از این سخنها دانش قرین
که کردند جمعی امیران ما
پس از آنکه عرض سلامش کنند
رسانند بر وی سلام مرا

خرد پیشه و رزم ورزیده‌ی
گزین کن پی رونق کار خویش
که او داند و محنت روزگار
بیارا ز مینا و ساغر بساط
تواند درین مرز و بوم خراب
باین بی شبان گاه چوپان شود
ز خصم ستمگر شود کینه خواه
پسندیده طبع شهزاده گشت
از آن عاقبت بین فرخنده فال
که باشد برازنده سروری ۷۸۰
بجایش نداریم ما معرفت
ز نام وی اکنون بما ده نشان
که در رتبه بر هر کسش برتر است^(۱)
فزونست نیکویش از شمار
بزرگی چو او نیست در ترکمان
سزاوار فرمانروایست او
رسد تا به تیمور صاحبقران
بفرماندهی عرض لشکر دهد
مسلط بهر هفت کشور شود
چو فرماندهان سازدش نامور ۷۹۰
شد از زاده شاه فرمان چنین
روان جانب کعبه مدعا
ز راه ادب احترامش کنند
نمایند عرض پیام مرا

(۱) در این زمان ندرقلی بیگ افشار (نادرشاه) نایب ایبورد بود.

سر خویش را خاک پایش کنند
 که شاید کند عزم مازندران
 نهد بر سر دیده من قدم
 خیالی کند بهر ایرانیان
 میان شهان سازدم سرفراز
 نگردد کم از پرتو آفتاب ۸۰۰
 دهد هر قدر آب بر ابریم
 چو ماهم بر آرد بحد کمال
 بفرمان شهزاده فرمانبران
 مشرف چو گشتند بر درگهش
 که ای درگهت سجده گاه شهان
 باین در چو داریم روی امید
 که کردیم پیش تو حاجت روا
 بود گرچه روشن تر از آفتاب
 ولی مجملش را چو دانیم فرض
 که میایدت چاره سازی کنی ۸۱۰
 کنی پادشه زاده را نامدار
 ز کرد قدم خود اندر جهان
 بگیری تو از دشمنان داد ما
 نباشد اگر پای تو در میان
 کند پادشه زاده را دستگیر
 نه از دین و دولت گذارد نشان
 بیاسخ چنین با پیام آوران
 که مارا بفرمانروایی چه کار
 لب نان خشکی که دادم خدا

بعجز و تضرع رضایش کنند
 کشد انتقام من از دشمنان
 جهان را نماید چو باغ ارم
 هم از خاک بردارم ذره سان
 بدهرم کند پنج نوبت نواز
 کند هر قدر ماهرا کامیاب
 نمیگردد از مایه اش هیچ کم
 رسد کی بخورشید رایش زوال
 بتعجیل گشتند با هم روان
 نمودند عرضه بخاک درش
 بحکمت قضا و قدر تو امان
 ز الطاف عامت نباشد بعید
 نگردیم مأیوس از مدعا
 برت مطلب ما همه ای جناب
 نمایم بر خاک پای تو عرض
 بزرگی تو کوچک نوازی کنی
 چو فرماندهان سازیش کامگار
 مشرف کنی چشم ایرانیان
 رسی دوستانه بفریاد ما
 کشد خصم لشکر بمازندران
 زن و مرد ما را نماید اسیر
 نه آثاری از نام ایرانیان
 بفرمود نواب صاحبقران
 بتدبیر کشور کشایی چه کار
 قناعت بآن میکنم از رضا

چو درویشیم پیشه شد درجهان
شب و روز حق را نیایش کنم
چو فرماندهان نیست روز حساب
مرا شیوه گوشه گیری خوشست
نماند بفرماندهان جز وبال
برای چه مانند اهل دول
بگیتی خردمند بسیار هست
دگر باره عرضه بصاحبقران
که ای برگزیده ترا کردگار
تو خود هستی آگاه از حال ما
باین در پی چاره ساز آمدیم
تو بر سینه ما پیام آوران
برت عرض ما گرنیفتد قبول
درافتد خلل در نظام جهان
کنون بر تو واجب بود چون نماز
بجز تو کسی نیست در روزگار
ازین پیشتر داده بر ما خبر
که مانند اسکندر فیلقوس
بزرگی ز روی تو پیدا بود
پس از عرض احوال با چشم تر
که من بعد دیگر تکاهل نکن
چو عجز رسولان شد از حد برون
برای رضای خدای جهان
که پا بر رکاب سعادت نهد
شود لشکر آرای ایران زمین

۸۲۰ سرم عار دارد ز تاج شهان
برسم عبادت ستایش کنم
برای چومن گوشه گیری عقاب
که درویشیم از شهی دلگشت
باین سلطنت ره نیابد زوال
کنم راحت خود بزحمت بدل
که اسپهبدی را سزاوار هست
نمودند اینسان پیام آوران
نباشد عدیل تو در روزگار
عیانست پیش تو احوال ما
۸۳۰ بیشت بچندین نیاز آمدیم
گذاری چرا دست رد در جهان
نشانی نماند ز شرع رسول
پرستش نمایند بت شیعیان
که ایرانیان را شوی چاره ساز
که باشد سزاوار این کاروبار
ز اقبال و بخت ستاره شمر
مستخر کنی هند با روم و روس
شهی از جبینت هویدا بود
پپایش نهادند از عجز سر
بود وقت تنگ و تغافل مکن
۸۴۰ فرو ریختند از مژه سیل خون
رضا گشت نواب صاحبقران
سزای عدوی ستمگر دهد
جهان را درارد بزیر نکین

بیا ساقی ای مایه خشم و ناز
 بیاور تو آن جام گیتی نمای
 بده تا ز قید خودی وارهم
 بیا مطرب ای بلبل خوش نوا
 ز یک نغمه دلکشم شاد کن
 تویی محرم راز اهل نیاز
 که صورت نما باشد و دلکشای
 ز سرّ معانی کند آگهم
 که باغ طرب یابد از تو صفا
 چو نی خانه عیشم آباد کن

عزیمت نواب صاحبقران بر حسب استادهای پادشاهزاده ایران از ایبورد
 جنت نشان بملک مازندران و لشکر کشیدن به تسخیر خراسان و جنگ
 نمودن با ملک محمود و شکست یافتن سپهدار بدخواه و با فتح و فیروزی
 داخل خراسان شدن و دستگیر نمودن ملک محمود

۸۵۰ طرازنده این خجسته سواد
 که چون رایت افراز ملک عجم
 بدولت در آورد پا در رکیب
 ز ملک ایبورد جنت نشان
 باو پورشه عرض حاجات کرد
 هژبر عدوبند کشور ستان
 بدینسان بشهزاده روزگار
 که اهماو عیش و طرب در جهان
 باین شیوه گر زندگانی کنی
 نسازی گر از عیش خود را بری
 کنون ترک این رسم و آیین نما
 ۸۶۰ باورنگک شاهی نشانم ترا
 که بندگان شاهان پیشت کمر
 نهم تاج زر چون شہانت بسر
 سر نافع چین بدینسان کشاد
 خدیو جهانگیر والا هم
 ازو گشت زین صاحب زین وزیب
 مشرف کفش گشت مازندران
 پس از آنکه باوی ملاقات کرد
 سلیمان حشم داور شه نشان
 ز روی خرد گشت آموزگار
 نسازد بآیین فرماندهان
 کی از خسروی کامرانی کنی
 ز نخل بزرگی کجا بر خوری
 شوم تا بدولت ترا رهنما
 ز شوکت بجایی رسانم ترا
 گذارند بر آستان تو سر
 بفرماندهی سازمت نامور

چو صاحبقرانش نصیحت شمرد
 که از می چو زاهد شدم توبه کار
 بظاهر گر این پندها گوش کرد
 هر آنکس که عاریست از عقل و هوش
 بنادان بود تربیت آنچنان
 نصیحت بجهال بخشد اثر
 گلی را که نبود درو عطر و فام
 بیالاید از مشک تر باغبان
 پرستاریش را کند جبرئیل
 پدیدار گردد چو گل‌های او
 پس از پند شهزاده، صاحبقران
 که سر هر که پیچید ز فرمان من
 بصدقم شود هر که خدمتگزار
 کسی کو خیانت کند هم‌هم
 نباشد کنون غیر این مصلحت
 برافراخت رایات نصرت قرین
 دخیل **علی بن موسی** شویم
 ز کینه کشیم از **ملک** انتقام
 سزایش دهیم آن بداندیش را
 بدانگونه سازیمش اندر جهان
 بشمشیر در عرصه کارزار
 در آن ارض اقدس تضرع کنان
 پس از آنکه ساییم روی امید
 ز افغان ابدالی کینه کیش
 بسوی عراق از **خراسان** رویم

بدادار شهزاده سوگند خورد
 ننوشم چو رندان می خوشگوار
 زمانی، ولی باز می نوش کرد
 چو مجنون نگرده نصیحت نیوش
 که کس خانه سازد بر آب روان
 گر از تربیت بید آرد ثمر
 ۸۷۰ اگر تخم او را بسعی تمام
 بر افشاندش در ریاض جنان
 دهد آبش از چشمه سلسبیل
 همانسان بود باز بی رنگ و بو
 چنین داد فرمان با سپهبدان
 نمایم سرش را جدا از بدن
 ز اسپهبدان سازمش نامدار
 بتیغ سیاست سزایش دهم
 که میباید اول پی میمنت
 بتسخیر **ملک خراسان** زمین
 ۸۸۰ ز اخلاص بر در گمش رو نهیم
 که پختست با خود خیالات خام
 که خواند ز نسل کیان خویش را
 که نام کیان را نماند نشان
 بر آریم از روز گارش دمار
 بدربار شاهنشاه انس و جان
 نمایم بر فضل حق اعتمید
 بگیریم با تیغ کین داد خویش
 بتسخیر **ملک صفاهان** رویم

۸۹۰ پس از مصلحت دید صاحبقران
ستایش کنانش نمودند عرض
همه بندگانیم خدمتگزار
پرستاریت از دل و جان کنیم
نیچیم هرگز بدوران تو
همه در رهت جان فشانی کنیم
بکوشیم در راه دین و دول
سر سرکشان در کمند آوریم
بفرمان نواب صاحبقران
سران سپه رایت افراختند
ز بانگ نفیر و ز آواز کوس
۹۰۰ خدیو جهانگیر مالک رقاب
بدانسان بیشت تکاور نشست
تو گفتی که در عرصه روزگار
سعادت شد اندر رکابش روان
یلان کینه جویانه برخواستند
روان گشت دریای آتش چو آب
بن نیزه سایید سر بر فلک
دلیران طلبگار جنگ و مصاف
کمند بریشم بدوش یلان
عقاب خدنگ بلاست صف
۹۱۰ بدست یلان نیزه سرفراز
سنانهای گردان رستم شکن
بغیر از سنانهای نام آوران
ز سم ستوران فولاد سم

سران بزرگان و نام آوران
که برماست خدمتگزاریت فرض
کمر بسته بر خدمت بنده وار
بچیزی که فرمان دهی آن کنیم
سر خویش از خط فرمان تو
شب و روز کشور ستانی کنیم
نگردیم فارغ ز جنگ و جدل
شهان را بیشت نژند آوریم
ظفر صید دارای گیتی ستان
روارو بلشکر درانداختند
بلرزید نه گسبند آبنوس
بدولت بر آورد پا در رکاب
که بر چرخ سلطان خاور نشست
بیاد صبا شد سلیمان سوار
ازین دولت اقبال هم کامران
پی رزم خود را بیاراستند
زمین رفت بر باد از انقلاب
نمود اختر نحس بدخواه حک
چو داماد جویای شام زفاف
چو زلف خم اندر خم گلرخان
چو مژگان چشم بتان هر طرف
زبان کرده بر طعن دشمن دراز
شده رشک سرو روان چمن
ندیده کسی نی ستانرا روان
زمین درمیان هوا گشت کم

مه سر علم روز و شب در سپهر
برقص آمده شقه های علم
بههم تا بسنجند روز نبرد
گرفتند از آن شرزه شیران مست
بخونریز دشمن سیه کرده چشم
روان از پی هم سپه فوج فوج
بفولاد و آهن یلان گشته غرق
چو خور پر توافکن شده خود زر
بخصم افکنی هر یل شیر کیس
ز انجم فلک بهر دفع گزند
سپر نامداری که بر سر کشید
ز ایزد ظفر خواه نام آوران
مصمم شدند از برای مصاف
چو خصم بد اندیش بیدادگر
برافراخت بر کینه جویی لوا
دو لشکر بهم چون مقابل شدند
صفوف از دو جانب شد آراسته
در صلح بستند بر روی هم
کشیدند شمشیر کین از نیام
ستوران ز نعل آتش افشان شدند
ز آواز کوس و غریو نفیر
ز فریاد اسبان تازی نژاد
ز غریدن شرزه شیران مست
چنان گرم شد عرصه گاه نبرد

برد گوی نیکویی از ماه و مهر
چو رعنا عروسان زیبا صنم
بمیدان پیکار نامرد و مزد
ترازوی فولاد سنجان بدست
چو شیر ژبان از سر کین و خشم
بدانسانکه در بحر پر شور موج
پی رزم جویی ز سر تا بفرق ۹۲۰
ز فرق دلیران جمشید فر
زره در بر آورده جای ایبر
بر افشاند در مجمر خور سپند
ملک سوره فتح بر وی دمید
ز دنبالشان اختر آمین کنان
که شمشیر کین بر کشند از غلاف
شد آگه ز ریابت فتح و ظفر
روان گشت مانند سیل بلا
بههم چون بلا هر دو نازل شدند
ز دشمن شکاران نو خاسته ۹۳۰
نگشتند از کینه جویی دژم (۱)
تو گفتی قیامت نموده قیام
در آورد که گرم جولان شدند
سراسیمه گردید گردون پیر
تزلزل بارکان عالم فتاد
فرو کوفت بر سر دهل هر دو دست
که بر شد بگردون شر جای گرد

در آنعرصه چون ازدهای دمان
 بفرقی که شد آشنا تیغ کین
 ۹۴۰ ز نظاره شکل شیر علم
 زدست عقاب خدنگ یلان
 کمند بلا آفت جان شده
 گلوله تفک ریخت در کارزار
 زمانه در فتنه را باز کرد
 سر نیزه کینه شد سینه کاو
 چنان گرد شد از شتاب فرس
 پدر آرزومند قتل پسر
 ز برگستوان تیر پزان گذشت
 چکاچاک خنجر بگردون رسید
 ۹۵۰ ز خون جوانان نیکو عذار
 نیفتاده هرگز بدست اجل
 ز مردانگیهای شیران مست
 برایشان چو شد عرصه تنگ ازستیز
 عنان تاب گشتند از آوردگاه
 سوی قلعه شهر بگریختند
 ندانست بدخواه کینه پرست
 هژبران ز دنبال پویان شدند
 دلیرانه از چار جانب کمند
 لوای ظفر را برافراختند
 ۹۶۰ نمودند آن قلعه را سر بسر
 نمودند نام آوران دلیر

تفنگ (۱) از دهن گشت آتش نشان
 گذر کرد از ناف کاو زمین
 چوروبه هراسید شیر اجم
 رهایی نمییافت شهباز جان
 تفک خار راه دلیران شده
 بدانسان که ژاله زابر بهار
 فلک شورش انگیزی آغاز کرد
 بلا یافت فرصت اجل یافت داو
 که شد بر گلو بسته راه نفس
 پسر تشنه گشته بخون پدر
 سنان از قزا کند و خفتان گذشت
 به بحر خزر موجه خون رسید
 شفق گون شده دامن روزگار
 چنین دستگاهی ز روز ازل
 بقلب مخالف درآمد شکست
 نجستند راهی بغیر از گریز
 فکندند تیغ و کیانی کلاه
 دگر باره فتنه برانگیختند
 بخاشاک نتوان ره سیل بست
 چوسیل بهاری خروشان شدند
 فکندند بر آن حصار بلند
 شکستند و بستند و انداختند
 چو کاشانه جغد بی بام و در
 سپه دار بدخواه را دستگیر (۲)

۱- نسخه، ن، تفک

۲- فتح مشهد و شکست ملک محمود سیستانی را مورخین در سال ۱۱۳۸ نگاشته اند.

رساندند بر خاك ذلت كشان
 ز انصاف و مردی نمودش رها
 بزرگان مروت بخردان كنند
 نسازند مردان نيكو خصال
 بدی گر كند سفلۀ زشت خو
 نمايد بدی نيك اگر با بدان
 چه خوش گفت برشهد دانش قوام
 بدی را بدی سهل باشد جزا
 بيا ساقی آن عشرت انگيز را
 بمن ده كه ازغم امانم دهد
 بيا مطرب ای مهر برج طرب
 گرم از سروری كنی شادمان
 بدربار نواب صاحبقران
 ندادش ز راه مروت سزا
 گرم بیش برزیردستان كنند
 ز انصاف افتاده را پایمال
 نگیرند عالی نژادان باو
 چه فرقت پس زین دو اندرجهان
 سخن آفرین جامی خوش کلام
 اگر مردی احسن الی من آسا
 می خوشگوار فرح خیز را ۹۷۰
 چو آب بقا جان بجانم دهد
 بما نیز روزی توان کرد شب
 بجان عزیزت ندارد زیان

خلعت و انعام دادن بر هنگام پند از تسخیر خراسان و مشورت نمودن
 نواب صاحبقران با اسپهبدان بجهت تسخیر هرات و لشکر آراستن و
 هتوبچه تسخیر هرات شدن

مهین چهره پرداز مانی قرین
 که چون داور عرصه کیرودار
 خراسان زمین را مسخر نمود
 پس آنگاه بنهاد چون مه جبین
 پی شکر این نعمت بی همال
 گرم کرد بیگانه و خویش را
 سران را بانعام و خلعت نواخت
 بچیزی که هر کس سزاوار بود
 رسانید بر نیک و بد جود را
 برین داستان نقش بست اینچنین
 جهانگیر فرمانده نامدار
 برویش در فتح ایزد گشود
 ز اخلاص بر در که شاه دین
 که کردش عطا قادر ذوالجلال
 غنی ساخت از بذل درویش را
 سپهرا زداد و دهش شاد ساخت ۹۸۰
 همان درخور او عنایت نمود
 بسی شکر میکرد معبود را

سلیمان اساسانه شیلان کشید
 نذورات بیرون ز حد و شمار
 فرستاد از راه صدق و صفا
 ز ابر عطایش شد آن سرزمین
 رعایا ز انصاف او شادمان
 چو آن مملکت یافت از وی نظام
 بکشور ستاندی برای صواب
 ۹۹۰ که ای پهلوانان دشمن شکار
 بحمدالله اکنون ز فضل خدا
 توان یافت زین دولت بی شمار
 بما دارد ایزد ز رحمت نظر
 سزاوار نبود که در راه دین
 خصوصاً که آورده اند التجا
 بود شیوه مردی و داوری
 اگر چه بود صعب سر باختن
 بکیتی بود زندگی خوش ولیک
 به از نیک نامی درین روزگار
 ۱۰۰۰ هر آنکس که او نیست دشمن فکن
 سر انداختن کار مردان بود
 نیفشردی ار پای در گیرو دار
 ز گودرز و کاموس و گیو دلیر
 ز هامان و رهام و اسفندیار
 ز کردان پیشینه تا این زمان
 بمردانگی و یلی مانده نام
 جوانان رعنا ی نیکو عذار

ز نعمت بهر گوشه صدخوان کشید
 ز سیم و زرو گوهر شاهوار
 بدربار سلطان عالم رضا
 به از صحن گلزار خلد برین
 غنودند در مهد امن و امان
 طلب کرد نام آوران را تمام
 باسپهبدان کرد اینسان خطاب
 غضنفر فران شجاعت شعار
 خراسان زمین شد مسخر بما
 که بر ما بود دولت و بخت یار
 که شد صید ما شاهباز ظفر
 نکوشیم از جان و دل بعد ازین
 بزرگان ایران بدربار ما
 نمودن بافتادگان یآوری
 بناوک سپر سینه را ساختن
 خوش آیندتر زو بود نام نیک
 نباشد بنزد خرد هیچ کار
 پس او را چه فرقت با پیرزن
 جگر باختن رسم نسوان بود
 نمیکشت رستم چنین نامدار
 ز سهراب و از بیژن شیرگیر
 ز زال و سیاوخش دشمن شکار
 که صد قرن رفته فزون در جهان
 بماند کند تا قیامت قیام
 پس پرده وهست در روزگار

که نبود بگیتی از ایشان اثر
چه کار آید آن زیستن در جهان
نه مردی بود چون زنان زیستن
نه زبید بمرد ندیده نبرد
نباست ما را از این پیشتر
بدرویشی خویش میساختیم
ز تزویر و تلبیس اهل عقول
کنون در میان چون نهادیم پا
نکردن بایرانیان یاوری
سر سرکشان را نینداخته
گذاریم از دست لشکر کشی
ز بد خواه نگرفته اندر جهان
گر از ما پیرسند روز حساب
از اینها همه کرد قطع نظر
بامید شهزاده نامدار
چو اهل عراق و خراسان همه
نبینیم آرام سیماب وار
اسیر عدوی ستمگر شویم
گر از تیغ دشمن بیابد نجات
بود خوش نشینی که از بهر باج
گرای نامداران اختر بلند
دلیرانه باید بعزم درست
نماییم از راه مردانگی
کنون دشمنی نیست در این دیار
کند لطف حق گر بما یاوری

نه کس دارد از نام ایشان خبر
که نه نام ماند ز کس نه نشان
بود مرگ بهتر از آن زیستن ۱۰۱۰
که خوانند مردم به گیتیش مرد
که بودیم از عالمی بیخبر
بدهر از کم و بیش میساختیم
نمودیم لشکر کشی را قبول
نباشد سزاوار نواب ما
نمودن چو شهزاده تن پروری
جهان را ز دشمن نپرداخته
که هر کس کند خواهش سرکشی
بتیغ غضب داد بیچارگان
نداریم عذری برای جواب ۱۰۲۰
نگردیم همدست با هم اگر
که در ملک ایران بود تاجدار
چو سگان اقلیم ایران همه
نگردیم آسوده در روزگار
نبینیم روز خوش از خوف و بیم
در آن فتنه آنرا که باشد حیات
دهد صبح تا شب بده کس خراج
بود این سخنها شما را پسند
کمر را بمردی ببندیم چست
اول چاره دشمن خانگی ۱۰۳۰
جز افغان خونخوار دشمن شکار
که در عرصه رزم و نام آوری

مظفر بدان کینه جویان شویم
 پس از آنکه با ضرب تیغ از هرات
 عزیمت نماییم ازین سر زمین
 ز لشکرکش ظالم آن دیار
 ز فضل الهی کشیم انتقام
 نماییم شهزاده را شهریار
 بفرقش گذاریم دیهیم زر
 ۱۰۴۰ هم از نام او سگه را نو کنیم
 که رفته بتاراج آنمرز و بوم
 بر آریم از کوه **الوند** گرد
 چو آن سرزمین را مسخر کنیم
 عزیمت نماییم از آن مکان
 ز فضل الهی در آن مرز و بوم
 بمردانکی زور بازوی خویش
 بدانگونه در عرصه داوری
 که بر کشور **روم** غلغل فتد
 باجلال رایت فرازی کنیم
 ۱۰۵۰ با سپهد **روس** حکم مطاع
 بمعقولی از پنج شش ساله باج
 فرستد بدربار گردون مدار
 نگیریم تقصیر پیشین او
 اگر سر بییچد ز فرمان ما
 بشمشیر خونریز زهر آبدار
 بدریا چو خاشاک ریزیمشان
 نماییم آماده بهر نهنک

ز فیروزی و فتح خندان شویم
 بدولت بگیریم مال و جهات
 بسمت **صفاهان** جنت قرین
 که شد باعث فتنه روزگار
 نماییم بر دفع او اهتمام
 چو فرماندهان جهان کامگار
 نشانیم او را بجای پدر
 پس آهنگ ملک قلمرو کنیم
 ز کم فرصت‌های سلطان **روم**
 بقیصر نماییم رزم و نبرد
 تهی از عدوی ستمگر کنیم
 بتسخیر تبریز جنت نشان
 بگیریم تا سر حد **ارض روم**
 نماییم بر دشمن کینه کیش
 بمردی نماییم رزم آوری
 باعضای قیصر تزلزل فتد
 به **لکزیه** هم دست یازی کنیم
 فرستیم پیش از ستیز و نزاع
 که بگرفته از ملک **سیلان** خراج
 هزیمت نماید ز دریا کنار
 نکریم باوی ز کین تند خو
 ستیز و نبردش بود مدعا
 بر آریسم از روزگارش دمار
 چو عنقا نماییمشان بی نشان
 دو صد ساله طعمه ز اهل فرنگ

چو ایران زمین را بتیغ ظفر
ز احسان و انصاف و وحلم و وقار
نماییم شهزاده را احترام
بدولت پس آنگاه کردیم باز
پس از آن بود باقی ارزندگی
نشینیم در گوشه انزوا
نماییم پیوسته چون اهل حال
چو در سخنهاى صاحبقران
بیای خدیو فلک احتشام
نهادند بر سینه دست ادب
که ای در گهت بوسه گاه شهان
بدولت شود چون سکندر ترا
ترا گردد اقبال و دولت غلام
همه کمترین بندگان توایم
دگر بر ننداریم چون راستان
ازین پس نمایم کسی کوتاهی
بود فخر در ملک پایندگی
بحکمت مطیعیم تا زنده ایم
سر ما شرف دارد از پای تو
بگرد تو کردیم پروانه وار
ز تو عزم و اقلیم گیری ز ما
بود از تو رایت بر افراختن
اعانت نمودن ز تو برسپاه
ز صاحبقران لشکر آراستن
باقبال تو سرفرازی کنیم

بگیریم از دشمنان سر بسر
پس از تمشیت دادن آن دیار
سپاریم آن ملک باوی تمام ۱۰۶۰
بسوی وطن خرم و سرفراز
نماییم آسوده پایندگی
نگردیم فارغ ز ذکر خدا
ثنای کسی کوندارد زوال
کشیدند برگوش نام آوران
جبین سای گشتند از احترام
بمدح و ثنایش گشادند لب
بود خاک راحت سر سرکشان
همه ملک عالم مسخر ترا
بود گردش آسمانست بکام ۱۰۷۰
کمر بسته فرمانبران توایم
سر خویشتن را ازین آستان
بما خدمتی را که فرمان دهی
نمودن جناب ترا بندگی
چو خدمتگزاران ترا بنده ایم
بود رای ما تابع رای تو
نماییم جان در رکابت نثار
بود همت از تو دلیری ز ما
دلیرانه از ما سر انداختن
ز ما کشتن و بستن کینه خواه ۱۰۸۰
ز نام آوران خصم را کاستن
در آوردگه ترکتازی کنیم

بدربارت ای آسمان آستان
هران خیره گردد که گستاخ تو
در آریم بر قلب دشمن شکست
یلانرا نمایم یکسان بخاک
ز فرمانده هند گیریم باج
در آریم بر قصر قیصر شکست
نجاشی که باشد سپهدار زنگ
۱۰۹۰ بخاک سیاهش برابر کنیم
نمایم با تیغ کینش چنان
همان را که با روم وزنگی کنیم
زدیر و کلیسای نصرانیان
کلیسا و میخانه مسجد کنیم
بسوزیم آثار نصرانیان
جهانرا چو سلطان خاور زمین
پس از عرض اخلاص نام آوران
که اندر رهش جانفشانی کنند
خدیو ظفر صید اقلیم بخش
۱۱۰۰ چو ابر عطا دست ریزش کشاد
همه نامداران چو مه زافتاب
کرامت نمود آنقدر سیم و زر
بفرمان فرمانده روزگار
دمیدند بر نای رویننه دم
غریو روارو بکیوان رسید
سپه خیمه از شهر بیرون زدند

رسانیم گردن کشانرا کشان
نمایم خاک در کاخ تو
سران رانمایم پیش تو پست
نبرد آوران را بخنجر هلاک
ستانیم از ملک خاقان خراج
بیاریم تاج و نکینش بدست
کنیمش بشمشیر کین عرصه تنگ
همه مرزو بومش مسخر کنیم
که نه نام ماند از و نه نشان
باسپهدان فرنگی کنیم
نمایم آثار اندر جهان
کنشت و صنم خانه معبد کنیم
نمایم آثار ترسائیان^(۱)
باقبالت آریم زیر نگین
نمودند بیعت بصاحبقران
بشمشیر کشور ستانی کنند
ممالک ستان تاج و دیهیم بخش
بقدری بهر کس که بایست داد
شدندی ز انعام او بهره یاب
که گشتند گردان مرصع کمر
نمودند آماده اسباب کار
بافلاک بر شد مه سر علم
سر نیزه بر چرخ گردان رسید
سرا پرده بر طرف هامون زدند

(۱) چون قافیه صحیح نیست ممکنست دراصل عیان بوده تحریف شده باشد .

بیا ساقی ای خضر پایندگی
 بده تا که مستانه در کوی تو
 سرت کردم ای مطرب سحر ساز
 ز یک نغمه ام از کدورت بر آر
 ازان رشک سرچشمه زندگی
 بنوشیم بر طاق ابروی تو
 چو زلف بتان باد عمرت دراز
 خلاصم کن از غصه روزگار ۱۱۱۰

متوجه گردیدن نواب صاحبقران پاشا کریم کران از خراسان بتسخیر هرات

و در طایفه مسافران افغان را در بافتح و فیروزیه برگزین

سپهد جهانگیر مالک رقاب
 که چون نامداران کیتی ستان
 بحکمش سمند سعادت قرین
 شرف یاب شد از قدمش رقاب
 بدانسان بر آمد بیشت سمند
 بر آمد صدای غریو نفیر
 ز غرییدن اثر در کزنا
 ز ملک خراسان نکاور جهاندار
 غریو روا رو چنان شد بلند
 ستوران ز سم کرد انگیخته
 ز نعل ستوران هنگامه رو
 نهان گشت خورشید گردون نورد
 افاقه بفرق یلان جلوه گر
 علم سر کشیده باوج سما
 بدوش دلیران بریشم کمند
 ز فرّ و شکوه قبا آهنان
 بنصرت قرین نوخطان ملیح
 مه سر علم زد در اوج سپهر
 بدینگونه آورده پا در رقاب
 بشوکت نمودند نقل مکان
 کشیدند بر زیر زرینه زین
 شد از دستبوسش عنان کامیاب
 که بر اوج چرخ آفتاب بلند
 چو غرییدن و نعره نره شیر
 پیچید در هفت گنبد صدا
 بتسخیر ملک هری رخس راند
 که بیگانه شد باخرد، هوشمند
 زمین و زمان درهم آمیخته ۱۱۲۰
 زمین شد پر از انجم و ماه نو
 ز گرد سپه ذره سان زیر کرد
 چو فرماندهان را بسر تاج زر
 چو رعنا نگاران بالا بلا
 چو کیسوی خوبان بالا بلند
 زمین نیلگون گشت چون آسمان
 بیاراسته خویش را از سلیح
 ز کیتی فزونیش پهلو بمهر

چو قوس فزح در بلند آسمان
 بیاد فنا گیتی از آخشیج
 که نخل آورد بار خورشید و ماه
 غضنفر فران شیر آن نیستان
 شتابنده مانند عمر عزیز
 ز خورشید رخشان فروزنده^(۱) تر
 یلان از تبرزین و از خود زر
 زره هر طرف کرده صد دیده باز
 کشان همچو زلف بتان بر زمین
 شده چون شفق روی افلاک آل
 شد آگه از آن لشکر بی قیاس
 پی رزم جوئی بفرّ و شکوه
 برافراخت با شان و شوکت علم
 دلیرانه چون سدّ اسکندری
 دو کوه گران هم ترازو شدند
 ز دشمن شکاران نو خاسته
 بخصم افکنی همچو شیر آمدند
 بنام آوری تیغ کین از غلاف
 دو دریای قلزم خروشان شدند
 چو ماهی ملک در فلک گشت کر
 بدانسان که از رعد بانگ خروش
 بهر گوشه صد فتنه انگیختند
 فلک گشت کم در میان زمین
 رخ روز مانند طع پلنگ

بفرمان گردان کیانی کمان
 ۱۱۳۰ ز سّم فرس رفت در آن بسیج
 ندیدیم جز رایت آن سپاه
 چو نیز ارشد کوه و دشت از سنان
 همه نامداران برای ستیز
 بفرق نبرد آوران خود زر
 هلالی بدست آفتابی بسر
 پی شیر گردان کردن فراز
 قطاس ستوران زرینه زین
 ز کلنگون علمهای فرخنده فال
 چو سرنهنگ افغان خود ناشناس
 ۱۱۴۰ یکی لشکر آراست مانند کوه
 دهانید بر نای روینده دم
 کشیدند صف هر طرف لشکری
 دو لشکر بهم روی بر رو شدند
 چو شد از دو جانب صف آراستد
 هژبران بمیدان دلیر آمدند
 کشیدند گردان رستم مصاف
 دو عالم سپه کینه جویان شدند
 ز بانگ نفیر قیامت اثر
 بر آمد غریو خم هفت جوش
 ۱۱۵۰ خسک در ره آشتی ریختند
 زبس کرد بر شد بپنرخ برین
 ز دود شرار تفکک شد دورنگ

(۱) نسخه، ن، درخنده .

ز خمپاره و غلغل بادلیج
شدندی ز زنبورک فتنه بار
عقاب بالای خدنک یلان
سر نیزه در سینه‌ها جا گرفت
نمیداد فرصت اجل را سنان
جرس نغمه نوحه بنیاد کرد
ز تیغ و سنان یلان در مصاف
بدل خار ناوک خلیدن گرفت
عیان از تفکک گشت دود شرار
سراپای گردان رستم مصاف
ز برق تبرزین و تیغ و سنان
چنان گرم شد عرصه گاه نبرد
بفرقی که شد آشنا تیغ کین
ز آمد شد ناوک تیز پر
کمند دلیران جوشن قبا
قزاکند و خفتان گردان تمام
بدل ناوک کینه تا پر نشست
چو مژگان خونین سنگین دلان
گذشت از زره تیر خارا گذار
در آن رستخیز دو محشر حشم
نمودند هر چند رزم آوری
ز بس قطره درزیر گردان زدند
نه زین سو شکست ونه زان سوظفر
ز خون دلیران در آن پهن دشت

یل انجم از هول جان گشت گیج
هیونان گردان گسسته مهار
همی صید میکرد شهباز جان
خدنگک بلا راه دلها گرفت
که از خسته جانان شود جانستان
دهل دست بر سر زد و داد کرد
زمین سینه دزدید، افلاک ناف
ز چشم زره خون چکیدن گرفت ۱۱۶۰
بیکدیگر آمیخت لیل و نهار
ز خنجر شده چون زره پرشکاف
ز قاروره و توپ آتش فشان
که تفتیده گردید فولاد سرد
گذر کرد از ناف گاو زمین
مشبک بسان زره شد سپر
پی صید جان گشت دام بلا
ز تیر و سنان گشت مانند دام
تبرزین بسر جای افسر نشست
نمیکرد جز سینه کلوی سنان ۱۱۷۰
بدانسا که از برک کل نوک خار
چو کوه گران هر دو ثابت قدم
ندیدند از بخت خود یاوری
ستوران ز جولان ستوه آمدند
فکندند هر چند با تیغ سر
چو جیحون روان سیل خوناب گشت

هر بر زمان شیر دشمن شکار
 سپر بر سر آورد بگرفت تیغ
 میان زره داور شیر گیر
 ۱۱۸۰ چو افعی سنانش چنان کینه‌ور
 بر آمد ز نعل سمنش شرار
 بدانگونه خود را بر انبوه زد
 بصید همایون همای ظفر
 نماید چو آهنک نخجیر شیر
 گشاید پی صید چون باز پر
 بخصم افکنی همچو شیرژیان
 سپر را فکندند و تیغ آختند
 در آن عرصه از بس بر افراخت سر
 دلیری که با گرز یازید دست
 ۱۱۹۰ هم از ضربت شش پر هفت جوش
 شد از سهم پرواز باز خدنگ
 پراکنده گشت از یمین و یسار
 پریشان شدند آنچنان آن گروه
 ز سر خود زرین ز کف تیغ تیز
 سپرها و خود زرین چون حباب
 قطاس ستوران زرین لکام
 چو قد جوانان فتاده نکون
 سلامت کسی جان زمینان نبرد
 همه باد پایان بمیدان جنگ
 ۱۲۰۰ سر سرکشان قبا آهنین
 بسان خم باده میفروش

ممالک ستان داور گیر و دار
 عیان گشت برق درخشان میخ
 چو در حلقه هاله ماه منیر
 که خورشید را بود سردر خطر
 ستاره شد از ماه نو آشکار
 که برق درخشنده بر کوه زد
 خدنگش چو شبهاز بگشود پر
 شود خیل روباه را تیر تیر
 نماند ز خیل کبوتر اثر
 یلان و دلیران و نام آوران
 بمیدان مردانگی تاختمند
 نی نیزه چون سرو شد بارور
 کمر گاه گاو زمین را شکست
 بر آورد از گاو ماهی خروش
 بکنجشک روح عدو عرصه تنگ
 صف دشمن سرکش کینه دار
 که باشد ز سیلاب البرز کوه
 فکندند و کردند رو در گریز
 نگوینسار افتاد در خون ناب
 ز خون گشت چون برگ گل لعل فام
 علمهای والا بغرقاب خون
 اگر برد از زخم کین جان نبرد
 شناور بخون چون بدریا نهنک
 چو گو گشت غلتان بمیدان کین
 زدی موج خون از زخم هفت جوش

یکی را ز خنجر شده سینه چاک
 یکی گشته از تیغ کین نیم جان
 کسی را که بد سر بلندی نیاز
 در آن عرصه فتنه انگیز کس
 چنینست چرخ فلک را مدار
 یکی را که خواهد بر آرد بتخت
 شود مهربان هر زمان با کسی
 امید وفا داشتن ز آسمان
 کسی را که برداشت روزی سپهر
 بیا ساقی ای مایه وجد و حال
 بمن ده که روند و خراباتیم
 بیا مطرب آهنگ کن نغمه‌دی
 که در زیر گردون نیلی رواق

چو بسمل تپان گشته بر روی خاک
 یکی را جگر گشته ریش از سنان
 بکیتی سنان ساختش سرفراز
 اگر ماند سالم اجل بود و بس
 که تا باشد آثاری از روزگار
 مر آن دیگری را کند تیره بخت
 بدینگونه گردد نماند بسی
 طلب کردن مردیست از زنان
 همان شب زند بر زمینش چومهر ۱۲۱۰
 زداینده رنگ رنگ مالال
 گریزان ز زهاد طاماتیم
 بطنبور عشرت بزن زخمه‌یی
 ملولم ز اطوار اهل عراق

هزیمت نواب صاحبقران از شجاعان^(۱) و گرفتار شدن ذوالفقارخان^(۲)

در دست فازیان و جنگ نمودن با اشرف رننر یافتن باو
 دهد چهره پرداز مانی فریب
 که چون لشکر آرای ایران زمین
 مظفر با فغان خونخوار گشت
 برو و بوم آن سرزمین را تمام
 بفتح و ظفر رایت افراز گشت
 بدی همچو اسکندر نامور
 در آن بار که چونکه تشریف یافت
 زعنبر بکافور اینگونه زیب
 خدیو فلک قر نصرت قرین
 ز تقصیرشان از بزرگی گذشت
 بایشان سپرد آن فلک احتشام
 بدر بار عرش آستان باز گشت
 هوای جهانگیریش چون بسر ۱۲۲۰
 بخاور زمین همچو خورشید تافت

(۱) فتح هرات و فراه و بادغیس در سال ۱۱۴۰ می‌باشد

(۲) ذوالفقارخان پسر زمانخان حکمران قندهار و هرات بود در سال ۱۱۳۵ افغانه بر او شوریده

و ذوالفقارخان پسرش راجا کم هرات کردند.

شداز کشور طوس جنت نشان
 یکی از امیران صاحب جنود
 در آنسر زمین داشت خیل وحشم
 چو میدید با خویش فوجی سپاه
 نمیکرد از نخوت و سرکشی
 باو نامه بنوشت صاحبقران
 بفرمائش آنسرکش تیره روز
 ز غفلت نگردید فرمانبرش
 ۱۲۳۰ که مانند اسپهبدان دگر
 ز نخوت بسر داشت از بس غرور
 که خفاش با مهم تابان چنان
 کجا میتواند بشیر عرین
 چو بشنید صاحبقران اینخبر
 فریدون فری را مقرر نمود
 مر آن خیره سر را بتیغ جفا
 چو آن رو سیاه تبه روزگار
 شد آ که که سرهنگی از سرکشان
 مقرر به تنبیه او گشته است
 ۱۲۴۰ رساند سرش را بروی سنان
 نبودش چو یارای جنگ وستیز
 رسیدند گردان آهن کلاه
 گرفتند سردار بد خواه را
 بخاک مذلت کشان در کمند
 بدر بار فرمانروای جهان
 بحکم عدوبند کشور گشا

روان جانب ملک مازندران
 که از نامداران شهزاده بود
 بفرماندهی کرد خود را علم
 اطاعت نمیکرد بر پور شاه
 شب و روز جز مشق لشکر کشی
 که باید شوی در رکابم روان
 نیاورد چون دیگران سر فروز
 ز نخوت ننگنجد این در سرش
 بخدمت گزاریش بندد کمر
 ندانست آنشوم برگشته هور
 تواند شدن چهره اندر جهان
 زند پنجه روباه از خشم و کین
 که دارد سر فتنه آن بد گهر
 که با جمعی از نصرت آیین جنود
 دهد با سران سپاهش سزا
 که بد نامش اندر جهان ذوالفقار
 ز دربار خاقان کشور ستان
 که باتیغ کین سازدش زیر دست
 پیای خدیو ممالک ستان
 همی جست پیوسته راه گریز
 چوشیری که آید بنخجیر گاه
 غضنفر بدانسان که روباه را
 رساندند با نامداران چند
 دهد هر چه فرمان کنند آنچنان
 سرش را نمودند از تن جدا

نمی بود تیغ سیاست اگر
بخود ناشناسان نکویسی مکن
نکویست با بد گهر آنچنان
بعقرب کند گهر مرّوت کسی
کسی کو بود دشمن جان خویش
سیه مار هر جا که بینی بکش
بدشمن مرّوت مکن زینهار
ظفر صید اسپهبد شیر دل
بدولت همی خواست در آن دیار
که چندی در اقلیم مازندران
پس از آنکه سلطان خاور محل
شود رایت افراز و گردد روان
ز افغان خونخوار آن سرزمین
که سر صر سواری ز چابک روان
که سردار افغان خنجر گزار
ز سگری و ابدالی و لاغری
زاعراب فازهری و میش مست
ر ایل بلوچ خدا ناشناس
سپه جمع آورده از هر دیار
بشوکت شده عازم از اصفهان
بر افراخته رایت خسروی
رسید این خبر چون بصاحبقران
که نصرت قرین شد باقبال ما
اجل صید را چون در آید بسر

برانگیختی فتنه هر بد گهر
بید اصل جز تند خوئی مکن
که کس بدبه نیکان کند در جهان
کشد آخر از وی مضرت بسی ۱۲۵۰
مرّوت کند همره کینه کیش
نباشد ازیت رساننده خوش
که سر زنده افعی نیاید بکار
چو بنمود آن مرز را بی مغل
توقف کند تا بفصل بهار
بگیرند آرام نام آوران
مترّف کند تختگاه حمل
بتسخیر ملک ری و اصفهان
نماند نشانی بشمشیر کین
رسانید بر عرض صاحبقران ۱۲۶۰
ز قزوین الی کشور قندهار
زیوسف زی و غلجی و کاسری (۱)
ز یازند خوانان آتش پرست
ز تازیك و ترك و ز انواع ناس
ز جنس ثوابت فزون از شمار
بتسخیر اقلیم مازندران
بسمنان رسیده ز چابک روی
زلعل این چنین گشت گوهر فشان
بود این خبر نیک بر فال ما
کشاید سوی دام صیّاد پیر ۱۲۷۰

(۱) طوایف واقوام مختلف افغانند و میان آنان کاکری و ناصری هست لکن لاغری و کاسری دیده نشد

حیوة غنم چون باآخر رسد
 چو تیره شود بخت بر کاروان
 پس از این سخنهای بهتر ز در
 بحکم جهانگیر مالک رقاب
 در افتاد از نعره کزنا
 هیوان آراسته چون عروس
 ز آواز رعد و خم هفت جوش
 ز پای فلک قدر مالک رقاب
 بتوسن چنان با تحمل نشست
 ۱۲۸۰ بفرقش درخشنده خود زرین
 نهان در زره پیکر آنجناب
 ندیدم بجز ترکش در جهان
 روان گشت خاقان کشورستان
 همه شقه‌های علم یافت زیب
 روان از پیش نصرت آیین سپاه
 غریو روا رو بلسکر فتاد
 یلان غرق آهن ز پا تا بسر
 ز سم ستوران زرینه زین
 اناقه یلان را بسر آن شکوه
 ۱۲۹۰ ز برق مه کلویانی درفش
 دلیران کشیدند در بر زره
 شد از نیزه و از یلان دلیر
 برد بر مسلسل قطاس سمند
 دهل زن بدینگونه نوبت نواز
 مه سر علمهای گردون جناب

بیای خود او سوی مسلخ رود
 شود از کمینگاه رهن روان
 چو شند گوش نام آوران جمله پر
 مه سر علم گشت خورشید تاب
 تزلزل بارکان ارض و سما
 کشیدند بر زیر زرینه کوس
 تهی شد سر چرخ از عقل و هوش
 شرفیاب گردید زرین نقاب
 که شیر الهی بدل دل نشست
 چو خورشید در اوج چرخ برین
 چو خورشید درخشنده زیر سحاب
 که بر چرخ بندد عقاب آشیان
 ظفر در رکابش چو دولت روان
 ز نصر من الله فتح قریب
 چو خیل ستاره ز دنبال ماه
 شدی کوه آهن روان همچو باد
 در آینه آنسانکه عکس صور
 زمین چون فلک شد فلک چون زمین
 که شهباز بالای البرز کوه
 فضای جهان شد پر از تیرتخش
 کیانی کمانها نمودند زه
 جهان نیستانی پر از نره شیر
 نریا حسد در سپهر بلند
 که رقصید اشتر چو خوبان بناز
 ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم از طوقها جلوه گر
بدست یلان نیزه سر فراز
ز ترکش دلیران نیکو خصال
هژبران خونخوار چون کوه قاف
ز گردان رستم فکن استوار
ز سمت دگر اشرف خیره سر
سکندر شکوهانه از هر طرف
دو لشکر نگویم بفر و شکوه
اجل تا چو خیاط دوزد بسی
بدست یلان داد در دار و گیر
یلان از دو سو گرم خون ریختن
همه دست شستند از جان خود
مروت گریزان شد از سیندها
در صلح کردن باندیشه بست
بچشم یلسی رحم تا مینمود
اجلاندران شورش از ترس جان
دهل نغمه مرگ بنیاد کرد
اجل را طلب کرد زرینه پای
چو رعد بهاری غرنش کنان
یلان جمله شمشیر کین آختند
کشادند از شصت گردان گره
بمیدان هر آن نامداری که تاخت
در آنعرصه گاه پسر از اشتلم
برای جگر کاوی نو خطن
کیانی کمان با عقاب خدنگ

که از سرو رعنا گل نیلوفر
چو در بوستان ارم سرو ناز
بر آورده مانند شهباز بال
کشیدند صف از برای مصاف
نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰
ز افغان نام آور کینه ور
چو سد سکندر بیاراست صف
دو دریای آهن دو البرز کوه
قبایبی باندازه هر کسی
ز شمشیر مراض و سوزن زتیر
چو ایام در فتنه انگیختن
براه سلامت کشیدند سد
برآمد بجای وفا کینهها
نهال عداوت بدل ریشد بست
ز خنجر دو نقطه بدو میفزود ۱۳۱۰
بسیمرخ گردید هم آشیان
بهم سنج زد دست و فریاد کرد
بلا را صلا داد رویین درای
در آمد بجنبش دو کوه گران
سر نیزه هارا بر افراختند
در آمد ز قوس قزح بانگ زه
هژبر فلک زهره از بیم باخت
زمین زیر سم فرس گشت کم
چو ابرو و مژگان سنگین دلان
بهم گشت همدست در روز جنگ ۱۳۲۰

بعیوق پر شد چکا چاک تیغ
 ز خفتان بدانگونه بگذشت تیر
 ز دود و شرار تفکک در جهان
 چنان شعله انگیز خمپاره ها
 ییلان را کمند بلا در جلد
 ز ضرب تبرزین نام آوران
 بفرقی که شمشیر بر آن رسید
 ز گورد سوار و ز دور تفکک
 شد از دود توپ قیامت صفیر
 ۱۳۳۰ در افلاک از گورد سَم ستور
 جهان از تفکک شد در آن انقلاب
 ز مضراب تیر و ز نوک سنان
 ز آمدش تیغ خارا گذار
 فضای جهان تنگ بر کشته شد
 نی نیزه مانند سرو روان
 بتیغ و سنان هر چه بردند دست
 هر ژبر عدو بند نصرت قرین
 بخصم افکنی دست و بازو کشود
 ییلان نیز شمشیر کین آختند
 ۱۳۴۰ نمودند در عرصه گیر و دار
 دلیران بدانگونه بد خواه را
 بدانگونه هنگامه شد از ستیز
 ز الطاف دارای چرخ کهن
 برید فرح بخش فرخ خیر
 چو باد بهاری وزیدن گرفت

جدا گشت سرها ز تن بیدریغ
 که سوزن نماید گذر از حریر
 دو صد روز و شب گشت هر دم عیان
 که برداشت سقف فلک را زجا
 کلو گیر میشد بسان اجل
 شده همچو ههد سر سر کشان
 چو کرباس خود وزره را درید
 فلک چون زمین شد زمین چون فلک
 زمین و زمان همچو دریای قیر
 گل آلود گردید دریای نور
 پراز عدو برق و تگرگ و سحاب
 کله خود گردید پالای سان
 شده حلقه های زره تار مار
 بهر گوشه از کشته صد پشته شد
 شده بارور از سر سر کشان
 نیامد از آن دو یکیرا شکست
 کشید از نیام ظفر تیغ کین
 چو شیر ژبان رو بدشمن نمود
 بقلب صف کینه جو تاختند
 بشمشیر خونریز زهر آبدار
 که انگشت ختم رسل ماه را
 تو گفتی که شد عرصه رستخیز
 پیاده ظفر بخش شه مات کن
 به از روح یعنی نسیم ظفر
 چو گل غنچه مدعاها شکفت

چو زیبا نگاران بی عیب و نقص
 بجیش مخالف هزارهز فتاد
 باقبال و فتح و ظفر همچنان
 دوان جمله نام آوران دلیر
 بگرز گران و کمند و سنان
 شکستند و بستند و بشکافتند
 بیاشید از هم چنان کینه خواه
 بدل صد هزار آرزو نو خطان
 همه پرچم کاویانی درفش
 شد از مهچنه رایت واژگون
 ز خون گشت لبریز از بس در
 شد از نعره سیل خون ستم
 زرزینه نای فتاده نگون
 شد از تیرگی موج خون آسمان
 یکی را ز خنجر جگر چاک چاک
 وزان رزم افغان خنجر گزار
 جهان چون رباطیست در رهگذر
 شود چون یکی داخل از یک درش
 امید مدار از زمانه مدار
 بیا ساقی ای خضر آب بقا
 بمن ده که رفع ملالم کند
 معنی بزن بر رخ چنک چنک
 بر آرد ز مضراب غم روزگار
 بقانون عشاقم از بانگ عود
 که با نالهات گشته ام همچو نال

علمهای والا در آمد برقص
 پراکنده شد لشکر بد نهاد
 ز دنبال ایشان هیاهوی کنان
 ز دنبال نخچیر آنسان که شیر
 سر و دست و پهلوی نام آوران ۱۳۵۰
 در آورد که هر که را یافتند
 که از صرصر وحشت انگیز گاه
 بخاک مدلت چو ماهی تپان
 شد از دود آه تأسف بنفش
 پدیدار نیلوفر از موج خون
 چو جام پر از می فتاد از صدا
 دهل چون خم باده خونین شکم
 همی جست مانند فواره خون
 سراسر بر ننگ گل ارغوان
 یکی نیز افتاده بر روی خاک ۱۳۶۰
 نشد کشته کمتر ز چندین هزار
 که هست از بقاء و فنایش دودر
 رود دیگری از در دیگرش
 سپنجی سرا را نباشد مدار
 مسیح روان بخش دل مرده را
 مبادا که غم پایمالم کند
 که شد چون جهانم دل از غصه تنگ
 چو طنبور از روزگارم دمار
 خلاصم کن از قید اندوه زود
 ز بار فراق، خمیده چو دال ۱۳۷۰

دعایا به نمودن نواب صاحبقران باردوم با اشرف بدکار در مورچه
شترار و دظفر گشتن، و بافتح و فیروزی داخل اصبهان شدن

بدینگونه خاقان گردون خیم
که چون یافت بر اشرف خیره سر
نیاسوده از رنج جنگ و سیز
چنین داد فرمان با سپهبدان
بباید که چندی ازین پس دگر
ببندیم بر خورده خورد و خواب
که تا از سپهدار افغان شوم
بگیریم با تیغ کین انتقام
و گرنه دوباره چو افراسیاب
۱۳۸۰ شود همچو مار سیه کینه ور
نباید کنون داد فرصت بوی
که از افعی دم بریده ضرر
بگیتی سگی را که بزند گوش
نگیریم سبقت اگر بر عدو
سبق جوید آنس که اندر جدال
پس از رسم تعظیم، نام آوران
نمودند عرضش که ای کامکار
همه بند گانیم فرمان پذیر
نباشد بجز رای تو رای ما
۱۳۹۰ زاب گشتی آنسان که گوهر فشان
ز دنبال بدخواه باید شتافت
نپوید اگر شیر در مرغزار

(۱) نسخه، ن. بکشور ستانی. (۲) نسخه، ن. کینه اش

پس از آنکه شد عرض مطلب تمام
 مه سر علم گشت خورشید سای
 صدای زرین نای دولت شکون
 چنان نوبتی شادایانه نواز
 بسان همای سعادت اثر
 چو بحر خزر لشکر بیکران
 تزلزل ز بانگک روار و سپاه
 روارو کنان باظفر همعنان
 خدیو جهانگیر گردون وقار
 طلب کرد رخس سعادت قرین
 مزین زیایش چنان شد رکاب
 بدولت چنان شد جنیبت نشین
 شدش جلوه گر رخس فرخنده پی
 برویش در فتح رب و دود
 چو اقلیم ری را بزیر نکین
 سپهداری آن نصرت آیین جنود
 پس آنکه باجلال ازان بوم وبر
 قم از مقدمش چونکه تشریف یافت
 چو ازصیت انصاف عدلش تمام
 هوای صفاهان فتادش بسر
 بعرضش رساندند چابکروان
 دگر باره مانند افراسیاب
 پی رزم و پر خاش آن کینه دار
 پس از عرض حال پیام آوران

بحکم خدیو فلک احتشام
 در آمد زهر گوشه بانگک درای
 بیچید برگنبد نیلگون
 که روز عروسی نوازند ساز
 علمها ز پرچم گشودند پیر
 در آمد بجنبش غرنبش کنان
 فکندند بر قصر خورشید و ماه
 شدندی بکشور گشایی روان ۱۴۰۰
 سلیمان حشم سرور بخت یار
 فلک پایه خنک مبارک جبین
 که بر چشم مه پانهد آفتاب
 که عیسی به بیکران چرخ برین
 روان شد به تسخیر اقلیم ری
 نخست از ورامین و تهران گشود
 در آورد مانند خاور زمین
 بتسخیر قزوین مقرر نمود
 برافراخت رایات فتح و ظفر
 بدولت سوی ملک کاشان شتافت ۱۴۱۰
 مران مملکت یافت نظم و نظام
 ز کاشان چو بنمود عزم سفر
 که خصم بداندیش از اصفهان
 کشیدست لشکر فزون از حساب
 رسیدست تا قریه مورچه خوار (۱)
 بفرمود نواب صاحبقران

(۱) مورچه خوار، مورچه خور، مورچه خورت، قریه ایست در پنجاه و چهار کیلومتری اصفهان

که چون صید را عمر آید بسر
 کز آن اینخبر نیک بر فال ماست
 مه سر علم را فلک سا کنید
 ۱۴۲۰ بفرمان خاقان گردون سریر
 روارو در آمد بخیل سپاه
 نی نیزه ها سر بگردون کشید
 مه سر علمها در اوج سپهر
 بر آمد چنان کژنا را غریو
 ز والا علمها چو نطع پلنگ
 اناقه بفرق یلان همچو سرو
 باهنک کین سر فراز عجم
 بدولت بر آمد بیشت سمند
 چنان جلوه گر ترکش بر میان
 ۱۴۳۰ اناقه بفرقتش که بد عرش سا
 و رای قبا پیکر آنجناب
 سپاه ظفر صید دشمن شکار
 ز سم ستوران گردون خرام
 بیام فلک کرد چندان نشست
 ز آهن قبا یان جوشن کلاه
 ز برق سر نیزه ها در سپهر
 زره پوش گردان نصرت اثر
 بخصم افکنی چابک وتند خو
 سنان بر سر دست هر ارجمند
 ۱۴۴۰ کمند رسای قبا آهنان

بصیاد اجل گردش راهبر
 ظفر صید شاهین اقبال ماست
 زرین کژنا را پراوا کنید
 بعیوق بر شد صفیر و نفیر
 در آمد تزلزل بماه و ماه
 بکیوان روارو ز هامون رسید
 درخشنده گردید مانند مهر
 که ازوی هراسنده گردید دیو
 شده آسمان وزمین رنگ رنگ
 بدانسانکه بر سرو رعنا تذرو
 فلک بارگاه و ملایک حشم
 چو بر آسمان آفتاب بلند
 که بندد عقابی بچرخ آشیان
 سعادت ازو وام کردی هما
 بدانسانکه در تیره میخ آفتاب
 روان کشت مانند سیل بهار
 شده عالم آب گیتی تمام
 که بر طاق ایوانش آمد شکست
 فضای جهان کشت یکسر سیاه
 پر از اشک شد دیده ماه و مهر
 بجولان گری تنگ بسته کمر
 چو چشم بتان جملگی فتنه جو
 چو سروی که روید ز کوه بلند
 چو در چرخ نیلوفری کهکشانش

چو مژگان کافر دلان هر طرف
 ز خیل هژبران دشمن شکار
 بهم پهلوانان رستم خصال
 ز افغان خونخوار هم‌زان طرف
 دو عالم سپاه قیامت اثر
 خشک در ره آشتی ریختند
 کشیدند در راه مهر و وفا
 مهبای بر فتنه جویی شدند
 چنان نعره زد از دهای نفیر
 پرید از غریو خم هفته‌جوش
 پی‌کوش سینه‌ها سر بسر
 پی صید جان شد خدنک بلا
 بر انگیخت بس کرد سم فرس
 ز غزیدن کوس در روز جنگ
 ز دود تفک شعله شد آشکار
 بمیدان دلیری که بنهاد پا
 ز آمد شد تیر خار را گذار
 خدنک دلیران بهر کس که خورد
 ز خاطر در آن انقلاب و ستیز
 تو گفتی تفک را ز دود شرار
 ز وحشت چنان مرغ جان میرمید
 کمان تا بر آمد ز قربان خویش
 شد از ناوک تیر پرپر زخار
 گذر کرد پر از سپر آنچنان
 یکی کو بگزر کران دست برد

بی فتنه جویی کشیدند صف
 نمودند محکم یمین و یسار
 بمردی طلبکار جنگ و جدال
 کشید اشرف ظلم اندیش صف
 مقابل چو گشتند با یکدگر
 لوای عداوت بر انگیختند
 بخونریزی از کینه سد جفا
 غضبناک آنسانکه گویی شدند
 کزو آب شد زهره نره شیر
 هژبر فلک را ز سر عقل و هوش ۱۴۵۰
 چو افعی نی نیزه شد کینه ور
 بسان عقاب اجل پرگشا
 گره در گلو شد نوای جرس
 سرگرد افلاک گردید دنک
 چو برق درخشان بشبهای تار
 اجل رهبرش شد بشهر فنا
 سپر چون زره گشت در کارزار
 اجل بیخبر بود کوجان سپرد
 فراموش شد عرصه رستخیز
 بیکی دیگر آمیخت لیل و نهار ۱۴۶۰
 که آدم زره راز هم میدریسد
 پر از تیر گردید قربان چو کیش
 کله خود مانند بار چنار
 که مژگان یار از دل عاشقان
 سرا پای گاوزمین گشت خرد

ز فریاد توپ قیامت نهاد
 ز خمپاره آسان جهان گشت تار
 شد از شعله توپ آتش فشان
 بدانگونه تیرك زد از سینه خون
 ۱۴۷۰ سر نیزه از بسکه بر دل خلید
 ز ضرب تبر زین کله خود زر
 ز سیل بلا آن دو محشر شکوه
 بمردانگی از پی نام و ننگ
 ز دامان گردان چو سیل بهار
 بسان حباب می ارغوان
 شناور بخون رخس زرین رکیب
 ز بار سراز بسکه شد سرگران
 یلان هر چه کردند رزم آوری
 سپهد جهانگیر دشمن شکار
 ۱۴۸۰ سنانرا چو سروسپی بر فراخت
 علم در کفش چون خرد دید تیغ
 مبادش فتد پرتو خور بسر
 سمندش بجولان سبک خیز شد
 بتیغ ظفر تا بر افراخت دست
 شجاعان افغان از آن رستخیز
 ز دنبال ایشان بشمشیر کین
 بمردانگی تیغ کین آختند
 ز بس کشته افتاد در دشت کین
 چنان از بدن تیغ افکنند سر

تزلزل بارکان عالم فتاد
 که خیزد ز دریای آتش بخار
 چو گلخن پر آتش زمین وزمان
 که شد چهره آسمان لاله کون
 چو مژگان خونریز خوبان خمید
 نمودی ز چندین جهت ترک سر
 نرفتند از جای مانند کوه
 نمودند رستم شعارانه جنگ
 روان گشت خوناب از هر کنار
 بسیلاب خون غوطه زد آسمان
 چو در بحر عمان نهنگ مهیب
 نی نیزه خم گشت مثل کمان
 ندیدند از بغت خود یاوری
 عدو بند شیر افکن نامدار
 بیازید سر پنجه و تیغ آخت
 بگفتا کشیدست خورشید تیغ
 شدش سایه افکن همای ظفر
 مه نعلش انجم فرو ریز شد
 در آورد بر قلب دشمن شکست
 چو روبه نهادند رودر گریز (۱)
 شتابنده گشتند اصحاب دین
 سر سرکشان را بینداختند
 زمین متصل شد بچرخ برین
 که صرصر فروریزد از نخل بر

۱ - این جنگ در سال ۱۱۴۱ اتفاق افتاد و شکست و هزیمت اشرف هم در این سالست

ز دست هژبران بر روز جدل
 بیا ساقی آن جام زرین بیار
 بمن ده که از برتوش بیدروغ
 مغتی نی غمزدایت کجاست
 چو زلف بتان باد عمرت دراز
 سلامت نماندی کسی جز اجل ۱۴۹۰
 پر از بادۀ ناب رنگین بیار
 دلم همچو خورشید یابد فروغ
 نواهای عشرت فزایت کجاست
 مرا از نوایی طربناک ساز

هزیمت نواب صاحبقران از اصفهان بمشیر شیراز و بار دیگر مجار به

با اشرف و بر طرف نمودن نشان افغان را از آن بوم و بر

کزارنده این حدیث چو دُر
 که چون تاج بخش سکندر نشان
 دو باره ز لطف خداوندگار
 نیاسود از رنج آوردگاه
 که ای نامداران رستم نژاد
 ز مردانگی آنچه بایست کرد
 فکندید هر یک بسزور ستیز
 چه حاصل که امروز دشمن شکست
 تا عمل نماییم اگر چند گاه
 سپه نیز گیرند چندی فرار
 ستوران هم از خستگی وارهند
 دگر باره بدخواه از اصفهان
 شود از سر کینه رایت فراز
 سزاوار مردی نباشد که ما
 برزم آوری پیشدستی کند
 کشد گر چه بسیار زحمت سپاه
 چنین گوش ایام را کرد پسر
 جهاندار دارای کشورستان
 ظفر یافت بر اشرف زشتکار
 بفرمود با سروران سپاه
 شمارا زوال و شکستی مباد
 نمودید در عرصه گاه نبرد ۱۵۰۰
 دو صد پهلوان را بشمشیر تیز
 که سردار ایشان نیامد بدست
 که گردیم آسوده از رنج راه
 که دیدند پر زحمت کارزار
 بتیمار و آرام فریه شوند
 بشوکت کشد لشکر بیکران
 کشد ماجرای جدل را دراز
 گذاریم کو بر فرازد لوا
 بزرگانه اظهار هستی کند
 که گردند پویان پی کینه خواه ۱۵۱۰

ولی هر که بر خویش از اهتمام
 با سودگی زندگانی کند
 چو از بیم نخجیر در مرغزار
 نبود ز دنبالش ار سایه سان
 هر آنکس بکاری کند اهتمام
 خصوصا بامری که باشد خطیر
 شود عاقبت از هجوم بلا
 چه کارست مشکلتز اندر جهان
 عدو گر چه در پیش اصحاب دین
 ۱۵۲۰ ولی تا بتن نیم جانیش هست
 بزرگان صاحب خردیش ازین
 که دشمن بود در نظر گر چه خرد
 بیارید اینداستان را بیاد
 بسی کرد خصم افکن نامدار
 جهان تابنا گشته نا برده رنج
 همین دم پی خصم پویان شوید
 بفرمان صاحبقران زمان
 نیاسوده از رنج میدان کین
 چو دریای قلزم بجوش آمدند
 ۱۵۳۰ صدای روارو بر آمد چنان
 شدند از پی خصم پویان دلیر
 ز بس گرم رفتن شدند از شتاب
 چو آگاه شد دشمن تیره روز
 ز ملک صفاهان ز بیم ستیز

دوسه روز (۱) راحت نماید حرام
 همه عمر را کامرانی کند
 ز پیش غضنفر نماید فرار
 زیان بیند از جوع شیرژیان
 بنایی نهد تا که یابد دوام
 نماید چو اهمال یکدم دبیر
 ز دندان افسوس انگشت خا
 ز امر خطیر نبرد آوران
 زبون گشت در عرصه رزم و کین
 کی آسان دهد ملک و دولت زدست
 بیند این مثل گفته اند اینچنین
 نمی باید اما حقیرش شمرد
 که رستم چسان شد زبون شغاد
 بدست ز خود کمتری گشته خوار
 کسی را نیفتاده بر دست گنج
 چو سیل بهاری خروشان شوید
 سپاه ظفر صید نصرت نشان
 شدند از پی کین تکاور نشین
 چو سیل بلا در خروش آمدند
 که لرزید قصر بلند آسمان
 ز دنبال نخجیر آنسا نکه شیر
 نگشتند از خواب و خور کامیاب
 ز خورشید رایات عالم فروز
 بشیر از بنمود عزم کریز

سپهبد جهانگیر دارا نشان
ز خصم ستمگر نشانی ندید
بفرمود تا لشکر بیکران
بفرخندگی کوس شادی نواخت
بجای پدر پورشه را نشاند
سر افراز کردش ز دیهیم زر
مزین درم را ز ناهش نمود
شدند از عطایش سران سپاه
ز جودش سپه کامیاب آنچنان
بزرگان و اعیان آن بوم و بر
عزیزی که در آن برو بوم بود
درم از کرم بس بمردم رساند
ز انصافش آن مملکت شد چنان
ز عدلش رعایای آن مملکت
ز یمن قدومش در اندک زمان
چنان گشت آباد ویرانه اش
هنوز آن خدیو فلک احتشام
که چابک سواری ز نام آوران
که خصم بداندیش بیدادگر
بر افرورخته آتش کین چنان
کنون آتش ظلم آن بد سیر
نمودست دست ستم را دراز
ظفر صید خاقان جمشید فر
سران سپه را طلبکار شد
سپه سروران را مخاطب نمود

بشوکت چو شد داخل اصفهان
عنان سمند عزیمت کشید
بگیرند آرام در اصفهان
بناهای دیرینه را تازه ساخت
سرش را باوج بلندی رساند
بفرماندهی ساختش نامور ۱۵۴۰
چو فرماندهان احترامش نمود
چو خورشید رخشنده زرین کلاه
که از پرتو آفتاب اختران
ز بذل عطایش همه بهره ور
بانعام خلعت نوازش نمود
بجز زلف خوبان پریشان نماند
که شد گله را شیر نر پاسبان
ز تشویش، بیگانه از هر جهت
شدی شهر نو کشور اصفهان
که شد بیت معمور هر خانه اش ۱۵۵۰
بنظم و نسق مینمود اهتمام
رسانید بر عرض صاحبقران
ز هر مرزو بومی که کرده گذر
که از نام هستی نباشد نشان
فتاده بشیراز و آن بوم و بر
در ظلم کسردست از کینه باز
شد آشفته احوال از این خبر
متاع ظفر را خریدار شد
بدینگونه درج کهر را کشود

۱۵۶۰ کز آسودن ما درین سر زمین
 توقف کنیم ار دو روز دگر
 درین راحت پنج شش روز سود
 اگر ما نگریم جو یای رزم
 گر این بار هم قادر ذوالجلال
 نماییم با تیغ قهرش چنان
 بفرمود تا سر فراز عجم
 غریو روارو بر آمد بلند
 جرس نغمه کوچ را شد نمود
 ز سرو علمهای قرخ سکون
 ۱۵۷۰ ز سر طوقها پرچم آویخته
 ز ترکش دلیران جمشید فر
 زرین قبه‌ها در سپرها چنان
 ز سم ستور و ز خود زرین
 چنان سورنا نغمه را کرد ساز
 جنیبت نشین داور شیر کیمر
 ظفر صید گردان بقر و شکوه
 رسید این خبر خصم را چون بگوش
 دلیرانه رایت فرازی نمود
 دو نوبت بدر رفت با آنکه او
 ۱۵۸۰ ز غفلت چو جهال برگشته دور
 ازین نکته آکه نه آن بیخورد
 چو برگردد از تیره بختی جهان
 دگر باره آن سرکش تند خوی
 ز شیراز با لشکر بیحساب

به شیراز دشمن زد آتش ز کین
 شود خانه جغد آن بوم و بر
 بغیر از فسوس و ندامت نبود
 کند دشمن شیر دل عزم جزم
 بما فرصتی میدهد در جدال
 که گیرند عبرت ازو سرکشان
 دمیدند بر نای رویینه دم
 زمین آسمان شد ز سم سمند
 زره هر طرف چشم حیرت کشود
 شده خیمه آسمان چل ستون
 شفق گوی از خود فرو ریخته
 چو خیل ملک صاحب بال و پر
 که خورشید رخشنده در آسمان
 شده چون فلک روی دشت زمین
 که شد خود بخود سنج دستک نواز
 شد آنسانکه خورشید بر پشت شیر
 روان از پی هم گروه گروه
 در آمد چو سیل بلا در خروش
 بسی پیش خود گاو بازی نمود
 ز رزم هژبران پر خاش جو
 نگردیده عبرت پذیر از غرور
 «چو بر گشت زنجیرها بگسلد»
 نمی بیند از سعی غیر از زیان
 ز نابخردی گشت پر خاش جوی
 روان شد بشوکت چو افراسیاب

دومحشر سپاه آن دو صاحب علم
 بشوکت ز هر سو صف آرا شدند
 غریو آنچنان کز نا بر کشید
 دو عالم بلا در خروش آمدند
 گرفت از غریو خم هفت جوش
 ز سم ستوران هیجا شتاب
 چو رهن بتاراج روح روان
 ز تیر جگر دوز خارا گذر
 شد از خار ماهی و گرز درشت
 کله خود کرد از عمود و تبر
 بفرقی که شمشیر کین میرسید
 سر نیزه از بس جگر کاو گشت
 ز آمد شد تیر و نوک سنان
 ز برق تفکک شد بر روز نبرد
 شد از موجه سیل خون بلا
 زره را بهر حلقه از تیر خشم
 تفکک آتش کین چنان بر فروخت
 چکچاک خنجر بجایسی رسید
 تبر زین سری را که بنمود شق
 در آب عرق غوطه ور شد فرس
 زمین را پر تیر مثل سحاب
 بدانسان زمین گل شد از موج خون
 فلک را ز نظاره آن ستیز
 سر سروران گشت زیب سنان
 یلان راستان ساخت از بس نگون

رسیدند در ملک زرقان بهم
 بخونریزی هم مهیا شدند
 تو گفتمی که صور قیامت دمید
 چو دریای قلزم بجوش آمدند
 فلک با دو دست مه و مهر گوش
 گل آلود شد خیمه آفتاب ۱۵۹۰
 بر آمد خدنگ از کمین کمان
 بر آورد زاغ کمان بال و پسر
 بزیر زمین کاو چون خار پشت
 در آن عرصه پر خطر ترک سر
 جگر گاه گرد اجل میدرید
 روان سیل خون بلا شد ز دشت
 بسان زره گشت بر کستوان
 یل چرخ را چهره از بیم زرد
 چو جام پر از می جرس بی صدا
 تو گفتمی که روئیدمترگان ز چشم ۱۶۰۰
 که بال و پر مرغ اندیشه سوخت
 که لرزید کرد فلک همچو بید
 هلالی پدیدار شد از شفق
 چو در موجه بحر پر شور خس
 شده مانع از پرتو آفتاب
 که از وی تکاور چو خورشید برون
 فراموش شد عرصه رستخیز
 هژبران بخون همچو بسمل تپان
 بسان زره مرگ بگریست خون

۱۶۱۰ گرانبار گردید از سر چنان
 فکندند هر چند در رزمگاه
 در آن عرصه گاه قیامت اثر
 ز ناوک تھی ترکش و کیش شد
 ز پرخاش گردان بتنگ آمدند
 یلانرا ز کوشش در آن رستخیز
 هژبران فکندند خود و عمود
 فشردند هر چند پا در مصاف
 گر آن زور، **کوه احد** دیده بود
 چو شیر ژبان دشمن فتنه جو
 ۱۶۲۰ بمیدان کین همچو بسمل تپان
 چنین رزم از رستم نامدار
 ز الطاف یزدان باصحاب دین
 عنان تاب از آورد که میشدند
 بدرگاه دادار بنده نواز
 یلانرا بنصرت قوی دل نمود
 دگر باره گردان رستم مصاف
 بقلب عدو يك جلو تاختند
 چنین روزنادیده چرخ ازالست
 دو محشر حشم درهم آویختند
 ۱۶۳۰ گرفتند گردان رستم جدل
 شکستند با مشت کویال هم
 بسی کرد گردنکش سر فراز

که چون نخل پر میوه خم شد سنان
 یلان یکدیگر را بخاک سیاه
 نه زین سوشکست و نه زان سوظفر
 کمان گوشه گیری چو درویش شد
 ستوران هم از پویه لنگ آمدند
 نه تاب قرار و نه پای گریز
 که مو بر سر و سر بتن بار بود
 نشد دشمن از جای چون **کوه قاف**
 ز یکدیگر البته پاشیده بود
 بهر سو که مردانه میگرد رو
 نمیکشت کمتر ز صد پهلوان
 بخاطر نمی آورد روزگار
 ظفر گر نمیشد دمی همقرین
 میان یلان روسیه میشدند
 جبین سای شد داور سرفراز
 بمردی کمر بست و بازو کشود
 کشیدند شمشیر کین از غلاف
 بارض و سما لرزه انداختند
 ز خورشیدومه زد بسر هر دو دست
 چو طوفان آتش بهم ریختند
 گریبان هم را بسان اجل
 نکردند رحمی باحوال هم
 بیگم شد از زندگی بی نیاز

ز بسیاری کشته آن پهن دشت
 گر اندک فزون میشدی سیل خون
 ز تیغ هژبران با فرّ و هنک
 بی آنکه شاید از آن رستخیز
 عنان تافت از عرصه دار و گیر
 ولیکن ندانست آن بی مآل
 ظفر صید گردان آهن کلاه
 بشمشیر خونریز نام آوران
 بلسی هر کجا میوزد تند باد
 شود پرتوافکن چورخشنده مهر
 پذیرفته تا نقش هستی جهان
 چراغی کسی گر فروزد بشب
 بهر لحظه گیرد کلاه از سری
 از آنست تغییر لیل و نهار
 ز کیتی نشد هر که عبرت پذیر
 بیا ساقی آن باده خوشگوار
 بمن ده که من منکر زاهدم
 مغنی دف عیش را ساز کن
 بآهنک یک نغمه دلفروز
 سراسر همه پشته چون کوه گشت
 یل چرخ میگشت از وسر نکون
 بخصم بدانیش شد عرصه تنک
 سلامت تواند بدر رفت نیز
 چوروبه که بگریزد از پیش شیر
 فرار از اجل باشد امری محال
 شتابان شدند از پیش کیمه خواه
 نماندند از نام افغان نشان (۱) ۱۶۴۰
 کجا خیل پشه تواند ستاد
 ز انجم نماند اثر در سپهر
 همین سان بود گردش آسمان
 سیه بخت روزش کند بسی سبب
 گذارد بفرق سر دیگری
 که دنیا نگیرد بیک کس قرار
 ز نگرفته عبرت تو عبرت بگیر
 که باشد ز جمشید جم یاد کار
 مرید تو و مطرب و شاهد
 مرا خوشدل از شور شهناز کن ۱۶۵۰
 شب محنتم را بدل کن بروز

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۲ اتفاق افتاد و اشرف پس از شکست در زرقان ۴ کیلومتری شمال شرقی شیراز مغلوب و منهزم گشت و ناچار بقندهار گریخت و حسین افغان برادر محمود افغان ابراهیم نامی را بر سر راه وی فرستاده او را بکشت .

توجه نواب صاحبقران از فارس باصفهان و نشانیدن پادشهرزاده را
 باورنك سلطنت و دشورت باسپه سروران بجهت تسخیر قلمرو
 آذربایجان (۱)

<p>ز سنبل چنین بر سمن نقش بست ز آرایش دشمن خشمناك بزیر نكین جهان شهریار نهادند بر آستانش جبین فرستاد حکام حکمت شعار هوای قلمرو فتادش بر از آن مملکت جانب اصفهان چو چشم صفا هائیان شد منیر در ایوان فرمانروایی نشست که جنت بود پیشش افسانه‌ئی هم از نامداران نصرت اثر ز دانش بسوی مآلش ره‌یست ستاندند خدمتگزاران بی‌با چنین گوهر از درج لعلی فشاند پسندیده رایان نیکو فعال</p>	<p>طرازنده نقاش بهزاد دست که چون کشور فارس گردید پاك در آمد ز شیراز تا قندهار سران بزرگان ایران زمین برای نکهبانی هر دیار چو شد ساخته کار آن بوم و بر بر افراخت رایات نصرت نشان ز گرد سم رخس آن بی نظیر ۱۶۶۰ پس از آنکه از زحمت راه‌رست بی‌ساراست بزم خدیوانه‌ئی ز اعیان و اشراف آن بوم و بر طلب کرده‌ر جا که کار آکھیست نشستند اهل خرد جا بجا ز بردست خود پورشه را نشانند که ای حاضران حمیده خصال</p>
---	--

(۱) بنا بقول برخی از مورخین نادرشاه پس از فتح شیراز در سال ۱۱۴۳ از راه کوه کیلوی به بشوش رفت و در فول رفت و از آنجا بیروجرد آمد و آنگاه بهمدان رفت و با عثمان پاشا که از جانب دولت عثمانی همدان را متصرف بود جنگ کرده بر او غالب آمد ، تیمور پاشا حاکم وان باسی هزار سپاهی بملا بر آمده شکستی فاحش یافت بغداد گریخت نادرشاه بطرف بغداد رفت و از آنجا بتهر بزرانده عساکر عثمانی را هزیمت داد ولی بعضی چون آقا صادق نوشته‌اند نادرشاه پس از فتح شیراز باصفهان بازگشت و بر حسب عهد و پیمانیکه در خراسان با شاه طهماسب بسته بود که بعد از فتح اصفهان و دفع افغان حکومت خراسان و کرمان و مازندران با نادرشاه باشد بنابراین شهرهای مذکور از تصرفات شاه طهماسب موضوع شده و شاه طهماسب را در اصفهان بر تخت سلطنت موروثی متمکن ساخته و خود روانه خراسان گردید و در این ولایت نادرسکه بنام نامی حضرت امام رضا علیه التحیه و الثنا زد .

بحمدالله از لطف جان آفرین
کَلستان این ملک بی خار شد
طربناک گشتند غم پیشه ها
بآرام پیوسته همدم شدید
چو کشورکشایی شده لازم
بدولت ظفر چون مرا رهبرست
بشهزاده خویش یاری کنید
گذارید سر بر خط بندگی
که او وارث تاج شاهنشهیست
بزرگ شما بوده است از نیا
که هستید خود آگه از حال او
فزون از دو صد سال هم پیش ازین
جز آبا و اجداد این سرفراز
بدانسانکه باشد مرا مدعا
کنم دشت دردشت را در زمان
سخن کوتاه القصه کاری کنید
سپه سروران فریدون غلام
ستایش کنان بعد رسم ادب
که ای لطف عام تو از حد برون
ظفر همسفر دولت یار باد
بدانسانکه از لب فشانندی کهر
همه از کمین بندگان تو ایم
بحکم تو ای داور داروگیر
که از دولت تو بفرخندگی
بما حضرتت راست حق حیات

ظفر همعنان شد باصحاب دین
تهی از عدوی ستمگار شد
برون رفت تشویش از اندیشه ها
براحت قرین فارغ از غم شدید ۱۶۷۰
بملک قلمرو کنون عازم
تماشای تبریز هم بر سرست
شب و روز خدمتگزاری کنید
اطاعت کنیدش بفرخندگی
پذیرای اورنگک ظل اللهیست
چه حاجت که وصفش نمایم ما
بهر کس عیانست احوال او
نبودست کس شاه ایران زمین
کند باشد بفرمانروایی نیاز
نیارید اگر خدمتش را بجا ۱۶۸۰
ز جو باره صدجوی پر، خون روان
چو پرسم توانید عذر آورید
پسندیده رایان صاحب کلام
پی عرض مطلب گشادند لب
دل دشمنت باد از غصه خون
خداوند گارت نگهدار باد
نپیچیم هرگز ز حکم تو سر
سک چاکر آستان تو ایم
چگونه نگرديم فرمان پذیر
نمایند ایرانیان زندگی ۱۶۹۰
که بودیم در دست بدخواه مات

یقینست شهزاده نیک بخت
 نیاموخته لیک در روزگار
 نباشد اگر سایه ات بر سرش
 کند همچو عهد پدر آنجناب
 دو باره بدلداری حاضران
 که سازید فارغ زغم خویش را
 شمارا غرض خاطر از هرجهات
 بخود عهد کردم که از دشمنان
 ۱۷۰۰ اگر زنده ماندم بدون جهات
 گمارند همت چو اندر جهان
 از آن کار، انجام نا یافته
 چو گردید بر حضرتم همسفر
 مه رایتم گشت زیب سپهر
 رسولم معین و خدا یاورست
 کجا میگذارم که مانند اثر
 ز فرمان من قیصر ار سرکشد
 چنانش نمایم به تیغ ظفر
 مطیعم نکردد اگر شاه روس
 ۱۷۱۰ بخاقان ترک و سپهدار هند
 نمایم همان را بروز نبرد
 شود همببردم گر افراسیاب
 هژیران نام آور ارجمند
 کنم پوست از سر سرانرا همه
 نمایم اسکندر نامدار
 شود چون جهانم سراسر تمام

بود وارث خاتم وتاج و تخت
 طریق سپهداری و گیر و دار
 نکردی بفرماندهی رهبرش
 جهانرا زاهمال و غفلت خراب
 شد از لعل صاحبقران درفشان
 بخاطر میارید تشویش را
 بود جمع ای صاحبان شکات
 بود تا در اقلیم ایران نشان
 نکردم عنان تاب سوی کلات
 بکاری بزرگان و نام آوران
 زمردی نکردند رو تافته
 ز الطاف دادار فتح و ظفر
 فزاینده نور خورشید و مهر
 فزونم ز خیل ملک لشکرست
 ز ظالم نهادان بیداد گر
 پی رزم و پرخاش لشکر کشد
 که از نام قیصر نماند اثر
 کشم بر نشیمن ز تخت جلوس
 بگردن فرازان افغان و سغد
 که با رویتن رستم کرد کرد
 گشد لشکر بیحد و بیحساب
 بحکم کشان آوردش نژند
 کنم بنده گردنکشانرا همه
 جهانگیر در عرصه گیر و دار
 بسان سکندر مسخر تمام

جهانرا چنان سازم از عدل و داد
نیارد بعهدم کسی بر زبان
پس از آنکه از لطف جان آفرین
بآیین زهاد پرهیزگار
نمایم خدا را ستایش گری
دوباره گشادند حضار لب
که ای داور آسمان آستان
بود آفتاب رخت بسی زوال
عدوی تو پیوسته غمناک باد
ز گردش نیفتاده تا آسمان
تخلّف ز امرت نه یارای ماست
بدینسان چو کردند ختم سخن
خدیو زمان نیز بنواختشان
نشانید شهزاده را شاد کام
سر افراز کردش بتساج شهبی
سران از پی خدمتش روز و شب
برسم شهان نام آن تاجور
بفرمود تا مردم از عیش و سرور
بدانسان نهادند بنیاد عیش
چنان گرم گردید بازار عیش
بدل شد غم و غصه روزگار
متاع طرب در جهان باب شد
ز نخل فرح هر کسی خورد بر
بساطی بهر گوشه چید انبساط
نوا مطرب از نغمه جانفزا

که پیر خرد را نیاید بیاد
ز آیین و انصاف نوشیروان
جهانرا کنم رشک خلد برین
کنم شیوه انزوا اختیار ۱۷۲۰
که عارست بر حضرتم سروری
بعرض و ثنائش برسم ادب
سلیمان حشم سرور شه نشان
خمد قد خصمت زغم همچو دال
ز تیغ جفا سینهاش چاک باد
بود دولّت در جهان جاودان
دهی هر چه فرمان پذیرای ماست
بیستند حضار درج دهن
بتساج سعادت سر افراختشان
بجای پدر با دو صد احترام ۱۷۳۰
نشاندش باورنگ ظلّ اللّهی
نهادند بر سینه دست ادب
بکیتی چو گردید سکه بزر
جهانرا نمایند دارالسرور
تو گفتی که کردند ایجاد عیش
که گردید زاهد طلبکار عیش
بشادی چو ایام وصل نگار
ملال و غم و غصه نایاب شد
شد از گلشن خرمی بهره ور
جهان سر بسر گشت بزم نشاط ۱۷۴۰
رسانید هر بینوارا نوا

ز لعل لب نو خطان کام یافت
 نوا شد نمودند عشاق وار
 چو بلبل نشیمن کفش گشت باغ
 نیاورد کس بر زبان نام غم
 که بروی حسد برد کژ جهان
 صراحی بر آورد از گوش خویش
 که میرفت آب دهانش مدام
 زشادی نکنجید در پوست دف
 ز عشرت صفاهان فرح خیز شد
 که در بزم ما نیست بیتو صفا
 که پیوسته خیزد ز موجش شرر
 که خالیست جای تو در محفلم

حیاتی ز می تال جام یافت
 بهر محفلی همچو بلبل هزار
 زبس زاهد خشک شد تردماغ
 چو عنقا نهان گشت رنج و الم
 زعشرت بدانگونه شد اصفهان
 همه پنبه خامشیهای پیش
 بدانگونه زد قهقهه صبح و شام
 نوازش زبس دید از هر طرف
 ۱۷۵۰ غجک هر طرف نغمه انگیز شد
 بیبا ساقی ای شاهد مدعا
 بمن ده از آن آب آتش اثر
 بیا مطرب ای نور چشم دلم

تزیجده نوآب سراسبقران از اصفهان بتسخیر همدان و معاربه
 با سر همسگر قیصر روم و مطهر گشتن بآن بد اختر شوم و تسخیر
 آن سرز و پوم

بکشور کشایی چنین راند رخس
 بدونیک را ساخت از خویش شاد
 ز اقبال شد با ظفر همسفر
 مه سر علم گشت گردون حباب
 بیشت تکاور نهادند زین
 کمر تنگ بستند بهر جدال
 شدند از دلیری تکاور نشین
 تزلزل فکندند بر روم و روس

ظفر همغان سرور تاج بخش
 پس از تاج بخشی بحسب المراد (۱)
 هوای قلمرو فتادش بسر
 بحکم جهانگیر مالک رقاب
 نبرد آزمایان فرخ جبین
 دلیران خونخوار نصرت مال
 ۱۷۶۰ بجولانگریهای میدان کین
 بیستند بر ناقه رویینه کوس

(۱) نسخه، ن، چو حسب المراد

به نای زرین نوبتی دم دمید
جهان چون در آورد توسن بزیر
بشوکت روان شد از آن بوم و بر
چو فتح و ظفر در رکابش روان
غریو روارو در آمد بلند
ز کلکون علمهای فرخنده فال
ز سم ستوران زرینه زین
که بنمود در چشمه آفتاب
در اندک زمانی بفرّ و شکوه
چو گردید آکه سپهدار روم
شد آماده عرصه گاه نبرد
خروشید مانند سیل بهار
صف آرا شد آن سرکش تندخو
خدیدو زمان شیر دشمن شکار
دو عالم بلا آن دو محشر گروه
پی رزم و کین در خروش آمدند
غریو دهل آنچنان شد بلند
چنان نعره زد ازدهای نفیر
ز سم ستوران فرخنده فر
علم پنجه همراه خورشید زد
تو گفتمی که از پرچم طوقها
برآمد درنگ کیانی کمان
بنام آوران شد خدنگ بلا
ز برق تفکهای آتش فشان
عمودی که شد آشنا با سپر

سرافیل را هوش از سر پرید
چو خورشید بنشست بر پشت شیر
ظفر همسفر دولتش راهبر
سپه سروران سکندر نشان
زمین آسمان شد ز سم سمند
رخ شاهد روز گردید آل
چنان کرد بر شد بچرخ برین
تیمم مسیحای گردون جناب
رسیدند نزدیک الوند کوه ۱۷۷۰
ز کرد سپاه قیامت هجوم
بر آورد از کوه الوند کرد
بیاراست لشکر پی کارزار
بدخیل وحشم گشت پر خاشجو
بیاراست قلب و یمین و یسار
کشیدند صف چون بفرّ و شکوه
چو دریای قلزم بجوش آمدند
که بنیاد افلاک از جای کند
که شد آب ازو زهره نره شیر
زمین و زمان خورد بر یکدگر ۱۷۸۰
سنان میل در چشم ناهید زد
کشودند افلاک بند قبا
خدنگ بلارا هدف گشت جان
نماینده راه شهر فنا
بهر گوشه طوفان آتش عیان
در آورد گاو زمین را بسر

رُسم ستور و ز گرد سوار
 شد از زخم پیکان خسار اگذار
 ز ضرب تبرزین و گرز و عمود
 ۱۷۹۰ ز پرواز باز خدنگک بلا
 یلانرا ز گرز گران سرشکست
 تپان کشت بر خاک از یک خدنگک
 ز غرییدن اژدر کزنا
 بلرزید بنیاد کیتی تمام
 بحیرت زره باز تا کرد چشم
 ز شست یلان باز شد تا گره
 در آن وحشت از نعره گاو دم
 چو طوفان امواج بحر فنا
 چنان عرصه رزم گردید گرم
 ۱۸۰۰ تن چاک در سیل خون بلا
 چنان خورد گرز و تبرزین بس
 کله خود گردید از سر نکون
 زسم خاکرا رخش بس برفشاند
 ز خون دشت موج بلا خیز شد
 ز بس چاک شد سینه ها از سنان
 کراندک شدی بیشتر سیل خون
 بهم خورد از بسکه در کارزار
 شد از موج خون آسمان لاله رنگ
 زدود تفکک شد جهان بسکه تار
 ۱۸۱۰ دم تیغ تا آشنا شد بخود
 ز مردانگی هیچکس در نبرد

زمین پر شرر شد فلک پر غبار
 قزا کند چون دام در کارزار
 شدی شانه گاو ماهی کبود
 گسستی زره راز هم حلقه ها
 دل گاو را خسار ماهی بخت
 در آن بحر پر شور چندین نهنگ
 هم از کوس و از شیبه باد پیا
 تو گفتی نموده قیامت قیام
 کشیدی بچشمش سنان میل خشم
 بر آمد ز قوس قزح بانگ زه
 هژبر فلک دست و پا کرد کم
 بدریای خون شد سمنند آشنا
 که فولاد چون موم گردید نرم
 چو خاشاک در موج بحر فنا
 که گردید چار آینه خود زر
 شدی چون دل ماتمی پر ز خون
 کفی از برای تیمم نماند
 دهل چون خم باده لبریز شد
 پرید از قفسهای تن مرغ جان
 پل چرخ را ساختی سرنگون
 دودم کشت شمشیر چون ذوالفقار
 سپر گشت چون خار پشت از خدنگک
 سیه روز چون شمع شد روزگار
 یلانرا چو جوزا دو پیکر نمود
 بغیر از کمان پسی بدشمن نکرد

در آن عرصه گاه قیامت اثر
 فرس را ز بس پویه زحمت رساند
 هژبران نام آور باشکوه
 قلم شد نی نیزه از تیغ تیز
 بر آورد از دل تفکک دود آه
 کمان شد چو چله نشین گوشه گیر
 ز صاحب چنان گشت بیزار خود
 چو صاحبقران دید کان فتنه جو
 به رستم فکن نامداران جنگ
 پی رزم گردید صاحبقران
 بسر خود رخشنده آنجناب
 کشید از میان تیغ خونریز را
 شد از دست بوسش مرخص خدنگ
 اناقه چو شد از سرش سرفراز
 هژبر زمان اردشیر دلیر
 بقر و شکوهی که **الوندکوه**
 بحکمش جلو ریز نام آوران
 سنانرا فکندند و تیغ آختند
 ز یوید ستوران هیچا شتاب
 شد از هاواهاو دلیران کار
 ز نام آوران فریدون شکوه
 دو محشر حشم درهم آویختند
 جهان ز آمد و رفت تیر و خدنگ
 کله خود بر شد ز گرز و تبر
 ز گرز کران و عمود درشت

نه ز انوشکست و نه زینسوظفر
 ز رفتار چون اسب شطرنج ماند
 شدند از نبرد آزمایشی ستوه
 سپر از عمود کران ریز ریز
 بحیرت زره کرد هر سو نگاه
 تپه گشت کیش و صدفها ز تیر
 که پنداشت سر در تن او نبود
 ز مردی نمی تا بد از جنگ رو
 چو شیر ژیان عرصه را کرد تنگ ۱۸۲۰
 چو آتش در آهن سرایا نهان
 چو براوج گردون بلند آفتاب
 بجولان در آورد شبدیز را
 که از قلب دشمن رباید درنگ
 همای ظفر بال و پسر کرد باز
 در آمد بمیدان چو غرنده شیر
 شد از صولت شوکتش بی شکوه
 غرنش کنان همچو شیر ژیان
 بقلب صف کینه جو تاختند
 رساندند بنیان گیتی به آب ۱۸۳۰
 قیامت بمیدان کین آشکار
 هزاره در آمد به **الوندکوه**
 دو سیلاب آفت بهم ریختند
 چو تالار نی پوش زد بیدرنگ
 چو پاطیل کله پر از مغز سر
 سپر را شدی پشت رو روی پشت

مبادا که افتد بسدام کمند
 بهم خورد بس تیغ در کارزار
 ز مردانگی هر یل رزم کیش
 ۱۸۴۰ چنان رشته زندگانی گسست
 زره را زهم حلقه‌ها از سنان
 که داود خواهد بمعجز اگر
 چو دیدند اعدای ظالم نهاد
 فتادند از بیم جان در گریز
 بغیر از گرفتار دام کمند
 چو شد زورق حال دشمن تباه
 ز دنبال روبه شعاران دلیر
 بتیغ و کمند و بخنجر یلان
 شکستند و بستند و کردند چاک
 ۱۸۵۰ بلی چون شود سیل زور آزما
 چو از خشم غران شود شیر نر
 نماید چو طوفان نسوح انقلاب
 چو از تیغ گردان نصرت مآل
 بس از خیل بدخواه شد بر طرف
 چنینست آیین زال جهان
 باو کام ندادده آن بی وفا
 فریید بخود هر که را صبحگاه
 بیا ساقی امروز کامم بده
 تو آن پنبه از گوش مینا برار
 ۱۸۶۰ بمنزده ازان می که کردم چومست
 چنانم کن از ساغری نشأه یاب

اجل گشت پنهان زبیم گزند
 چو منشار گردید دنداندار
 چو زور آوران شد بیازوی خویش
 که صد کشته افتاد در هر بدست
 فکندند طرح جدایی چنان
 نمی آورد حلقه را سر بسر
 که در پیش سیلاب نتوان ستاد
 که کردند ایمن از آن رستخیز
 زرومی نشد یک کس از بیم بند
 ظفر صید گردان نصرت پناه
 شتابنده گشتند مانند شیر
 سر و دست پهلوی نام آوران
 فکندند از کینه بر خون و خاک
 برد **کوه الوند** را هم ز جا
 ز خیل شغالان نماند اثر
 جهانرا بیک لحظه سازد خراب
 فتاد اختر کینه جو در وبال
 روان گشت سیلاب خون هر طرف
 که هر دم شود با کسی مهربان
 شود همزه دیگری آشنا
 شبش بر نشاند بخاک سیاه
 بآیین جمشید جامم بده
 که دارد ز زهاد پرهیزگار
 بقلب سپاه غم آرد شکست
 که بنیاد غم را رسانم بآب

معنی کجایی صدای تو کو نواهای عشرت فزای تو کو
 بزرگی ز کوچک دلان بدنماست بعشاق، طبعت مخالف چراست
 بیا مطرب از نغمه دلنواز من بینوا را ز خود شاد ساز
 نگریدی بعشرت اگر رهبرم چوزنگوله دل میتپد در برم

توجه نواب گیتی بستان بهداز فتح همدان با زربایجان و بهداز تسمخیز هزیمت

بخش امان بمیب طنین افغان

جهانجو ظفر صید فرمانروا بدینگونه کرید کشور کشا
 که سرعسکر روم را چون شکست کلید قلمرو فتادش بدست
 چو آن مرز را تا به بابل زمین شکوهش در آورد زیرنکین
 ز کرماج^(۱) و بلبلان^(۲) و از باجلان^(۳) سران بزرگان و نام آوران
 بیابوس صاحبقران آمدند اماخواه با ارمغان آمدند ۱۸۷۰
 نیاسوده چندی در آن بوم و بر که دولت شدش رهنمای ظفر
 سمند سعادت سبک خیز کرد از آن کشور آهنگ تبریز کرد
 سنه^(۴) سقز ش گشت چون جلوه گاه فزودش زا کراد مگری سپاه
 روان گشت آن سرور ارجمند چو سیلاب از پیش کوه سهند
 چو بودندش اقبال و دولت دلیل مستخر شدش کشور اردبیل
 بدر رفت سالار آن مرز و بوم که بود از امیران سلطان روم
 ز نیروی طالع از آن بوم و بر باهنگ تبریز شد جلوه گر
 دهانید برنای روینسه دم برافراخت باشان و شوکت علم
 بفر و شکوهی شتابنده گشت که لرزید از شوکتش کوه و دشت

(۱) از دهستان کنگاور کرمانشاهان است آنرا کرماجان هم مینویسند .

(۲) دهی از دهستان بیلاق شهرستان سنندج اکنون آنجا را بلبلان آباد گویند.

(۳) نام ایلیست در قزوین و لرستان

(۴) سنندج .

۱۸۸۰ مه سر علم رشك خورشید شد
 چنان نوبتی کرد آهنك ساز
 چو عود آنچنان نغمه‌زا شد جرس
 هیوانان ز آهنك زرینه کوس
 قطاس ستوران زرین لکام
 دلیران نام‌آور جنگ‌جو
 ز خود وقزا کند و چار آینه
 ستوران سرکش بجولانگری
 نه ابلق بود سرورانرا بسر
 بآیین محفل نشینان سور
 ۱۸۹۰ ز ماه علم‌های گردون جناب
 بهر سوی آن سیل دریا ستیز
 به تبریز سرهنك قیصر خراج
 بطبل و علم لشکر آرای شد
 ندانست سالار قیصر پناه
 نه هر کس بود مرد میدان جنگ
 نمی‌آورد در جهان کس بیاد
 بجایی که آهنك ، شهباز کرد
 پی رزم با خیل بیش از نجوم
 جهان‌جو ظرف‌صد دارا خدم
 ۱۹۰۰ که از بهر بدخواه روبه مزاج
 نبرد آزمايان فیروز جنگ
 بن نیزه‌ها را چو سرو روان
 بقلب صف دشمن کینه‌دار
 بحکمش عدو صف نیاراسته

ز دیدار مه مهر نو امید شد
 که برچنگ زهره‌دهل کرد ناز
 که دستك زدن سنج را شده‌وس
 برفتار در رقص چون نوعروس
 دلاویز چون طره مشکفام
 جوانان مشکین خط ماهرو
 چو خوبان خود آرا سراپا همه
 چو در محفل خلد حور و پیری
 گشوده همای ظفر بال و پیر
 بشادی همه یار و از غصه دور
 چو شد کوه سرخاب خورشیدتاب
 چو بحر پر آشوب شد موج خیز
 پی چاره کار خود لا علاج
 چو سیل خروشنده از جای شد
 که او را قضا میکند دستگاه
 ز روبه نیاید مضاف پلنگ
 که پشه صف آرا شود پیش‌باد
 تواند کجا صعوه پرواز کرد
 بشوکت صف آراست سرهنك روم
 بفرمود با سروران حشم
 نباشد صف آراستن احتیاج
 نسازند ترکش تهی از خدنگ
 نشانند بر خاک نام آوران
 دلیران بتازند قزاق وار
 ظفر صید گردون نو خاسته

کشیدند بر زمین شب‌دیز تنگ
همه تیغ و بازو بر افراختند
ز ضرب سم توسن باد پا
ز فولاد پوشان ادهم سوار
قبا آهنان چون کشیدند تیغ
صفیر نفیر قیامت نهیب
چنان نعره زد کوس روین اساس
علم سر بگردون چنان بر فراخت
نکشته هنوز عرصه گاه ستیز
نیف-راخته تیغ، مردان جنگ
بعبرت زره چشم نا کرده باز
دلیری نک-رده نبرد آوری
کس از خشم چین نازده برجبین
مقابل نکردیده با هم دو مرد
که از پیش گردان نصرت پناه
بسی از مخالف دران دارو کیر
سپهدار رومی غنیمت شمرد
چو رخ داد از فضل جان آفرین
جهانجو به تبریز شب‌دیز راند
همی خواست تا چند روز دگر
ز تبریز با لشکر بیکران
کند چونکه تسخیر آن مرزوبوم
ز قیصر، خدیو ملک احتشام
نمود آنچه رومی بایرانیان
سپه سروران را باین مدعا

گرفتند شمشیر هندی بچنگ
بمیدان کین تا جلو ناختند
زمین دگر شد عیان در هوا
زمین قیر گون آسمان پر غبار
ز هر سو درخشید برقی زمیغ
سرافیل را ساخت دور از شکیب ۱۹۱۰
که برداشت از وی قیامت هراس
که بر روی خورشید سیلی نواخت
ز گردان رستم فکن فتنه خیز
پر و بال نگشوده باز خدنگ
نگردیده سروسنان سرفراز
نکشته فرس گرم جولانگری
دلیری نکشته تکاور نشین
نینداخته طرح رزم و نبرد
عنان تافت دشمن ز آورد گاه
بدست یلان شد قتیل و اسیر ۱۹۲۰
سلامت ز میدان سر خویش برد
بدینگونه فتوحی باصحاب دین
در آن مملکت چند گاهی بماند
بشوکت فرازد لسوای ظفر
شود عازم گنجه و ایروان
شود لشکر آرای اقلیم روم
بتیغ سیاست کشد انتقام
بایشان نمایند گردان همان
طلب کرد دارای کشور کشا

۱۹۳۰ لبش آشنا نشده با سخن
که صرصرتکی آمد از گرد راه
ز سرحد نگهدار خاور زمین
که ای معدلت گستر دادرس
که سرهنگ ابدالی کینه کوش
سپهدار این بوم ویر را شکست
فکند آتش فتنه آن کینه‌ور
نمود از رعیت هزاران اسیر
مه رایت همچو خورشید اگر
کس از دست افغان بشمشیر کین
۱۹۴۰ ازین سیل پرشور هامون شتاب
بر آشفت صاحبقران زین خبر
که ای نامداران دشمن شکار
بقیصر مدد کار گردید بخت
بکیتی ز مستقبل و ماضیم
از این عزم باید عنان در کشید
بدستار بود آب بایسد نخورد
و گرنه ز افغان خود ناشناس
چو دیدند گفتند اهل خرد
که از اوّل بار افغان امان
۱۹۵۰ نمی کرد تا حشر از سر کشی
ندامت نباشد کنون سود مند
مرّوت بدشمن نمودن خطاست
کنون باید آهنگ جولان نمود
بر آورد تیغ ظفر از نیام

کهر ریز نا کرده درج دهن
شتابش باخبار موحش گواه
یکی نامه آورد مضمونش این
خراسانیانرا بفریاد رس
چو سیل بلا آمده در خروش
بسی را ز گردنکشان کشت و بست
بویران و آباد بر خشک و تر
گروهی ز نام آوران دستگیر
نیاید بزودی باین بوم و بر
نماند مسلم درین سر زمین
شود خانه هستی ما خراب
چنین ریخت از درج معنی کهر
نگردید بر کام ما روزگار
که چندی دگر هم نشیند بتخت
بچیزی که خواهد خدا راضیم
بفریاد اهل خراسان رسید
بتن پروران خواب راحت سپرد
خراسان زمین را بیاشد اساس
بکیتی سزای نکو بیست بد
نمی یافت از تیغ نام آوران
چو اسپهبدان عزم لشکر کشی
بخود کرده افسوس نبود پسند
نکوئی بید طینتان نا رواست
عزیمت بملك خراسان نمود
دوباره ز افغان کشید انتقام

پذیرای امرش دلیران شدند
بحکمش ز تبریز خیل سپاه
بشوکت جهان داور جسم حشم
ز تبریز بالشکر بی شمار
بخیل وحشم چند شب درمیان
به قزوین نیاسوده ره کرد طی
از آن کشور آن سیل دریا ستیز
چو ماه علمهای گردون جناب
سپهدار ابدالی کینه کوش
عناقتاب شد از خراسان زمین
پشیمان ز کردار، انگشت خا
بیا ساقی ای یار دلسوز من
از آن می که روبه کشد چون بسر
بمن آنقدر ده که گردهم خراب
که دارد چو چشم سیه مست یار
بیا ای مغنی غنیمت شمر
رها ساز از چنگ دامان ناز
که فرداست در این خرابه رباط

مهیای عزم خراسان شدند
هزاهز فکندند بر مهر و مایه
بگردون بر افراخت سرو علم
روان گشت مانند سیل بهار
در آمد بقزوین جنت نشان
ز سم ستورش شرف یافت ری ۱۹۶۰
بخاک خراسان چو شد موج ریز
بخاور زمین نافت چون آفتاب
شد آگه از آن سیل دریا خروش
نمی بود چون مرد میدان کین
شد آماده صد هزاران بلا
جمالت مه مجلس افروز من
کند پنجه در پنجه شیر نر
بنای خرد را رسانم بآب
دو صد فتنه در زیر سر روزگار
که فرصت بود تا دور روز (۱) دگر ۱۹۷۰
بما از ره دلنوازی بساز
بنوعی دگر چیده دوران بساط

توجه تاج بخش کشورستان از خراسان بهرات بجهت تنبیه سرهنگان افغان
و در پیش نمودن آن سر زمین تا زابلستان

خدیو زمان سرور بخت یار
ز تبریز بنمود چون باز گشت
بشوکت چو بر ارض اقدس رسید
صف آراچنین گشت در کیرودار
تزلزل در افکند در کوه و دشت
عنان سمند عزیمت کشید

(۱) نسخه، م، دوروزی

ندید از شکوهش در آن بوم و بر
 ز سر حد نگهدار آنسر زمین
 ز سر هنگک ایلات و نام آوران
 ز مردان رو تافته از ستیز
 ۱۹۸۰ نمود از غضب آنچنان بازخواست
 بلی گر سیاست سرانرا نبود
 چو سلطان سپه را سیاست کند
 چو صاحبقرانرا پس از کشت و بست
 نداده رخ از گرد ره شست و شو
 نیاسوده از زحمت ره هنوز
 براحت نگشته زمانی انیس
 روان شد بتسخیر ملک هرات
 دوا دو کنان لشکر از لوله
 مه سر علمهای نصرت شعاع
 ۱۹۹۰ زبس بر فلک نیزه سر بر کشید
 چو شاهین بصید همای ظفر
 ز سم ستور و ز خود سپاه
 ز غزیدن کوس و نای زرین
 ز نظاره تر کشم شد عیان
 که از وی چو ناوک عقاب بلا
 بسر ابلق خود نام آوران
 گشوده علم پرچم نیلفام
 زه اندر کیانی کمان استوار
 ز رخسیدن برق سم ستور
 ۲۰۰۰ شراره که جست از سم باد پا

بغیر از خرابی ز افغان اثر
 ز حگام و عمال خاور زمین
 ز کسردنکشان و سپه سروران
 هم از نامداران میدان گریز
 که کس گر بکافر کند نارواست
 سپه کی نبرد آوری مینمود
 همیشه بشوکت ریاست کند
 فرو آتش خشم اندک نشست
 دو روزی بآرام نگرفته خو
 شبی را نکرده بآرام روز
 نگر دیده آسایشش هم جلیس
 بفر و شکوهی که شد عقل مات
 فکنند بر شش جهت زلزله
 بخورشید پهلو زد از ارتفاع
 چو سوزن بدامان عیسی خلید
 دلیران ز ترکش بر آورده پر
 زمین شد پراز انجم و مهر و ماه
 در افتاد پیچش بناف زمین
 که فولاد را بیضه نامند از ان
 پی صید جان میشود پرکشا
 چو در چرخ نیلوفری کهکشانشان
 نموده عیان در دل روز شام
 نشان داده از خط نصف النهار
 شده وادی دهر مانند طور
 چو انجم شد آرامگاهش سما

ز ابلق یلان مرصع کمر
 ستیزنده مردان فیروز جنگ
 زبس کرد بر شد بگردون زدشت
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 سر سروران چون بخیل و حشم
 بشوکت چو گردید رایت فراز
 در آنسرزمین شرزه شیران مست
 از آن فتنه گردنکشان هرات
 بتدبیر با هم پس از گفتگو
 که از هفت تا مرد هفتاد سال
 بود تا کسی را بتن نیم جان
 درین عزم هر کس که ورزدنفاق
 چو گشتند با یکدیگر همقسم
 ز اعلی و ادنا و برنا و پیر
 ز کبر و مسلمان و تازیك و ترك
 ز نصرانی و هندی و از یهود
 بروز و شبی شد هزاران سپاه
 بزرگان افغان خنجر گزار
 بشوکت کشیدند آنسان حشر
 علم را بگردون بر افراختند
 کشیدند لشکر چو افراسیاب
 چو کیهان خدیو سپهر انتقام
 ز طغیان افغان خبرداد شد
 دو طوفان آتش دو محشر شکوه
 مقابل چو گشتند با یکدیگر

چو فرماندهان جمله افسر بسر
 ز آهن، قبا در بر آورده تنسک
 کل اندود دریای خورشید گشت
 شده همچو قلزم جهان فتنه خیز
 بسرحد ملك هری زد علم
 در آن بوم و بر پنج نوبت نواز
 چو ترکان بیغما کشادند دست
 نبردند پی چون بر راه نجات
 بدینسان شدند عاقبت چاره جو
 نمایند آهنگ جنگ وجدال ۲۰۱۰
 نتابد ز میدان مردی عنان
 میان جوانان بود زن طلاق
 پی رزم کردند بیعت بهم
 ز زهاد و شیخ و صغیر و کبیر
 ز آزاد و بنده ز خرد و بزرگ
 ز مشهور و گمنام هر کس که بود
 مهبای کین از سفید و سیاه
 که بودند ز اسپهبدان نامدار
 کزو داشت سد سکندر خطر
 زلزل بعالم در انداختند ۲۰۲۰
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب
 جهانجو هر بر ظفر احتشام
 مهبای میدان پیکار شد
 دو دریای آهن دو فولاد کوه
 بلا شد گریزان ز بیم خطر

شد از نعره نای، روز نشور
 چنان نعره زد کوس رویین اساس
 قضا در جهان خاك آشوب ریخت
 دلیران سنانها بر افراشتند
 ۲۰۳۰ ز راه محبت فتانند دور
 بدل با جفا گشت مهر و وفا
 زبس زخم برداشت از بیم وهم
 چو صفهای قلب ویمین و یسار
 بر آمد خدنگ از کمین کمان
 سر نیزه بر شد چنان در مصاف
 ز نظاره ازدهای علم
 ز ستم ستوران زرین لگام
 چنان دلنشین ناوك کینه کوش
 ز فولاد پوشان ادهم سوار
 ۲۰۴۰ مه سر علم روی خورشید خست
 زمین گرد شد سر بسر روز جنگ
 چنان افعی نیزه قهار شد
 ز رعد تفکک برق شد آشکار
 سپر شد در آن عرصه گاه درشت
 چنان پر بهم بافت باز خدنگ
 ز دود تفکها و از موج خون
 شود دام ماهی چسان از نهنگ
 بجوشن سنان های زهر آبدار
 ز تیر آنچنان سینه افکار شد
 ۲۰۵۰ دل آزرده بس تیر خارا گذار

سرافیل را شد فراموش صور
 که برداشت از وی قیامت هراس
 قدر تازه طرحی پی فتنه ریخت
 نهال عداوت بدل کاشتند
 گسستند پیوند الفت بزور
 مروت نشد با دلی آشنا
 بییرامن کس نگردید رحم
 شد از هر طرف بهر کین استوار
 بر آورد از چرخ چاچی فغان
 که دزدید از ترس افلاك نواف
 هر بر فلك کرد از خوف رم
 بباد فنا رفت کیتی تمام
 که بانگ زه از قوس آمد بگوش
 چو ظلمتسرا شد سیه روزگار
 بن نیزه بر پشت ماهی نشست
 فرس غوطه در آب زد چون نهنگ
 که مغز سر آدمی خوار شد
 فرو ریخت ژاله چو ابر بهار
 ز تیر جگر دوز چون خار پشت
 که بر مرغ نظاره شد عرصه تنگ
 فلك قیر کون و زمین لاله کون
 زره ها بدانگونه شد از خدنگ
 فرو برد سر چون بسوراخ مار
 که بر کک گل از نشتر خار شد
 زره گشت از جوش خون چشمه سار

تفننگ آتش فتنه بالا گرفت
شد از غلغل رعد توپ مهیب
فضای جهان موج خونریز شد
مه سر علمها ز گرداب خون
چنان گرز و کوپال درهم شکست
به خود از تبر چون خور آمد زوال
چنین فتنه دوران ندارد بیاد
هژبران خونخوار رستم جدل
نمود آن باین این بآن زور بس
دو لشکر برزم آوری اهتمام
چو شد باز زرین پر از آسمان
شداز کحل شب چشم دوران سیاه
غریو دهل از پی باز گشت
زهر سو دلیران آهن کلاه
یکی خسته عرصه کار زار
یکی مات درمانده در کار خویش
یکی کرد میدان فشان شد ز رو
بریده طمع آن دگر یک زجان
دگر یک زجان دست برداشته
درین فکر و اندیشه مردان کار
چو فردا قیامت نماید قیام
کرا یارب از بخت و طالع بسر
نماید مدد با که پروردگار
دلیران همه از خیال جدال
در آن شب نزد هیچکس تا سحر

تبرزین بفرق یلان جا گرفت
زمین بی قرار آسمان بی شکیب
پل چرخ از سیل سر ریز شد
بر آورد چون نیلوفر سر برون
که آمد به بنیاد عالم شکست
ز شمشیر بدر سپر شد هلال
چو آنروز روزی بگیتی مباد
بهم هرچه رفتند دست و بغل
کسی را نشد فتح فریاد رس
نمودند از صبح تا وقت شام ۲۰۶۰
بسیرغ در قاف هم آشیان
درخشنده شد کرم شب تاب ماه
بیبچید چون رعد در کوه و دشت
نمودند آهنگ آرامگاه
دگر یک زتیر و سنان زخم دار
دگر یک زجان گشته بزار خویش
یکی گشت بر زخم خود چاره جو
شده دور از آرام چون پاسبان
بدل تخم مرک آن دگر کاشته
«که فردا چه بازی کند روزگار» ۲۰۷۰
کرا گردش چرخ باشد بکام
شود سایه افکن همای ظفر
شود با که طالع قرین بخت یار
چوزلف نکویان بر آشفته حال
بسان زره چشم با یکدگر

چو مژگان دم صبح چون بیدریغ
 سپاه شب ز نكباری هجوم
 فلك سیر شد مهر کیتی فروز
 دگر فتنه خفته بیدار شد
 ۲۰۸۰ دلیران بمیدان دلیر آمدند
 یکی گفت گیر و یکی گفت دار
 بگردان ز بانك بگیر و ببند
 تفکها بدست نبرد آوران
 ز سم ستوران و شمشیر تیز
 دلیران بهم از دو سو بیدرنك
 ستمگر عدورا در آن رستخیز
 شدند از نبرد آزمایی ستوه
 زمینان گریزان حصارى شدند
 همی بود از آن سیل هامون شتاب
 ۲۰۹۰ شد آخر ز گردان فیروز جنگ
 چو گشتند عاجز چندین جهات
 بجز اینکه ساینده روی نیاز
 دو باره ز کرده پشیمان شوند
 سپه سروران هراتی سپاه
 ز تیغ یلان در امان آمدند
 پس از خاکبوسی برسم ادب
 که کیهان خدیوا بود تا جهان
 فلك قبه بارگاه توباد
 پیش توگر روسیاهیم ما
 ۲۱۰۰ زالطاف عامت نباشد بعید

کشید آفتاب جهانسوز تیغ
 پراکنده شد با گروه نجوم
 جهانگیر کردید سلطان روز
 بلا را بیاری طلبگار شد
 غرنش کنان همچو شیر آمدند
 قیامت شد از گیر و دار آشکار
 فلك گفت تا کی ملك گفت چند
 بلای سیاه ازدهای دمان
 زمین برقخیز آسمان خاک بیز
 در آویختند همچو شیرو پلنگ
 نه پای قرار و نه دست ستیز
 زقر و شکوه یلان بسی شکوه
 ستیزنده در قلعه داری شدند
 دران ملك تا هشت ماه انقلاب
 بافغان ز قحط وجدل عرصه تنگ
 ندیدند راهی برای نجات
 بدرگاه فرمانده سر فراز
 اما نخواه از خان خانان شوند
 بزرگان ابدالی رو سیاه
 بدربار صاحبقران آمدند
 پیوزش بدینسان گشادند لب
 بود دولت و عمر تو جاودان
 جهان زیر قرکلاه توباد
 ز تقصیر خود عذر خواهیم ما
 که ما را نسازی ز خود نا امید

پس از این سر ما و خاک رهت	پناهی نداریم جز در گهت
ز راه مروت امان دادشان	پذیرفت دارای کیتی ستان
که از اولش گشته از جان غلام	بزرگی ز افغان غنی خان بنام
چو افراسیابش سپهدار کرد	در آن ملک سرحد نگهدار کرد
الی زابلستان و داور زمین	باو داد از حد خاور زمین
دگر باره سوی خراسان شتافت (۱)	چو آن ملک را کار انجام یافت
کز و خیل غم رونهد در گریز	بیا ساقی آن بادۀ نشأه خیز
بود زندگی بی می لعل فام	بمن ده که در مذهب من حرام
که ایام دارد چو من عزم عیش	بیا مطرب ای رونق بزم عیش
فکن دست طرح نوی انبساط ۲۱۱۰	قضا را سر عشرت و نشاط
ز عشرت جهانست دار السرور	ز دلها ملال و الم گشته دور

ترجیه نواب صاحبقران گیتی **مستان بخراسان و خوارانگی**
شاهزاد در اورد در سجده پیش و گاه رانی و عشرت نشستن

زند شانه مشاطۀ نازنین	بزلف عروس سخن اینچنین
که دارای فرمانده سر فراز	بسوی خراسان چو بر گشت باز
بفرخ ترین فصلی از روزگار	که شد مرده آور زغن از بهار
بتخت حمل چونکه جمشید مهر	در آمد در ایوان نیلی سپهر
گذشت اشهب از ادهم تند رو	ز مشک ختن برسد عنبر گرو
ز نسرین و گل هر بدست زمین	شد از خر می رشک خلد برین
قضا بسکه روی عروس جهان	بیاراست مانند مشاطگان
تو گفتی که هر هفت کرده نگار	که شد دلر با شاهد روزگار

(۱) تسخیر هرات در سال ۱۱۴۳ می باشد ولی بعضی مورخین چون شهاب الدین علی علوی در سال ۱۱۴۴ دانسته اند.

۲۱۲۰ فلک گشت از ابرسنجاب پوش
 ز بوی ریاحین هوا عطر بی‌ز
 بسرو بگردون سر افراخته
 ز دیدار گل کام بلبل گرفت
 کشوده صبا برقع از روی گل
 شقایق درخشان چنان در چمن
 نموده صبا معجز عیسوی
 سر زلف سنبل قضا دسته بست
 زبان کرده بر سرو سوسن دراز
 بی‌زم گل و لاله در مرغزار
 ۲۱۳۰ نسیم صبا کشته عنبر نثار
 نما یافت قوت چنان از هوا
 بعشرت ز فرخندگی کامیاب
 که مه طلعتی را شود مشتری
 پری پیکری بود بس نازنین
 قدش سرو نازی ز گلزار حسن
 باندازه رفتار آن سرو ناز
 دو ابروی مشکینش از دلبری
 در آفاق جفت دو ابروش طاق
 دو هندوش افکنده بر ماه شست
 ۲۱۴۰ دو زلفش دو گردنکش سر فراز
 چراگاه آهوش صحرای دل
 خم اندر خم افکنده مشکین کمند
 شبش خادم سنبل عنبرین

زمین شد ز سبزه زمرد فروش
 ز سنبل چمن چون ختن مشک خیز
 فلک آشیان بست چون فاخته
 نسیم صبا بوی سنبل گرفت
 معطر جهان گشت از بوی گل
 که منشور دادش سهیل یمن
 بر آورده نرگس کف موسوی
 سمن نیز طرف کله بر شکست
 شده قمری از سرو دستان نواز
 شده کبک نایی و چنگی هزار
 چو چین سر زلف مشکین یار
 که زنگار شد سبزه آینه را
 چنین خواست نواب مالک رقاب
 بعقد آورد رایگان گوهری
 ز نسل سلاطین ایران زمین
 رسیده بمعراج ازو کار حسن
 غزال حریم حرم عشقباز
 کشیده کمان بر مه و مشتری
 فتاده مه از رشک او در محاق
 دو جادوی مخمورش از غمزه مست
 دو چشمش دو آهوی روباه باز
 ز کیسوش زنجیر بر پای دل
 بهر حلقه صد فتنه اش پای بند
 مه از خرمن طلعتش خوشه چین

ز هوی سیه بسته بر گل نقاب
 شبش ها له بسته بمه بی کزاف
 دو میگون لبش شگر خوشگوار
 رخس داده از باغ رضوان نشان
 دهانش ز هستی فتاده کنار
 پر یزاد گل روی نسرین بدن
 رخس مهر رخشنده بی زوال
 چمان چون خرامنده سرو چمن
 دو برک گلش سوسن مشک پوش
 بت پرنیان پوش مشکین کمند
 بود تازه از زلفش ایمان حسن
 شکر شور پیش شکر خال لبش
 بود زاتش لعلش آبی کهر
 بگلبرک او گشته سنبل حجاب
 سمن بر دلارای گل پیرهن
 خرامان سهی سرو زهره جبین
 فرستاده سویس خدیو زمان
 دو صد اشتر بردعی^(۱) پر ز باز
 حجازی هیونان زرینه رنگ
 ز دیبای یزدی زیاد از حساب
 حریر و قماش از تخیل برون
 بخروار عنبر بمن مشکتاب
 هزاران غلام مر صع کمر
 کمیزان گرجی نسب بی شمار

نموده شبی روکش آفتاب
 بگرد گلش سنبل اندر طواف
 دو زلف کجش عنبر تابدار
 سر زلفش آشفته در پاکشان
 ره نرکش را گرفته خمار
 سهی سرو خوشخوی سیمین ذفن
 بود طاق ابروش جفت هلال ۲۱۵۰
 درخشان رخس چون سهیل یمن
 دو لعل لبش شهید شگر فروش
 مکرر بود شگرش بد ز فند
 نمک شگرش بر سر خوان حسن
 بود روکش روز مشکین شبش
 سوادى بود ز آفتابش قمر
 شبش سایه افکنده بر آفتاب
 شکر لب گل اندام غنچه دهن
 بقدر آنچنان و برخ اینچنین
 اساس عروسی برون از گمان ۲۱۶۰
 ز یاقوت و لعل و در شاهوار
 کرانبار از الوان چین و فرنگ
 زکاتی^(۲) قلمکار چندین دواب
 زر و سیم از حصر و از حد فزون
 ز اقسام هر تحفه بی بی حساب
 بحسن و بقدر بهتر از یگدگر
 چو مه هر یکی شهره روزگار

(۱) نام شهری بوده در آذربایجان ولی اکنون جزو خاک روسیه شورویست

(۲) کات قصبه بیست از بلاد خوارزم

۲۱۷۰ کهن کد خدایان دانش نصیب
 بآیین اهل نشاط و سرور
 رساندند بلقیس ایام را
 بعالی رواق سلیمان عصر
 در ایوان عیش از طرب کاهران
 فضیلت مآبان دانش پناه
 بتمکین و شوکت بعز و وقار
 بسینه دو دست ادب جا بجا
 چو شد مجلس عالی آراسته
 خطیب فصیح بلاغت شعار
 بآیین شرع رسول عرب
 در آورد بلقیس را در زمان
 چو از خطبه و عقد پرداختند
 ۲۱۸۰ نمودند دامان حصار پر
 صراحی بمجلس قد افراز شد
 شد عشرت فزا از می لعل فام
 غجک نغمه عیش آغاز کرد
 دف عیش مطرب زبس کرد ساز
 چنان شد نواسنج قانون و عود
 چنان ساز مطرب نمود عود را
 نواگر بتان، رود بنوا خنتند
 بآهنک آواز خنیاگران
 شکر خنده خوبان آتش عذار
 ۲۱۹۰ قمر طلعتان ساغر می بدست

مهین بانوان فسونگر فریب
 بشادی قرین و زانده دور
 پریرو نگاری گل اندام را
 بقصر سر سرفرازان عصر
 مربع نشین کشت صاحبقران
 خوانین گوردنکشان سپاه
 نشستند اندر یمین و یسار
 ستاند خدمتگزاران بپا
 ز کردن فرازان نو خاسته
 پس از حمد و شکر خداوند کار
 که بر ممکناتست ذاتش سبب
 بعقد سلمیان جم پاسبان
 بخورشید مه را قرین ساختند
 زسیم و زرو لعل و یاقوت و در
 کمانچه بقانون هم آواز شد
 باهل طرب ساقی نیک نام
 مغنی نوای طرب ساز کرد
 شد از مهر و مه چرخ دستک نواز
 که رقصید زهره بچرخ کبود
 که زد نغمه اش طعنه داود را
 پی رقص، خوبان قد افراختند
 نمودند رقص روانی بتان
 گرفته بکف مجمر زرن کار
 سمنبر بتان دسته گل بدست

سیه چشم خوبان خورشید رو
 یکی بر قمر بسته مشکین پرند
 دل سنبل از طره بشکستگان
 ز هر هفت خود را بیاراسته
 یکی عود سوز و یکی مشکسای
 بگلبرگ سنبل فرو ریخته
 ز خوبان گلروی غنچه دهن
 دو صد، مه بیک برج رخشان شده
 بروی هوا پیر گردون، کلاه
 مهین چهره پرداز کدبانوان
 عروس سراپرده ناز را
 پی رونمایش برداختند
 بمشکین کمندش فکندند تاب
 ز گلگونه اش زیب دادند چهر
 رخس زان سفید از سفیداج شد
 گلش را ز گلگونه کردند آل
 چنانش فروزنده کردند چهر
 چو آرایش حسنش انجام یافت
 چو بانوی حجله نشین سپهر
 بمجلس زبس سوخت شمع و چراغ
 شد از شمع و کافور زرین لکن
 شبستان بهشتی پر از حور گشت
 چو هنگام خوابیدن ناز شد
 سرافراز خاقان گردون جلال

بچوگان کیسو ز شب برده گو
 یکی بر خور افکنده شبگون کمند
 سهی قد کمر تنگ بر بستگان
 برخسار چون ماه ناکاسته
 یکی دلفروز و یکی جانفزای
 بکافور مشک ختن بیخته
 ز زیبا نگاران شیرین سخن
 بیک روز صد مهر تابان شده
 ز شادی بینداخت از مهر و ماه
 بمشاطکی تنگ بسته میان ۲۲۰۰
 شکر لب پریزاد غماز را
 بآینه اش رویرو ساختند
 ز شب پرده بستند بر آفتاب
 شفق را کشیدند بر روی مهر
 که خورشید بر صبح محتاج شد
 برویش ز عنبر نهادند خال
 که از دیدنش خیره شد چشم مهر
 ز نظاره اش آینه کام یافت
 چو خورشید بی پرده بنمود چهر
 کم اندر جهان گشت شب سراغ ۲۲۱۰
 جهان پر ز برق سهیل یمن
 ولیکن ز نامحرمان دور گشت
 سرا پرده خلوتگه راز شد
 چو شد شوقمند شراب وصال

بسوی حرم آمد از بارگاه
 چو بنشست بر تخت نیک اختری
 چو سر رشته زلفش آمد بدست
 گره باز کرد از سمن سا شبش
 کهی قند او را مکرر مکید
 ۲۲۲۰ که از گلشن عارضش چید گل
 کهی عنبرین سنبش دسته بست
 باهو کهی شیر میکشت چیر
 بسحر و فسونش نمیکشت رام
 پس از شیوه رسم و آیین ناز
 شد از گرمیش نرم آن شق کمان
 شد از باده وصل او نیم مست
 چه گنج نهانی که در روزگار
 ز لولؤ بدانگونه یاقوت خست
 ز کلبر کک تر بلبلی کام یافت
 ۲۲۳۰ بسر چشمه بی نور، ماهی فکند
 ز یاقوت بر لعل گوهر نشاند
 لبالب شد از دُر بلورینه جام
 گل سرخ اوشاخ مرجان گرفت
 تبرزد گسازنده شد در گلاب
 مه و مهر با یکدگر بهره ور
 شکر خواب کردند با هم دو تن
 خوش آنکو بکامش بود روزگار
 بزمش نوازند عود و رباب
 ز برج شرف از بلند اختری

نمودند با هم قران مهر و ماه
 شد از مهر آن ماه را مشتری
 ز عتاب تر نرخ شکر شکست
 بر آورد شور از شکر خال بش
 کهی سیب او را بدنندان کزید
 که از باده وصل او خورد مل
 کهی چین مشکین کمندش شکست
 که آهو بدرمیزد از چنگ شیر
 ز بوس و کنارش نمی یافت کام
 در الفت آن عشوه گر کرد باز
 گرفتش در آغوش مانند جان
 بکنج نهانش در آورد دست
 نیفتاده هرگز برو چشم هار
 که خون از دل چشمه لعل جست
 بتنگ شکر طوطی آرام یافت
 در آمیخت خرماي تر را بقند
 ز لولؤ بکلبر کک شبنم فشاند
 روان کشت برسیم سیماب خام
 ز لعل آب یاقوت رمان گرفت
 قران کرد با مشتری آفتاب
 نهادند بر بالش خواب سر
 چو بادام توام بیک پیرهن
 شود دولتش رهبر و بخت یار
 دهد ساقی کلهذارش شراب
 قمر منظریرا شود مشتری

سرزلف مشکینش آرد بچنگ
 ز باغ جمالش دلی وا کند
 ز صهبای وصلش شود کامیاب
 همه عمر را کمرانی کند
 بیا ساقی ای شمع خورشید سوز
 بمن ده ایاغی که رفتم ز دست
 بیا مطرب ای خوشنوا عندلیب
 دف عیش را نغمه انگیز کن
 که بی مطرب و ساقی کله‌گذار
 کشد همه چو جانفش در آغوش تنگ ۲۲۴۰
 لب لعل او را شکرخا کند
 شب و روز مثل مه از آفتاب
 بمعشوق خود آنچه دانی کند
 شب صبح خیزان بروی تو روز
 اگر صاف نبود ترا درد هست
 صدای خوست لحن داود زیب
 نی جانفزا را نواخیز کن
 نمی آیدم زندگانی بکار

رسیدن هر ایضی اهل عراق و آذربایجان بنخدمت صاحبقران از اهمال
 پادشاهزاده و طنبیان احمد پاشا و هزینهت نمودن از خراسان باصنهبان

عطار د رقم منشی بی قرین
 که فرمانروای سپهر اقتدار
 بفرخندگی در خراسان زمین
 برخصت کند جمله را همعنان
 چو آساید از زحمت لشکری
 کند شیوه انزوا اختیار
 بخضر عنایت شود هممنشین
 باسباب دولت زند پشت پا
 ز مردانگی ترک عالم کند
 بجز اینکه عزلت شود پیشه‌اش
 چو جهشید خورشید زرین کلاه
 خرامید خاقان قرخ مآل
 بدین گونه گردید سحر آفرین
 خدیو جهم آیین گردون وقار ۲۲۵۰
 براحت چو گردید چندی قرین
 کند ترک لشکر کشی در جهان
 خدا را نماید ستایشگری
 چو عنقا ز مردم نماید فرار
 شود همچو زهاد خلوت گزین
 کند دامن حشمت از کف رها
 بسان براهیم ادهم کند
 نمیکشت چیزی در اندیشه‌اش
 بر آمد بقیروزه کون بارگاه
 ز خلوت بایوان جاه و جلال ۲۲۶۰

سپه سرورانش بصد احترام
 همی خواست تا با سپه سروران
 رساندند خدّام عالیجناب
 که فوجی ز اعیان ایرانیان
 شتابان رسیدند از کرد راه
 پی عرض مطلب برسم ادب
 چنین یافت فرمائش عز صدور
 مشرفّ چو گشتند اهل نیاز
 پس از شیوه احترام و ادب
 ۲۲۷۰ که ای معدلت گستر کامگار
 از آیین و اهمال شهزاده داد
 ز روزی که کردی تو ای کامجو
 نمودی سر افرازش از تاج زر
 بر احوال لشکر نپرداخته
 بعهدش شد از کثرت اختلال
 نباشد بجز عشرتش پیشه‌یی
 بعهدش بهر مملکت سر کشیست
 بهر گوشه رایت فرازی بود
 ز طغیان دشمن در ایران زمین
 ۲۲۸۰ ندارد رفاهیتی هیچکس
 چنان ریخت اهمال طرح اساس
 خصوصاً سپهدار اقلیم **روم**
 در رحم و انصاف از کینه بست
 چنان کرد **ایران** زمین را خراب
 ز تبریز و از **گنجه** و **ایروان**

پس از آنکه کردند عرض سلام
 نهان راز خود را نماید عیان
 بعرض جهانگیر مالکرقاب
 ز تبریز و قزوین و از اصفهان
 بدل شکوه دارند از پور شاه
 ز صاحبقرانند رخصت طلب
 که یابند تشریف حین حضور
 بیابوس فرمانده سرفراز
 بشکوه بدینسان گشادند لب
 بکیتی بود دولتت پایدار
 از آن دور از دولت افتاده باد
 نکین **سلیمان** درانکشت او
 بفرماندهی کردیش نامور
 لوای بزرگی نیفراخته
 رعیت پریشان و آشفته حال
 بجز مستیش نبود اندیشه‌یی
 بهر مرز دارای لشکر کشیست
 بهر قریه نوبت نوازی بود
 بجز خاک پاک خراسان زمین
 بآرام نبود کسی همنفس
 که از دزد باشد عسس درهراس
 که کم فرصتی کرده بر خود لزوم
 بر آورد هر سو بتاراج دست
 که از شورش بحر گردد حباب
 الی ملک **قزوین** و **کرمانشاهان**

لوای خرابی بر افراشته
نگردید شهزاده اش همببرد
برو ۴ آنقدر رفت از ایران اسیر
چه عرضت کنیم ای خدیو زمان
بملکی که دشمن گذارد قدم
کنون دادرس جز تو چون نیست کس
چو صاحبقران این سخنها شنید
بر آسفت از روی غیرت چنان
همی سود بر هم ز افسوس دست
شد از درج یاقوت گوهر فشان
که کشور بنادان سپردن خطاست
بنا بخردان تخت و افسر مده
بملکی که جاهل شود پادشا
شهی را که میخواره وارث شود
طمع داشتن هوشیاری زمست
ز خردان بزرگی طمع داشتن
نیاید ز نا اهل تدبیر ملک
مجو فیلسوفی ز دور از هنر
ز حنظل توقع مکن شهد ناب
خرد جستن از مرد ابله سیر
دریغا ز تصدیع بسیار ما
بتسخیر ایران قریب دو سال
شمردیم بر خویش راحت حرام
بوارث سپردیم ملک پدر
که شاید ز لطف خدا در جهان

ز آبادی آثار نگذاشته
ز نامرد آید کجا کار مرد
که عاجز بود از شمارش دبیر
که روشن بود پیشت آینه سان
وجودش شود همنشین عدم ۲۲۹۰
بدولت بفریاد ایران برس
سرانگشت خود از ندامت گزید
که مویش در اندام شد چون سنان
پس از ساعتی چونکه خشمش نشست
خطاب اینچنین کرد با حاضران
بمیخواره تاج و نگین نا رواست
بگل خوار قند مکرر مده
نماند سپاه ورعیت بجا
بهر لحظه صد فتنه حادث شود
بانگشت پا گوش خاریدنت ۲۳۰۰
بود مهر را با گل انباشتن
بود کار دشوار تعمیر ملک
مکن خواهش گوهر از پیله ور
مجو چشمه خضرا از سراب
طلب کردن از بید باشد ثمر
هم از زحمت و رنج و آزار ما
نکشتمیم فارغ ز جنگ و جدال
کشیدیم از سرکشان انتقام
نهادیمش اکلیل شاهی بسر
بهم تا بود الفت جسم و جان ۲۳۱۰

بآرام در گوشه انزوا
 بخلوت نشینی نماییم خو
 طلبکار خضر عنایت شویم
 کنون از فراری که کردند عرض
 که باشان و شوکت بایران زمین
 نماییم تعیین شاه نوی
 که شاهی نمی آید از پور شاه
 چو آیین مستان بود پیشه اش
 بجمعی که بر عشرتش رهبرند
 ۲۲۲۰ بیاید فرستاد از اصفهان
 که آب و هوایش بود سازگار
 پس از کار تغییر و تبدیل شاه
 ز نیروی بازو بتیغ ظفر
 کنیم از عدالت جهانرا چنان
 چو از یمن اقبالم ایران زمین
 پس آنکه بشوکت از آنمرز بوم
 بقیصر نماییم رزم و نبرد
 کنیم آنچه نانش ز لشکر کشی
 نماییم باوی از آن بیشتر
 ۲۲۳۰ بشوکت دگر باره زانسرزمین
 کنیم آنچه زان پیش گفتیم ما
 بحق آشنادور از خود شویم
 چو در سخنهاى صاحبقران
 نهادند بر سینه دست ادب
 که ای آفتاب سپهر جلال

نشینیم مشغول ذکر خدا
 بمحراب طاعت گذاریم رو
 انیس و جلیس هدایت شویم
 بنوآب ما چون نمازست فرض
 عزیمت کنیم از خراسان زمین
 کنیمش ز کشور گشایی قوی
 برازنده اش نیست تخت و کلاه
 بغیر از طرب نبود اندیشه اش
 بشرب مدا میش همساغرند
 بملک فرحناک ما ز ندران
 بطبع طرب پیشه میکسار
 شویم از ستم پیشگان کینه خواه
 در ایران زدشمن نمایم اثر
 که بر گله گردد غضنفر شبان
 شود رشک افزای خلد برین
 نمایم آهنگ تسخیر روم
 که کم فرصتی را بخود شیوه کرد
 که در خاطرش نگذرد سر کشی
 که آورده ایرانیان را بسر
 نمایم آهنگ خاور زمین
 کهرهای ناسفته سقیم ما
 مسیح جهان تجرد شویم
 کشیدند بر گوش جان حاضران
 بمدح و ثنایش گشادند لب
 فتد اختر دشمنت در وبال

چو خورشید، تیغ جهانگیر باد
 پسندیده، رای چورای تونیست
 بدانسانکه نواب صاحبقران
 چو خورشید اگراز خراسان زمین
 نیارد برون تیغ کین از نیام
 گزیند ز فرمانروایی کنار
 ز طعیمان سیلاب گردنکشان
 پس از آنکه شد عرض مطلب تمام
 غریور وارو بکیوان رسید
 بدریای لشکر تلاطم فتاد
 فلک قدر خاقان نصرت شعار
 بر رخس سعادت بدانسان نشست
 روان گشت بالشکر بی حساب
 شکوهش چومهر از خراسان زمین
 زخورشید جاهش همه سرکشان
 بغیر از دو سرهنگ معشر هجوم
 باجلال چون بر صفاهان رسید
 چنین داد فرمان بنام آوری
 که شهزاده را باکسانی که او
 بجمعی که باشند اهل طرب
 ازین بوم و بر با سراپردگان
 شب و روز او را پرستار باش

مه رأیت آسمان گیر باد
 بدانش سر ما چوپای تو نیست
 شد از درج یاقوت گوهر فشان
 شکوهش نتابد **بایران** زمین
 نگیرد ز گردنکشان انتقام ۲۳۴۰
 کند شیوه انزوا اختیار
 ز بنیاد **ایران** نماند نشان
 بحکم خدیو فلک احتشام
 ز رفعت علم سر برگردون کشید
 روان گشت طوفان آتش چو باد
 هژبر زمان شیر دشمن شکار
 که بر پشت صرصر **سایمان** نشست
 ظفر همچو اقبالش اندر رکاب
 چو تایید بر ملک **ایران** زمین
 بکنجی خزیدند خفاش سان ۲۳۵۰
 یکی از شه روس و دیگر **زروم**
 دو روزی زرنج سفر آرمید
 که بودش ز اسپهبدی برتری
 بایشان ز هم مشربی کرده خو
 جلسند همراه وی روز و شب
 بعزت ببر سوی **مازندران** (۱)
 چو او مست گردد توهشیار باش

۱- میرزا مهدبخان خلع شاه طهماسب را در ماه ربیع الاول سال ۱۱۴۴ نگاشته ولی بعضی از مورخین در وقایع سال ۱۱۴۵ ثبت کرده اند پس از خلع شاه طهماسب اسم سلطنت بر عباس میرزا طفل هشت ماهه وی گذاشتند و دوسه سال او پادشاه بود و نیابت سلطنت را نادر شاه داشت.

بچیزی که خواهش نماید مرا و
چنان خدمتش کن که در هیچ حال
۲۳۶۰ بحکم خدیو سلیمان سربس
بنحو مقرر بماز ندران
پس آنکه جهانگیر کشورگشا
ز روسیم را کرد زینت طراز
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر
بمن ده از آن باده لعل رنگ
از آن می که خوانندش اهل طرب
بیا مطرب آهنگ کن ساز را
بآهنگ یک نغمه دلفروز
که تا چند چون زاهد مرده دل

مهیّا نما زود بی گفتگو
نگردد پیرامن او ملال
شد از راه اخلاص فرمان پذیر
روان گشت از کشور اصفهان (۱)
بنام علمی بن موسی الرضا
از آن خلق را شد درم کار ساز
بویرانهم پرتو افکن ز مهر
که دارد دلم را غم و غصه تنگ
جگر گوشه خوشه بنت العنب
بشوران چو عشاق شهنواز را
شب محنتم را بدل کن بروز
بکنجی نشینم افسرده دل

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بتسخیر هند و معارفه با احمد
پاشا سرهنگر قیصر روم و مظفر گشتی بآن بد اختر ششم

۲۳۷۰ جهانجو خدیو سلیمان نکین
چو کردید فارغ بسی تمام
بنام آوران داد فرمان چنین
نشستن بآرام در اصفهان
ازین زحمت و رنج و آزارها
که همراه آرام کردم انیس
بدولت چرا در خراسان زمین
مرا مطلب از رایت افراختن

صف آرای پیکار شد اینچنین
ز تغییر و تبدیل و نظم و نظام
که ای سر فرازان نصرت قرین
بطبع همایونم آید کران
جناب مرا بود اکسر مدعا
شب و روز کردم براحات جلیس
نمی گشتم آسودگی را قرین
بتصدیع خود را در انداختن

۱- بعضی از موردین نوشته اند شاه طهماسب راپس از خلع از راه یزد بمشهد مقدس بردند.

نبد هیچ غیر از دو امر خطیر
 یکی نظم ایران جنت نشان
 یکی آنکه آیین انشاء عشر
 ز فضل خداوند پوزش پذیر
 ولیکن نگردیده تا این زمان
 بود خواهم اینک ازین مرزوبوم
 بقیصر نمایم شکوه و جلال
 بهم بر زخم کشور روم را
 ستانم ز سرهنگ لکزی خراج
 مستخر کنم کشور هند را
 چو باج غلامی ستانم بتیغ
 شوم رایست افراز چین و ختا
 هر آن در که افشاند صاحبقران
 بعرض همه یک زبان شمع وار
 جهان زیر قر کلاه تو باد
 بود گردش آسمانت بکام
 همه از دل و جان ترا بنده ایم
 بود رای ما رای صاحبقران
 بچیزی که فرمان دهد آن کنیم
 بشوکت ازو رایت افراختن
 ازو عزم و کشور کشودن زما
 نماید سر قیصر ار خواهش او
 مطیعش نگردد اگر شاه روس
 بحکمش شه هند اگر سر کشد

که هریک بود کار چندین دبیر
 که وضعش بهم خورده از دشمنان
 رواجی بیابد ز تیغ ظفر ۲۳۸۰
 شده گر چه فی الجمله صورت پذیر (۱)
 بنحوی که باشد مرادم چنان
 کنم عزم تسخیر اقلیم روم
 بخورشید جاهش در آرم زوال
 کنم خانه جغد آن بومرا
 بگیرم ز فرمانده روس باج
 بزیر نگین آورم سند را
 ز خوارزمی کینه جو بیدریغ
 پس از آن دگر تا چه خواهد خدا
 کشیدند بر گوش نام آوران ۲۳۹۰
 بدینسان رسانند کای کامگار
 فزونتر ز انجم سپاه تو باد
 جهانت هوا دار و بخت غلام
 بحکمت مطیعیم تسازنده ایم
 بنیروی اقبالش اندر جهان
 زبانی نه بل از دل و جان کنیم
 بشمشیر از ما سر انداختن
 ازو امر و اجرا نمودن ز ما
 بچوگان تیغش نمایم گو
 بذلت کشیمش ز تخت جلوس ۲۴۰۰
 پی رزم و پر خاش لشکر کشد

۱- در هر دو نسخه موجود چنین بود، قافیه غلطت مسلمان صرف و اشتباه کاتب میباشد.

نماییم با تیغ کینش چنان
 امام یمن گر نکرده مرید
 نمایم خاقان چین را اسیر
 بگیریم باج از سپهدارزنگ
 باقبال نواب صاحبقران
 که يك كس ز اسکندر نامدار
 پس از عرض اخلاص نام آوران
 غریو روارو چنان شد بلند
 ۲۴۱۰ بفرید از کوهه زنده پیل
 هژبر عدو بند کشورستان
 بر آورد پا در رکاب ظفر
 بر افراخت رایت بقرّ و شکوه
 ز سمّ ستوران زرّینه زین
 عیان مهچّه رایت دلپسند
 فلک سا علمهای پرچم سیاه
 دلیران جوشن قبا فوج فوج
 بقربان گردان کیانی کمان
 ترازوی فولاد سنج رسا
 ۲۴۲۰ علمها همه یافته زین وزیب
 در آویخته پرچم طوقها
 زرین قبه ها در سپرها عیان
 در آهن قبا نامداران جنگ
 برای جگر کاوی کینه کیش
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
 گذر کرد لشکر بقرّ و شکوه

که گیرند عبرت ازوسر کشان
 نمایمش از زندگی نا امید
 سپهدار خوارزم را دستگیر
 هم از شهریاران ملک فرنگ
 جهان را مسخر کنیم آنچهان
 نگوید سخن تا بود روزگار
 بحکم خدیو ممالک ستان
 که بنیاد افلاک از جای کند
 چو رعد خرورنده کوس رحیل
 باهنک بغداد از اصفهان
 سعادت قرین دولتش همسفر
 در آمد تزلزل بالوندکوه
 زمین آسمان آسمان شد زمین
 چو کف الخضیب از سپهر بلند
 در آویخت کیسو ز رخسار ماه
 چو دریای آهن که آید ب موج
 چو قوس قزح در بلند آسمان
 بر افراخته سر باوج سما
 ز نصر من الله وفتح قریب
 چو کیسوی خوبان بالا بسلا
 چو خورشید رخشنده در آسمان
 بدانسانکه در موج دریا نهنک
 یکی بسته ترکش بپهلوی خویش
 که سر گیرد از خصم سرکش بچنگ
 چو سیل بهاری ز الوندکوه

چو دریای پرشور آشوب خیز
پی رزم، پاشای قیصر شکوه
ز بغداد با لشکر بی حساب
ز هر دو طرف از برای مصاف
سلامت ازان معر که پا کشید
وفا شد بسیمرغ هم آشیان
ز روی عداوت دو محشر حشم
بنوعی فکندند طرح ستیز
بزه آشنا گشت چاچی کمان
ز بیم اجل دل تپیدن گرفت
ز کرد آنچنان گشت گیتی سیاه
ز سم ستوران زرین قطاس
غریو آنچنان کرد زرینه کوس
بسی خورد گرز و تبر زین بفرق
بسی صید شهباز روح روان
نهای سنانهای گردان ز سر
چو ابرو و مژگان کافر دلان
یلان را چو زنجیر زلف رسا
چنان آسمان گرد آمیز شد
بغیر از کمند اندران و لوله
سپرها فتاد اندران انقلاب
بدانگونه سوزاند آتش تفکک
چو مو خار ماهی ز گرز و تبر
ز خنجر جگر چاک شد بیدریغ
کله خود افتاده از سر نگون

ببغداد آن سیل شد موج ریز
تزلزل در افکند بر دشت و کوه
روان گشت چون سیل هامون شتاب
صف آرای گشتند چون کوه قاف ۲۴۳۰
ز وحشت مروت ز دلها رمید
بگیتی نماند از محبت نشان
در کین گشادند بر روی هم
که از یاد رفت عرصه رستخیز
جگر شد خدنگک بالا را نشان
زرخ رنگ گردان پریدن گرفت
که مهر جهانتاب گم کرده راه
بهم خورد ارض و سما را اساس
که لرزید نه گنبد آبنوس
چو کشی زمین گشت در آب غرق ۲۴۴۰
بر آمد خدنگک از کمین کمان
شده همچو سرو روان بارور
بهر گوشه در فتنه تیرو کمان
کلو گیر میشد کمند بالا
که غربال، خاک فنا بیز شد
که، صد شیر دیده بیک سلسله
نگونسار در موج خون چون حباب
که بر خاست گرد از نهاد فلک
بر آورد از مهره کاس و سر
سراز تیغ باران چو باران زمیغ ۲۴۵۰
پر از خون چو جام می لاله گون

ز فریاد مرد و ز گرد سوار
 ز خون دهر شد بحر و آمد بموج
 در آن عرصه بد تر از رستخیز
 فضای جهان گشت بر کشته تنگ
 چو دیدند گردان رستم مصاف
 بفرمان دارای کشور ستان
 باقبال خاقان قیصر غلام
 بفیروزی و فتح رهبر شدند
 ۲۴۶۰ چو دیدند اعدای رومی نژاد
 ز آورد که روی بر تافتند
 بلی شورش تند سیل بلا
 نیاید ز ماهی مصاف نهنگ
 کند صعوه با باز چون اشلم
 کبوتر کشد گر حشری بحساب
 بیا ساقی ای بسته در عیش زیچ
 غم بین در آورده از پای چون
 که از غصه تا کی زبون او فتم
 بمن ده که گردیده واجب بمن
 ۲۴۷۰ مغنی بمن راستی پیشه کن
 مخالف مشو با من بی نوا
 نیم کمتر از نی پی همدمی

زمین بی سکون آسمان بی قرار
 زمین شد غبار و در آمد باوج
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ
 که افشرد پاخصم چون کوه قاف
 ز مردی یلان با ظفر همعنان
 کشیدند تیغ ظفر از نیام
 بقلب عدو حمله آور شدند
 که در پیش طوفان نشاید ستاد
 درین ، صرفه خویش را یافتند
 کند سد اسکندری را ز جا
 کجا حدّ رو باه جنگ پلنگ
 ستاره شود پیش خورشید کم
 پراکنده میسازدش یک عقاب
 بود زندگی بی وجود تو هیچ
 مرا دست گیر از ایانگی کنون
 چو لاله دل پر ز خون او فتم
 رود بی می نساب جانم ز تن
 ز آه دلم ورنه اندیشه کن
 که هستم چو عشاق ز اهل وفا
 توان هم نفس شد بما همدمی

«حاربه نواب صاحبقران با توپال پاشا سرهنگر قیصر و مراجعت از آن

بوم و بر بهمدان بسبب فریب دادن آن بداختر

<p>چنین کرد این داستا نرا رقم پس از فتح پاشای رومی حشر در اطراف بغداد شد خیمه زن چو مهر جهانتاب رخشنده ماه بهر گل زمینی دو صد آسمان چو کیسوی مشکین پریچ و تاب فتاد از سر پیر گردون کلاه گروهی گذشتند مانند بط ۲۴۸۰ چو گردون که گرددمحیط جهان که بر شهر پرنده یی پر نزد که از بیمشان میهراسد اجل جز ایشان نمیبود سر زنده یی الی کشور حله و مشهدین ز اعراب و از لشکر شاه روم در افتاد در بحر و بر انقلاب بسی نخل امید شد ریشه کن پر از سیل خون گشت بحر نجف بروی زمین قحط انسان شود ۲۴۹۰ در آن بوم بودند کشور کشا ز بیداد گردان فیروز جنگ بجویند راه نجات و امان گروهی رسیدند از کرد راه</p>	<p>نگارنده نقاش مانی قلم که دارای جم جاه آیین ظفر بر افراخت رایات کلکون پرن فلك سیر شد قبه بارگاه ز زنگار کون خیمه ها شد عیان بهم بافته خیمه های طناب پی دیدن قبه بارگاه هژبران خونخوار از آب شط گرفتند بغداد را در میان ره رفت و آمد چنان گشت سد ز دست هژبران رستم جدل خلاصی نمی یافت جنبنده یی مسخر نمودند از کاظمین نماندند اثر اندر آن مرز و بوم ز طغیان آن سیل هامون شتاب از آن تند باد مخالف شکن شد از تیغشان بسکه دشمن تلف تلف آدمی گر بدینسان شود بدینگونه مردان جنگ آزما شد آخر بیغدادیان عرصه تنگ همی خواستند از خدیو زمان که نا که زیغمایسان سپاه</p>
--	---

رساندند بر عرض صاحبقران
 ز دربار قیصر یکی نامدار
 نبرد آزما سرکش و پیل زور
 دلیر و عدو بند و رستم جلد
 بر افراخته رایت سرکشی
 ۲۵۰۰ شمار سپاهش گذشته ز حد
 همه گرد و نام آور و تند خو
 ز فرّ نفیرش بسلا در گریز
 نمایان شود چند روز دگر
 خروشان چو سیلاب دریا ستیز
 خدیو جم آیین ازین گفتگو
 بفرمود با سروران سپاه
 یکی کینه جویانه از بهر رزم
 سپاهش فروتر ز حد شمار
 کنون از پس دفع آن بد کهر
 ۲۵۱۰ که فوجی ز گردان رستم مصاف
 از آنجا سحر که بعزم شکار
 در آیم آنسان بقلب عدو
 ببندیم دستش بخمّ کمند
 همه کار گاهش بیغما بریم
 بنصرت چو گردیم باز از ستیز
 چو شد رأی توّاب صاحبقران
 بحکمش هر بران بعزم درست
 فکندند در بحر و بر اضطراب
 بتعجیل چندی چو طی گشت راه

که ای داور آسمان آستان
 چو رویین ن اسپهد روزگار
 دماغش پر از باد کبر و غرور
 گریزان بود از شکوهش اجل
 نموده پی رزم لشکر کشی
 نهایت ندارد بسان عدد
 تهمتن صفت رزم و پر خاشجو
 ز فریاد کوشش اجل تند خیز
 درین سرزمین از شکوهش اثر
 بگر کت اکنون شده موج ریز
 ز غیرت بر آشفت شد تند خو
 که ای نامداران نصرت پناه
 نمودست از کشور روم عزم
 بود هر یکی رستم روزگار
 بدینگونه رأیم شود جلوه گر
 که شمشیر ایشان ندیده غلاف
 لوا بر فرازیم قزاق وار
 که در خواب خرگوش باشد مرا
 کشان در رکاب آوریمش نژند
 بجای خود آنگاه رو آوریم
 بود آن ما ملک بغداد نیز
 پذیرای گردان و نام آوران
 کمر را پی رزم بستند چست
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب
 خبردار شد دشمن کینه خواه

نیامد بتسدبیر تقدیر راست
بگردان سبق جست بد خواه زود
ببیار است صف از برای نبرد
یلان نیز تیغ از عقب آختند
خدنک دل آزار خسارا گذر
چنان ریخت مهره تفک روز جنگ
زسم باد پایان هامون شتاب
چو ماران ضحاک بیداد گر
که میخورد پیوسته در هر دمی
دم تیغ ها خورد از بس بهم
زسهم خدنک و تفک در نبرد
کمند بلا با اجل عهد بست
ز بیداد گردان رستم ستیز
سپر ها فتاد از تفک لخت لخت
نی نیزه از تیغ کین شد قلم
مه سر علم شد نگون از تفک
کله خود ها پر شد از خون ناب
همان با جرس کرد نبرد
بدان رنگ از موج خونگشت کوس
خدنک بلا اندران انقلاب
شد اندر زره خنجر آبدار
خزان از تفک کرد نخل علم
ز سیلاب خون گل شد از بس زمین
ز دست نبرد آوران دلیر
بتنگ آمد از بس اجل گفت بس

شود آنچه یزدان بی مثل خواست ۲۵۲۰
بر ایشان ره آب را سد نمود
بر آورد از عرصه رزم کرد
بید خواه از هر طرف تاختند
چو الماس میسفت لعل جگر
که آمد اجل را ازو پا بسنگ
رسانند بنیاد کیتی به آب
چنان افعی نیزه شد کینه ور
دو صد کاسه مغز سر آدمی
بدست یلان هر یکی شد دو دم
زره ترک پیوند پیوسته کرد ۲۵۳۰
یلان را گلو گیر شد بست دست
قضا بی شکیب و قدر در گریز
بدانسانکه از زاله برک درخت
تبر شانه گاو را ساخت خم
شد از موج خون آل روی فلک
چو در محفل عیش جام شراب
که با نغمه مطربان سر مه کرد
که شد از شفق گنبد آنبوس
ز خون گشت هم رنگ تیر شهاب
چو ماهی که در دام گیرد قرار ۲۵۴۰
هم ازوی ملک در فلک کرد رم
فروشد فرس تا بقربوس زمین
که از فتنه جویی نگردند سیر
جهانرا ضرورست من بعد کس

ز وقت سحر تادم چاشنگاه
 یلان هر چه کردند رزم آوری
 زگردان بید خواه رستم جدل
 همی بود گرم عرصه کارزار
 ز گرمی چنان تفته گردیددشت
 ۲۵۵۰ ز ستم ستوران بجای غبار
 فلک هر چه برتر مشویش نشست
 بدانگونه گرمی نمود آفتاب
 علم از تف مهر در کارزار
 شد از تاب، گلهای نقش سپهر
 برافروخت چون شمع سروسنان
 ز بی آبی و از حرارت یلان
 ز آورد بد خواه ماندند باز
 چو صاحبقران دید آنحال را
 چنین داد فرمان بر رزم آوران
 ۲۵۶۰ ز میدان بینگاه رو آوردند
 پس از آنکه از رزم تابند رو
 که طالع ز ماروی بر تافته
 چو بیند تهی عرصه گردد دلیر
 پس آنکه بر آورده تیغ از نیام
 که نبود از بن رنج بیهوده سود
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 ندیدند يك خیمه افراشته
 همه خیمه و بار که سر بسر

دمی فتنه نشست در رزمگاه
 ندیدند از بخت خود یآوری
 چو ستم سکندر نیامد خلل
 که خورشید آمد بنصف النهار
 که شط خشک چون آب شمشیر گشت
 بروی هوا بر شد از بس شرار
 همچون سمندر بر آتش نشست
 که از جدول تیغ جاری شد آب
 بر آورد آتش ز خود چون چنار
 بر رنگ کمل آتشی سر بسر
 چو پی نرم شد استخوان کمان
 شدند اندر آن عرصه که خسته جان
 بغم آشنا از ظفر بی نیاز
 یلان بر آشفته احوال را
 که تابند از پیش دشمن عنان
 با سایش از رنج جنگ آرمند
 نماید خیال اینچنین کینه جو
 بر رستم نژادان ظفر یافته
 بیوید ز دنبال مانند شیر
 با سانی از وی کشیم انتقام
 نبرد آوری تشنه نتوان نمود
 بینکه نهادند چون رو سپاه
 نمانده به بنگاه بگذاشته
 ز باد فنا گشته زیر و زبر

هر آن مرد چیزی که بنهفته بود
دگر باره خاقان جمشید جباه
که شد گردش چرخ فیروزه فام
همانا که بر مردم این دیار
اگر نامداران فرخنده فر
ز گلزار نصرت نگشتند شاد
درین رزم از آن روی اصحاب دین
که بودند مست شراب غرور
همی خواست تا حضرت ذوالجلال
که لطفش اگر یار نبود بکس
بدون مدد کاریش در جهان
گر او با تو باشد بروشاد زی
چو از وی شوی دور هر ناکست
بگیتی خوشا حال آن آدمی
کنون بهر گردان بچندین جهت
کزین ملک کم سود پر از زیان
بملک قلمرو پس از چند گاه
بشوکت دو باره باین سر زمین
بر آریم شمشیر کین از نیام
چو گردد ظفر یار ما در ستیز
چو در ریخت از لعل صاحبقران
بسوی قلمرو از آنسر زمین
بیا ساقی ای مهر دور از زوال
ازین بیش میسند افسردهام

بتاراج بغدادیان رفته بود
بفرمود با سروران سپاه ۲۵۷۰
ز تقدیر، بغدادیان را بکام
شده طالع و بخت و اقبال یار
نخوردند از نخل امید بر
نباید بدل غصه را راه داد
نگشتند با فتح و نصرت قرین
قوی دل بشمشیر و نازان بزور
نماید بگردان رستم خصال
چو تصویر ازو بر نیاید نفس
کجا زندگانی نمودن توان
ز قید غم و غصه آزاد زی ۲۵۸۰
کنند پایمال جفا چون خست
که غافل نباشد ز یادش دهی
نباشد بجز این دگر مصلحت
بتساییم سوی قلمرو عنان^(۱)
که آرام بگرفته باشد سپاه
در آیم از لطف جان آفرین
کشیم از سپهدار روم انتقام
شود آن ما ملک بغداد نیز
کشیدند بر گوش نام آوران
عنانتاب گشتند اصحاب دین ۲۵۹۰
که از دوریت گشتهام چون هلال
ز ناسازی دهس آوردهام

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۵ اتفاق افتاده است .

بمن ده از آن رشك آب حیات
 خرد را بیکجرحه بیهوش کن
 که تا چند بی باده لاله گون
 مغتی بیا حال زارم میرس
 ازین بیش با این تبه روزگار
 که کوثر ز کیفیتش گشته مات
 ز بار ملالش فراموش کن
 چو مینافرو ریزم، از دیده خون
 غم و غصه روزگارم میرس
 مخالف مشو همچو لیل و نهار

فرزیت صاسبققران از همدان با حبابه نصرت نشان در تبه دیگر ببنداد و در پاره
 سنگ گزیدن با تو پال پاشا صر عسگر قیصر و گشته شدن آن بد اختر شوم
 بدعت خازیان نصرت اثر

بدینگونه افراسیاب زمان
 که از ملک بغداد چون روی تافت
 ۲۶۰۰ زمانی نیاسوده از رنج راه
 در گنج جود و سخا را گشود
 زرو خلعت و اسب از حد زیاد
 نه تنها لوای کرم بر فراشت
 پس آنگاه اسباب رزم و نبرد
 شد از طالعش خوبتر از نخست
 بعرض جهانگیر نصرت قرین
 که ای سرور آسمان آستان
 ترا باد اقبال و دولت غلام
 شود همعنان با شکوهت ظفر
 ۲۶۱۰ سپهدار سلطان قیصر لقب
 ز نخوت بگردون سر افراخته
 نهادست آن سر کش پیل تن
 بشوکت شود با ظفر همعنان
 قلمرو زاجلال او زیب یافت
 پیرداخت بر کار و بار سپاه
 سپه را مواجب دو بالا نمود
 بنام آوران آنچه بایست داد
 بهر دل دو صد نخل امید کاشت
 بنوعی که بایست آماده کرد
 چو اسباب پر خاشجویی درست
 رساندند صرصر سواران چنین
 بود زیر فر کلاهد جهان
 مطیعت بود طالع و بخت رام
 بزیر نگینت جهان سر بسر
 کند عرصه رزم و کین را طلب
 دلیرانه رایت بر افراخته
 برون پا ز اندازه خویشتن

ز بغداد با لشکر بیکران
پس از این خبر سروران سپاه
ز فولاد و آهن خود آرا شدند
بجنید لشکر بر آمد بابر
بپیچید بر چرخ بانگک درآ
ز سمّ فرس شد زمین پر ز ماه
علمهای والای گلگون پرند
ز سمّ ستوران صرصر نشان
مه سر علمهای پرچم حریر
جهان ازنی نیزه شد نیستان
ز سیر جوانان آیین ظفر
ز ابلق یلان را شکوهی چنان
درای هیوانان زرین مهار
ظفر پیشه گردان بفرّو شکوه
باهنگک کین سرکش وتند خو
بابرو در افکنده از کین گره
چنان از فسان تیغ زهر آبدار
چنان رشته جان ز تن بگسلد
تهمتن نژادان نصرت نشان
شدی از گذر کردن آن حشم
بشوکت قرین هممعنان با ظفر
عیان شد سواد سپاه عدو
دو لشکر پی فتنه ازهر کنار
مرّوت ز مرآت دل روی نافت

شده عازم ملک کرمانشهان
بحکم خدیو فلک بارگاه
پیرخاشجویی مهیا شدند
ز رویینه خم بانگک چرم هژبر
فلک کمرشد از نعره کَرّنا
ز کرد سپه شد رخ مه سیاه
بر آورد سر از سپهر بلند
سبک شد زمین گران آسمان ۲۶۲۰
زدی پنجه با آفتاب منیر
دلیران در آن بيشه شیر ژبان
نمیزد زره چشم بر یکدگر
که دارند از اکلیل فرماندهان
نو اسنچ چون بلبل اندر بهار
روان از پی هم گروها گروه
ز مردی همه رزم و پیرخاشجو
در آورده چاچی کمانها بزه (۱)
که نامش کند گرز خاطر گزار
که پیوندش عیسی نیارد کند ۲۶۳۰
چو آتش در آهن سراپا نهان
همه کوه و صحرا برابر بهم
چو گشتند روزی دو سهره سپر
کسی را نشد فرصت گفتگو
کشیدند صف همچو مژگان یار
عداوت در اندیشه ها راه یافت

(۱) چاچ نام شهریست از ماوراء النهر و کمان خوب بدانجا منسوبست.

رواج از غضب یافت میدان کین
 گل آشتی را خشک گشت خار
 لوای عداوت شد افراخته
 ۲۶۴۰ ز افلاك برقی بر آورده سر
 ز سم ستوران زرین رکیب
 ز آواز رعد خم هفتجوش
 ز هر گوشه بی پرکشا بیدرنک
 چو مژگان خوبان پیمان گسل
 ز بس از عمود گران سر شکست
 خدنگ بلا شد چنان دلنشین
 کمان ناو کسی رونکرد از نشان
 بر آمد خروش زه از پیر چرخ
 ز دود تفکهای هنگامه سوز
 ۲۶۵۰ زمین را ز جاهیت توپ کند
 کمند دلیران رستم جدل
 اجل گشت همدست تیر و کمان
 فلک اندران عرصه پر خطر
 بسی سر که بودش بامید روز
 بدانسان بختان سنان کار کرد
 گذار از زره کرد آنگونه تیر
 یلانرا دل آزرده از بس خدنگ
 گر اندک شدی سیل خون بیشتر
 ستیزندگان تهمتن نشان
 ۲۶۶۰ که سگان ارض و سما یکنفس
 ز تیرو سنانهای خارا گذر

بلا خیز گردید روی زمین
 دو محشر چشم را ستم شد شعار
 بخصم افکنسی تیغها آخته
 عقابان تر کش گشودند پر
 زمین بیسکون آسمان بی شکیب
 تهی شد سر چرخ از عقل و هوش
 پی صید جان شاهماز خدنگ
 نمیخست تیر بلا غیر دل
 سم گاو بر پشت ماهی نشست
 که پیکان آن خست سو فوار این
 برون آمد از چرخ چاچی فغان
 سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
 سیه بخت مانند شب گشت روز
 فلک آتش فتنه را شد سپند
 نمیداد جز ریسمان بر اجل
 بی نیزه از بار سر شد گران
 ز خورشید بگرفت بر سر سپر
 بچوگان تیغ بلا گشت گوی
 که بر برک گل نشتر خار کرد
 که از آسمان تیر آه فقیر
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ
 نماندی ز بنیاد کیتی اثر
 نمودند مردانگی آنچنان
 کشیدند فریاد و گفتند بس
 مشبک بسان زره شد سپر

یلان هر چه بردند در گير و دار
 نکشتند خوشدل ز فتح و ظفر
 تهی کیش نام اوران شد ز تیر
 فکندند گردان سپر بر زمین
 نشانند سروسنار را بخاک
 کشیدند شمشیر کین از میان
 همه تیغ و بازو بر افراختند
 شد از شورش عرصه گاهستیز
 دو عالم بالاد در هم آویختند
 ز گرز و تبر یال و کویال هم
 بشمشیر خونریز از یکدگر
 فرو ماند تیغ از بُرش آنچنان
 بهم خورد بس تیغ زهر آبدار
 ز شمشیر کین چون ندیدند کام
 بخنجر پس آنگاه بردند دست
 چکاچاک خنجر در آمد باوج
 رسید عاقبت کار رزم آوران
 عدو بند اسپهد نامدار
 چو بدخواه را دید افشرد پای
 نهان در زره گشت و آهن کلاه
 بیازید بازو بر افراخت تیغ
 سپر بر سر دست آن گامیاب
 خروشید چون رعد بر پشت کوه
 عقاب خدنگش رها شد ز شست
 رزم آوری اردشیر دلیر

ز مردانگی زور بازو بسکار
 زبون جمله کشتند از کَر و قَر
 کمان شد گسته زه و گوشه کپر
 تبر را نمودند محکم بزین
 ز مردی در آن عرصه خوفناک
 باقبال دارای گیتی ستان
 بدشمن ز مردانگی تاختند
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
 دو سیلاب آفت بهم ریختند ۲۶۷۰
 شکستند رزم آوران از ستم
 چو چندی گرفتند و دادند سر
 که از کار او عاجز آمد فسان
 چو منشار گردید دندان نه دار
 نهادند تیغ جفا در نیام
 ازو هم بسی پهلو و سینه خست
 ز داند ز زمین سیل خوناب موج
 بدست و گریبان و مشت گران
 هژبر زمان شیر دشمن شکار
 چو سد سکندر نجنبید ز جای ۲۶۸۰
 چو خورشید تابان در ابر سیاه
 درخشنده شد برق رخشان زمیغ
 چو بر اوج کردون بلند آفتاب
 شدی کوهش از سم ابرش ستوه
 ز قوس قزح تیر چون برق جست
 در آمد بمیدان چو غرنده شیر

یکیرا که شمشیر بر فرق زد
 شکوهش بهر سو که میکرد رو
 بد از فضل حق همعنان چون ظفر
 ۲۶۹۰ نیورد بد خواه تاب ستیز
 صدای هزاهز بر آمد چنان
 ز باد مخالف چو بر آن سپاه
 دلیران ز دنبالشان تاختمند
 تهمتن تنی از نبرد آوران
 پپای جهانگیر دوران رساند
 بلی چون شود سید زور آزما
 نه هرگز بود حدّ روباه پیر
 نماید چو طوفان نوح انقلاب
 نباشد جز این شیوه روزگار
 ۲۷۰۰ همین سان بود رسم و آیین او
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر
 اگر ازدها ره بکنجست دهد
 اگر راستی خواهی ازوی خطاست
 بیاسافی ای مهر برج نشاط
 از آن لعل سیال خورشید چهر
 بمن ده که از راه مردانگی
 ز تو خصم بیرونیم شد علاج
 مغنی کجایی که یادت بخیر
 قدم رنجه فرما بیزم درا
 ۲۷۱۰ نبودی چنین، اینقدر ناز چیست
 سرودی که عیشم نماید زیاد

تو گفتمی که البرز را بر قزد
 پراکنده میشد سپاه عدو
 با جلال دارای فرخنده فر
 زداز پیش شیران چور و به گریز
 که لرزید قصر بلند آسمان
 چو کیسو پریشان شدن یافت راه
 کشیدند تیغ و سر انداختند
 سر سر کش روم را در سنان
 سر سر فرازی بکیوان رساند
 برد کوه فولاد را هم زجا
 تواند زدن پنجه با نره شیر
 کند سدّ اسکندر یسرا خراب
 بود اینچنین هست تا پایدار
 بود بی بنا مهر او کسین او
 که از بهر کین افکند با تو مهر
 مکن تکیه بروی که رنجت دهد
 مخالف نگر ددیگ پرده راست
 مزین ز تو عالم انبساط
 که فخرست میناش را بر سپهر
 کنم چاره دشمن خانگی
 بلطف تو دارم دگر احتیاج
 ندارد بیزم ره امروز غیر
 که بینی سر دشمنم زیر پا
 نوایی، که خست در آوازیست
 الهی ترا عاقبت خیر باد

تذکره نواب صاحبقران از بنده ادب سمیت فارس بسبب طغیان محمدخان (۱)

و گرفتار شدن آن نمک ناشناس بدست فازیان نصرت نشان

طراز نرسیده نقاش بهزاد زاد
که اسکندر آسمان بارگاه
دگر باره چون سیل دریا ستیز
بتسخیر آن قلعه با شکوه
نبرد آزمایان نپرداخته
نکرده بپا خیمه و بارگاه
نشسته زرخ گرد میدان کین
ز آب عرق تر نمود زین ها
یلان بر نیاورده خفتان ز تن
یکی قاصد برق رو تیز گام
توانش پیمبر نمودن خطاب
شتابان همی آمد از کرد راه
زمین ادب چون جبین سای کرد
رسولانه تبلیغ آنکه نمود
رقم سنج دانای صاحب سواد
ز مضمون او یافت چون آگهی
رسانید کاین نامه شکوه بار
درو آنچه باشد رقم سر بسر
که خان بلوچ ز فرهنگ دور
نمود ست گم حق احسان تو
باحسان تو جای پاداش و پاس

ز سنبل سمن را چنین زیبداد
پس از فتح پاشای قیصر پناه
بصحرای بغداد شد موج ریز
که محکم بنا بود مانند کوه
لوای ظفر بر نیفراخته
دو روزی نیاسوده از رنج راه
بآرام ننشسته کس بر زمین
نهشته فرو از جبین چین ها
ببراحت نبوشیده مشکین پرن ۲۷۲۰
چو صرصر بگیتی نوردی بنام
که بد صدق آیین و صاحب کتاب
بدربار خاقان جمشید جاه
سر بندگی سجده فرمای کرد
کتابی که نازل بدو گشته بود
بران نامه بگرفت ازو سر کشاد
بعرض پراز رای ظل الهی
بود عرضه خان شیراز و لار
نباشد جزین مدعای دگر
ز طغیان باین کشور افکنده شور ۲۸۳۰
کشیده سر از خط فرمان تو
کند سر کشی آن نمک ناشناس

(۲) محمدخان بلوچ حاکم کوه کیلیوه بود او اواخر سال ۱۱۴۵ لوی خود سری افراشت

چو آن نامه شد خوانده در پیشگاه
 زیاقوت کون درج گوهر فشاند
 که دیرین مثل باشد این مدعا
 بکیتی چنانم ازین پیش اگر
 نبایست هر گز بروزی چنین
 مروّت بید خواه کردن خطاست
 بید خواه هر کس که نیکی نمود
 ۲۷۴۰ بکیتی کند هر که تیمار مار
 سزاوار دشمن جز آزار نیست
 ز مردان مروّت نمودن نکوست
 بدان را نباشد بجز بد سزا
 بداندیش چون زیر دست تو شد
 مکن رحم بروی فریض مخور
 که با خاک یکسان بداندیش به
 جناب مرا در ضمیر منیر
 که از ملك بغداد و این بوم و بر
 بشیر از کردیم رایت فرار
 ۲۷۵۰ بتیغ سیاست از آن فتنه کیش
 ز حکم مطاعم کند سر کشی
 سزایش دهم از غضب آنچنان
 اگر کشته تقدیر کاین بوم و بر
 ز لطف آلهی پس از چند گاه
 چو صاحبقران ریخت از لعل در
 بحکمش بجنید لشکر زجا
 حجازی هیونان زرین مهار

جهانجو خدیو فلک بار گاه
 بگوش نبرد آزمایان کشاند
 بخود کرده افسوس نبود روا
 نمیکردم احسان بآن بدگهر
 شتابند بر فارس اصحاب دین
 بدون زاده اسپهبدی نارواست
 بهم عاقبت دست افسوس سود
 برون آرد از روزگارش دمار
 بید اصل نیکی سزاوار نیست
 نه اما بدشمن که گردد نه دوست
 جفا پیشگانرا بغیر از جفا
 ز اقبال فرخنده پست تو شد
 بتیغ جفایش سر از تن بیس
 سرش دور از تن جگر ریش به
 بجز این کنون نیست صورت پذیر
 نمایم یکچند قطع نظر
 که وضعش بهم خورده از تر کتاز
 که بیزار گردیده از جان خویش
 بود آرزو مند لشکر کشی
 که گیرند عبرت ازو سر کشان
 از انم شود همعنان باظفر
 همین سر زمینم شود جلوه گاه
 ازو گوش نام آوران گشت پر
 تزلزل در آمد بارض و سما
 خروشنده چون رعد در زیر بار

چنان گرم رفتار صرصر تکان
 نگریدیده گامی دو سه ره سپر
 ز ضرب سم توسن باد پا
 ز بالا چو بر زیر آید فرود
 ز راه حویزه چو آن تند سیل
 ز ماه علمهای گردون جناب
 سر فتنه جویان از آن بوم و بر
 چو دیدند شیران دشمن شکار
 پی صید، دارای فرخنده فر
 مران سرزمین شد پس از چند گاه
 جفا جو چو راه بدر شد ندید
 به پر خاشجویی ز روی لجاج
 ظفر صید گردان رزم آزما
 نیاراسته صف چو رزم آوران
 دلیرانه بازو برافراختند
 نکشته فرس گرم جـولانگری
 هژبران نینداخته طرح جنگ
 نگریدیده نوک سنان سینه کاو
 ز خیل سپهدار نمدل پسند
 ز سهم دلیران آیین ظفر
 بکیتی نبودست حدّ شغال
 سپهدار آن خیل روبه مزاج
 گرفتار نام آوری شد نژند
 بخواری رساندش مران نامدار

بایشان شود برق اگر همعنان
 نمی بیند از کرد ایشان اثر
 چو سنگی جهد از زمین بر هوا ۲۷۶۰
 کند شانه آسمان را کبود
 چو بر ملک شیراز بنمود میل
 چو آن سرزمین گشت خورشید تاب
 عناتاب شد جانب شوستر
 که در رفته نخجیر از مرغزار
 بشوکت روان شد سوی شوستر
 بگردان رستم فکن جلوه گاه
 نبرد آزمایشانه لشکر کشید
 صف آراست آن کینه جولعلاج
 بفرمان خاقان کشور کشا ۲۷۷۰
 کشیدند شمشیر کین از میان
 بید خواه از هر طرف تاختند
 دلیری نکرده نبرد آوری
 پرو بال نگشوده باز خدنک
 اجل را نیفتاده بر دست داو
 صدای هزاهز بر آمد بلند
 نماند از سپاه مخالف اثر
 که همراه شیران نماید جدال
 که میگرد در حق احسان لجاج
 کشان در رکابش بچم کمند ۲۷۸۰
 بدرگاه (۱) دارای جم اقتدار

که نشناختی رتبه خویش را	ز روی غضب آن بداندیش را
ببری ساختندش ز بینندگان	بحکم خدیو فلک آستان
دو بیندشان خالی از نور به (۱)	نمک ناشناسندگان کور به
خصوصاً بحق ناشناسندگان	بجز این نباشد سزای بدان
که نیکی بایشان زنا بخردیست	بیازار هر جا که طینت بدیست
بدون زادگان مهر بانی مکن	نکویی بید تا توانی مکن
ستم پیشگان در ته خاک به	ز خار جفا جو جهان پاک به
بیک پیرهن خفت همراه مار	مدارا نمود آنکه با بد شعار
بمنده که روزی چنین خوشنماست	۲۷۹۰ بیاساقی آن می که عشرت فراست
ز خورشید عشرت زوالست دور	که دشمن زبون و حسودست کور
که امروز خالیست بزهم زغیر	مغنی کجایی که یادت بخیر
بیای تو ساینده روی نیاز	نوایی که اهل حجاز و عراق

وزیمت صاحبقران از اصفهان برای تسخیر گنجه و ظفر گشتن بگنجه علی پاشا و بعد از محاصره بازگشت از آن مرزو بر ۴ و رزم باوید الله پاشای اسپهبد فرمانده

قیصر روم

چنین، صفحه را کرد زینت طراز	رقم سنج این نامه دلنواز
خدیو ظفر صید گردون وقار	که اسکندر عرصه روزگار
با جلال و شوکت بفتح و ظفر	چو بر گشت از کشور شوستر
بجز اصفهان ملک دیگر مقام	نگرید بر آن فلک احتشام
که شد شوکتش رهنمای ظفر	نیاسود چندی در آن بوم و بر
بتسخیر گنجه عزیمت نمود	زرایات فرخنده پرچم گشود

(۱) در سال ۱۱۴۶ سپاه نادری برای سرکوبی محمدخان بشیر از آمد پس از جنگ محمدخان فرار کرد ولی بعد دستگیر شد و در سال ۱۱۴۸ او را مقیداً باصفهان آورده. و بحکم نادر شاه کور کردند، وی بعد از دو سه روز کوری در گذشت

صدای روارو بسر آمد بماه
زسم ستوران کیتی نورد
علمهای والای پرچم سیاه
سپرهای قبه زرین یلان
ظفر صید کردان بقر و شکوه
ز بس گرم رفتار هنگام دو
چنان سوی گردون سرنیزه شد
بخود یلان پر تو کفتی مگر
ز ترکش یلان بهر صید ظفر
قطاس ستوران زرین رکاب
زرین کوس از نغمه زیروبم
یلان از صدای دهل، سنج وار
چنان نغمه انگیز زرین درای
نوای نفیر از خرد برد هوش
که شهباز دولت شکار شماست
همای ظفر، صید این لشکرست
ز طوفان آن سیل دریا ستیز
نگهدار آن قلعه گردید مات
پی آنکه در ملک پایندگی
اساس نگهداری قلعه چید
چه قلعه که مانند نیلی حصار
درش را سپهر برین آستان
شه چار طارم برو پرده دار
بهنگام نظاره تیر نگاه
بتحت الثری خندقش توأمان

جهان شد ز کرد سواران سیاه ۲۸۰۰
پر از کرد شد کنبند لاجورد
در آویخت گیسو ز رخسار ماه
سپهریست، خورشید ازوی عیان
روان از پی هم کسرو ها گروه
بهر گامی از برق برده کرو
که عقد ثریاش آویزه شد
شده نسر نیل فلک جلوه گر
چو شاهین و شهباز بکشوده پر
حجاب از شفق گشته بر آفتاب
رھاندی ز دل خیل اندوه و غم ۲۸۱۰
نمودند دستک زدن را شعار
که نشناخت کس باز سرسریزی
دمادم یلان را کشاند این بگوش
ظفر همسفر بخت یار شماست
نگهدار اسپهبدش داورست
چو بوم و بر گنجه شد موج ریز
بصد آرزو دست شست از حیات
کند چند گاه دگر زندگی
بجز قلعه داری علاجی ندید
نکرده برو مرغ فکرت گذار ۲۸۲۰
ببرجش زحل کمترین پاسبان
[کماندار] بهرام خنجر گزار
کند میل بر کشتن از نیمه راه
بروجش قرین بلند آسمان

فلک کنگر سنگ انداز او
 ز هر سوی، آن قلعه را در میان
 سپه سروران رایت افراختند
 ز هر گوشه‌ی فتنه بالا گرفت
 ز توپ و تفک اندران رستخیز
 ۲۸۳۰ از آن قلعه هر سنگ کین کامدی
 ز دلها غریبو دهل تاب برد
 ز بانگ دهل اندران رستخیز
 ز قاروره در تاب عالم شدی
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 نیامد خلل ز انهمه انقلاب
 چو سد سکندر از آن تند سیل
 ز طغیان آن سیل دریا شکوه
 ز بام و در آن حصار بلند
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 ۲۸۴۰ ره نقب را چونکه پیراستند
 که سگان آن قلعه را بی کمان
 بوقت چنین پیکسی آمد ز راه
 رسانید اینسان که ای کامگار
 بنیروی بازو تهمتن تنی
 پیرخاش و رزم آزمایی بنام
 سپاهش نمی آید اندر حساب
 سپاهش همه گردد رستم جدل
 شود شوکتش چونکه زور آزما
 پس از چند روزی باین بوم و بر

ز گیتی سبق برده آغاز او
 چو خندق گرفتند نام آوران
 بتدبیر تسخیر پرداختند
 ز تحت الثری تا ثریا گرفت
 شرر زیر گردون، زمین شعله خیز
 بلا ز آسمان بر زمین آمدی
 ز سر هوش و از دیده‌ها خواب برد
 زمین بی سکون آسمان در گریز
 فروزنده تر از جهنم شدی
 جهان شد همه موج آشوب خیز
 بدان قلعه خیر از هیچ باب
 بسوی خرابی نبودیش میل
 اساسش نپاشید از هم چو کوه
 چو تدبیر را کوتاه آمد کمند
 بدان قلعه از نقب بردند راه
 نبرد آزمایان همی خواستند
 چو اهل جهنم بسوزندشان
 بعرض سلیمان جمشید جاه
 ز دربار قیصر یکی نامدار
 نبرد آوری پر دل اهریمنی
 ز اسپهبدی آسمانش بکام
 شکوهش بودیش از افراسیاب
 هراسد ز شمشیر ایشان اجل
 برد سد اسکندری را ز جا
 ز کردن فرازی کشاند حشر

جهانجو خدیو نریا مکان
ز یاقوت گوهر فشاند اینچنین
سپاهی ز دربار سلطان روم
سپه سرورش راست بس اقتدار
حساب سپاهش ز انجم فزون
و لیکن چو بخت و ظفر یار ماست
چو سرننگک پیشین دارای روم
از و هم دلیران رستم شعار
بخاک ره حضرتم بر سنان
چو خواهد کند مرگ عمرش تباه
خدا را اگر خواست باشد درین
شود همبدم گم افراسیاب
گر اسپهبدان جمله لشکر کشند
که رستم نژادان آیین ظفر
سپه سرور قیصر نامدار
شغالی که از شیر باشد بدور
بود دور روبه چو از نرّه شیر
کنون رایت شوکت افراختن
بنزد خرد نیست رای درست
بباید که روزی دو سه لشکری
نگردند پیرامن این حصار
که تا شوکت و شان نواب ما
ببحر شکوهم ازو قطره سان
گر این قلعه سد سکندر شود

پس از این خبر باسپه سروران ۲۸۵۰
که ای نامداران نصرت قرین
عزیمت نموده باین مرز و بوم
بود رزم او رزم اسفندیار
بود از قیاس و نهایت برون
خداوند بیچون مدد کار ماست
که جز جنگجویی نبودش رسوم
نشانی نماندند در روز کار
سرش را کنند عرضه نام آوران
کند جلوه آهو بنخجیر گاه
که نصرت شود بر جنابم قرین ۲۸۶۰
ز شوکت نمیا رمش در حساب
بهم یار چون هفت کشور شوند
نمانند از نام ایشان اثر
که باشد که با ما کند کارزار
زند لاف مردانگی از غرور
خودش را شمارد هژبر دلیر
بتسخیر این قلعه پرداختن
بسان بنای جهانست ست
بگیرند دست از نبرد آوری
نشینند آسوده از گیر و دار ۲۸۷۰
شود سد آن تند سیل بلا (۱)
چو در ملک هستی نماند نشان
و گر محکم آیین چو خیبر شود

باو سیل جاہم چو زور آورد
 چنان سازد آبادیش را خراب
 ز سیل شکوہم شود آنچنان
 چو فرمان نواب مالک رقاب
 سرانرا پذیرفته این رای شد
 ظفر بیشه گردان رزم آزمای
 ۲۸۸۰ شد از یگہ تازان مفرد سوار
 کہ میرفت ہر یک بروز جدل
 ہمہ کرد و خصم افکن و نامدار
 کمر تنک بستند از بہر کین
 ز آہن نہادند بر سر کلاہ
 پی صید شیران آہو سوار
 بروز و شبی گشت دہ روزہ راہ
 سپاہ بد اندیش غافل از آن
 باین خاطر آسودہ ایشان کہ روز
 ہمہ شاد و خرم بہ راحت قرین
 ۲۸۹۰ ز خاطر نمیگرد کس را گذر
 کسی را بہ خاطر نکرد این خطور
 قراول سواران سرعت پناہ
 برہنگک آن خیل آہستہ رو
 باردویت ای دیر از جای خیز
 بخیل وحشم اردشیر دلیر
 بکن زودتر چارہ کار خویش
 چو گردید آن سرکش کینہور
 بر افراخت رایت پی داوری

چو خاشاکش از جای آسان برد
 کہ بنیاد او را رساند بآب
 کہ جز نام ازوی نہماند نشان
 بدین گفتگو گشت انجام یاب
 زمین ادب سجده فرسای شد
 بحکمش نہادند بنگہ بجای
 پی رزم و کین منتخب سی ہزار
 ز مردی بصد مرد دست و بغل
 برزم آوری رستم روزگار
 بتوسن نہادند زرینہ زین
 سبک بار بی خیمہ و بارگاہ
 برہ رو نہادند قزاق وار
 دو منزل بآن نصرت آیین سپاہ
 کہ نازل بلا میشود ناگہان
 بکین خواستن مانده چندی ہنوز
 بیزم فراغت مربع نشین
 کہ گردد گلوگیر اجل بی خبر
 کہ آید قیامت ، بود گرچہ دور
 رساندند ناگہ ز بیراہ و راہ
 کہ باد اہبارک ترا مرگک نو
 کنون طرفہ سیلی شود موج ریز
 رسید اینک از پی چو غرّندہ شیر
 کہ دور از زوال آمدہ دست پیش
 ازین نقل وحشت اثر با خبر
 بیاراست لشکر بکین آوری

بروینیه نای آنچنان دم دمید
چو رایات صاحبقرانی زدور
خوراز مهچاهش جام پر نور شد
نماند آنقدر وقت دیگر ز روز
ز بیم بلا از رواق سپهر
چو مغرب زمینش شد آرامگاه
غبار سپاه شه ملک شام
چو زلف پریشان رخسار یار
ظلمت نیارست کس فرق کرد
در آنشب دولشکر کش بی بدل
نجیبید در عرصه داوری
دلی پر ز اندیشه رزمگاه
بخواب فراغت نگشتند یار
در آنشب نشد تا سحر آشنا
دولشکر در اندیشه روز پس
درین فکر و اندیشه گردان تمام
دهد روز میدان کرا فتح دست
شود همعنان با که فتح وظفر
که یارب شود رهنورد عدم
کدامین جوان با دو صد آرزو
ایا ساقی آن باده شعله تاب
مدامم ده از باده خوشگوار
زغم فارغم ساز امشب بسی
مغنی بیسا نغمه را ساز کن
بعشرت شبی زیستن تا سحر

که آرام از ملک هستی رمید
تجلی فزاشد جهانرا چو طور ۲۹۰۰
چراغ دل دشمنان کور شد
که گردند نام آوران کینه سوز
سر خویش بگرفت سلطان مهر
سر خسرو شرق شد بی کلاه
عیان شد درین صحن فیروزه فام
شب تیره شد روکش روزگار
زهم دشمن و دوست رادر نبرد
ندیدند چون صرفه اندر جدل
اساس ستیز و نبرد آوری
در آن تیره شب آن دو محشر سپاه ۲۹۱۰
با آرام نگرفته يك کس قرار
چو چشم زره خواب بر دیده ها
نخفتند تا صبح مثل عس
که فردا کند چون قیامت قیام
در آید بقلب که آیا شکست
کرا بخت و طالع شود همسفر
بگیتی که ماناد ثابت قدم
کند سر بچوگان شمشیر کو
که خوانند اهل مجازش شراب
علی رغم زهاد پرهیزگار ۲۹۲۰
که آگه ز فردا نباشد کسی
در خوشدلی بر رخم باز کن
ز جاویدی دل غمین خوبتر

کنون شادی و غصه بیجا مخور غم امروز از بهر فردا مخور
 چو روز پسین روز کار آورد چه دانی چه بر روی کار آورد

رزم نواب صاحبقران باهیدالله پاشا سرهنگر روم و گذشته شدن آن بد

اختر شهرم بدست خازیان نصرت نهرن

خدیو جهانگیر فرخنده فر	چنین کرد صید همای ظفر
که سرهنگ مشرق زمین بیدریغ	چو زد صبحدم بر سر کوه تیغ
شهنشاه خاور علم برکشید	تو گفتی که روز قیامت رسید
ز سیل بلا دهر جنبش گرفت	چو رعد آسمان را غرنش گرفت
۲۹۳۰ دو دریای آفت در آمد ب موج	ز روی زمین فتنه بر شد باوج
قضا بست طاق فلک زان بلند	کز آن سیل آفت نبیند گزند
دو شوکت شکوه و دو محشر حشم	دو کردن فراز و دو صاحب علم
سکندر شکوهانه از سر کشی	نمودند آهنک لشکر کشی
مقابل بهم آن دو عالم بلا	چو گستند مانند ارض و سما
ز هر سوی چون سد اسکندری	کشیدند صف بهر رزم آوری
قیام قیامت جهانگیر شد	بلای زمین آسمانگیر شد
ز غریب دن کوس روین بنا	هم از نعره اژدر کژنا
بفردا پس آنروز فریاد رفت	سرافیل را صور از یاد رفت
پی آنکه گردان بی رحم دل	چو آیین خوبان پیمان گسل
۲۹۴۰ بگیتی زبیداد دور از قیاس	بنایی گذارند محکم اساس
بفر بال آفت قضا خاک بیخت	قدر تازه هنگامه بی طرح ریخت
ز برق تفک آسمان شد بتاب	جهانگیر شد دو دوی چون سحاب

(۱) این جنگ بسال ۱۱۴۸ در خارج قلعه ایروان اتفاق افتاد درحالتیکه عبدالله پاشا صدویست هزار سوار همراہ داشت و نادرشاه پانزده هزار سپاهی و پس از این فتح تمام آذربایجان نادرشاه رامسلم گشت

سر نیزه افلاك را بر گرفت
ز فریاد رعد خم خسروی
ز فریاد شیران آهو سوار
علم را بود مهجده و شکل شیر
ز نوک نی نیزه جان ستان
کمند یلان قیامت قیام
ز توپ مهیب قیامت نهاد
زدود تفك قیر کون شد جهان
سر نیزه بر شد باوج زحل
دلزار شد گنبد کینه پوش
گذر کرد انسان ز خفتان سنان
چنان از تفك شد کمانهای کین
چنان پر کشا تیر زهر آبدار
عقاب خدنگ بلا پر کشود
سر نیزه بردل خلیدن گرفت
ز توپ و تفك اندران رستخیز
ز ناوک سپر چون زره رخنه دار
ز خون ریختن آنچنان گشت تیغ
فرو رفت و بر شد ز دست یلان
سری را که آزد برنده تیغ
سر نیزه بر اوج گردون رسید
ز بس کرد بر شد باوج سپهر
تبر زین بسر شد چنان کارگر
جهان از تفك شد بسروز ستیز
کله خود گردیده از سر نگون

ز ناوک خدنگ قضا پر گرفت
فلك مبتلا شد بدر روی
زمین بیسکون آسمان بیقرار
چو در برج شیر آفتاب منیر
خراشیده شد سینۀ آسمان
بصید نهنگان در افکنندام
تب و لرز بر جان عالم فتاد
ز سم فرس شد زمین آسمان ۲۹۵۰
بخر گاه گردون درآمد خلل
زره را زد از دیده خوناب جوش
که آه ضعیف از بلند آسمان
که قوس قزح از بخار زمین
که شهباز از دست میر شکار
بهر گوشه بی شاهبازی نمود
ز چشم زره خون چکیدن گرفت
زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
ز خوناب دلها زره چشمه سار
که گردد شفق رو کش تیره میغ ۲۹۶۰
بسینه سر نیزه سر بر سنان
شفق ریخت گفتمی ز بارنده میغ
خوی باد پایان بجیحون رسید
برابر بخاك سیه گشت مهر
که بنمود آهن کله ترك سر
چو کله خن پر از آتش دودخیز
چو جام دل عاشقان پر ز خون

نهال سناهای زهر آبدار
 چو بار صنوبر ز شمشیر چاک
 ۲۹۷۰ بخود آشنا تیغ برزنده فرق
 سپرهای گردان که گلرنگ بود
 سر نیزه و تیر خارا گذار
 جهان از تفک برق آشوب خیز
 بفرقی که میزد یلی تیغ کین
 سحاب فلک چرخ اخضر گرفت
 ز سم ستوران آهو نژاد
 ز بس تیر پهلوی گردان نشست
 چنان پر بهم بافت شهباز تیر
 ز گرز گران شاخ کاو زمین
 ۲۹۸۰ بسی ریخت خونابه خنجر زدل
 دل آرزومند مشکین خطنان
 در آن سهمگین عرصه برخطر
 ز بس تیغ گردان سرازتن فکند
 سناها ز شمشیر کین شد قلم
 ز بس بر کمان تیر شد کارگر
 فتاد اندران عرصه گاه جدل
 نمودند گردان آیین ستم
 نشد در ظفر هیچکس شادکام
 در آن بحر پرشور از آن دوسپاه
 ۲۹۹۰ گهی این بآن آن باین زور کرد
 ز نیروی طالع باصحاب دین
 بخیل سپهدار رومی نژاد

ز سرهای گردنکشان پرز بار
 سر سر فرازان فتاده بخاک
 بدانسانکه بر کوه البرز برق
 چو گردون ز دود تفک شد کبود
 جگر کاو مانند مژگان یار
 چو ابر بهاری هوازاله ریز
 بیازوش کردی قضا آفرین
 سقر وام از برقش آذر گرفت
 زمین گشت کم آسمان شد زیاد
 کسی سوی ترکش نیاورد دست
 که رحمت نیامد ز بالا بزیر
 چو شاخ غزال ختن خورد چین
 فرو رفت پای ستوران بگل
 بسی گشت تیر بلارا نشان
 ز مرگ جوانان اجل زدبسر
 قضا گفت تا کی قدر گفت چند
 نکونسار گردید سر و علم
 بر آورد زاغش چو شهباز پر
 عجب دستگامی بدست اجل
 ز مردی بسی زور بازو بهم
 نیفتاد شهباز فتحش بدام
 نشد زورقی از شکستن تپاه
 بلارا ز خودهر یکی دور کرد
 ظفر همعنان گشت و نصرت قرین
 ز سهم دلیران هزارهز فتاد

عنان تافت سرهنگ رومی گروه
 مخالف بدانسان پراکنده شد
 ز دنبال ایشان نبرد آوران
 دلیرانه شمشیر کین آختند
 نشانی نماندند رزم آوران
 نهنگان اسیر هژبران شدند
 بدام کمند نبرد آوران
 نشد همچو تسبیح اهل ریا
 بدست دلیری چو غرنده شیر
 سرش را ز روی غضب بیدریغ
 بیای سر سر فرازان فکند
 نمودش ، فلك قدر مالك رقاب
 بود فی المثل چرخ رستم فکن
 فریش مخور سازدت گر بلند
 بشوکت جهانگیر نصرت قرین
 چو سیل بهاری شتابنده گشت
 دگر باره زان سیل هامون شتاب
 نکهدار آن قلعه زان شوروش
 نماندش دگر چاره بی غیر این
 کلید در قلعه بر روی دست
 ز دربار خاقان امان خواه شد
 پذیرفت عجزش خدیو زمان
 مرخص نمودش که با لشکری
 باو دیده خویش گوید تمام
 که ای شهریار فلك بارگاه

ز پیش دلیران شوکت شکوه
 که روبه از آن شیوه درخنده شد
 غرنش کنان همچو شیر ژبان
 بهر سوی برصید خود تاخنتد
 ز رومی بجز نام اندر جهان
 پلنگان گرفتار شیران شدند
 فتادند از بسکه گردنکشان
 بیگ رشته کمتر ز صد مبتلا ۳۰۰۰
 سپهدار بد خواه شد دستگیر
 جدا کرد از قلعه تن بتیغ
 ز مردانگی گشت نامش بلند
 ز انعام بیرون ز حد کامیاب
 چو کهنه سواران پسر مکر و فن
 که از حیلها ت خواهد آخر فکند
 پس از این چنین فتح از ان سرزمین
 تزلزل در افکنند در کوه و دشت
 چو شد قلعه گنجه پر اضطراب
 دگر باره گردید چون باخبر ۳۰۱۰
 که ساید بخاک اطاعت جبین
 بخاک ره بندگی گشت پست
 کمین بنده کلب در گناه شد
 گذشتش ز تقصیر و دادش امان
 شود عازم در گه قیصری
 هم از وی بقیصر رساند پیام
 خدیو جهاندار جمشید جاه

بگیتی ز فرمانروایی بنام
 نیاری چرا رو بدرگاه ما
 ۳۰۲۰ که زیر نگینم جهان آمده
 اگر از غرورت سر سر کشیست
 بر افراز رایت بخیل و حشم
 و گر نه کشم لشکر بی حساب
 چرا بایدای خسرو بی همال
 بماند برای تو گوگر ملک روم
 گر آن مملکت میشود آن ما
 گرامروز باشد و گر بعد ازین
 بیوی بی ره صالح و گمراه خشم
 اگر مرغ گردی بدام آرمت
 ۳۰۳۰ خبر کردم ت چاره خویش کن
 چو فرمان فرمانده کامیاب
 سپهدار آورد روی نی ساز
 با آزادی خویش فرمان گرفت
 پس آنکه خدیو فلک بارگاه
 بشوکت از آن بوم و بر باز گشت
 بیا ساقی آن ساغر پر شراب
 بمن ده کزین رتبه پستیم
 از آن می که در هر دلی جا کند
 چه بیمت ز چشم بد زاهدان
 ۳۰۴۰ مغنی نه هنگام خود داریست
 نمودست از سبزه فرش چمن
 بیا تا دمی شاد سازیم دل

ز شوکت شکوهت قیامت قیام
 مگر نیستی آگه از جاه ما
 شکوهم سلیمان نشان آمده
 دگر باره ات میل لشکر کشیست
 بمیدان مردانگی نه قدم
 کنم سر بسر کشورت را خراب
 رعیت شود در میان پایمال
 شود جای جغد از چه آن مرز و بوم
 خرابی باو راه یابد چرا
 که بر روم آیم ز ایران زمین
 نمی پوشم از کشور روم چشم
 و گر صبح گردی بشام آرمت
 جز این با تو ما را نباشد سخن
 بدینگونه گردید انجام یاب
 بدربار فرمانده سر فراز
 ز عیسی دمی مرده بی جان گرفت
 با سایش نصرت آیین سپاه
 بدشت مغان رایت افراز گشت
 که عکسش زند طعنه بر آفتاب
 رساند بمعراج بد مستیم
 سویداش را چشم بینا کند
 چو هستت دعای قدح حرز جان
 بما آسمان در مدد گاریست
 ز شبم فرو شسته روی سمن
 ز قید غم آزاد سازیم دل

که دوران فکندست طرح نوی نهد بر سرم افسر خسروی

مجلس آراستن نواب صاحبقران در محفل منان و اعصار اعیان
ممالک ایران و اورنگ سلطنت را مزین نمودن ،

بدینسان پذیرای ظل الهی
که چون جلوه گر گشت دشت مغان
عیان گشت از خیمه و بارگاه
ز آسوده گشتن سپه کام یافت
یلان بالش نرم در زیر سر
ز بس بود سر بار زرینه خود
همای پر خود نام آوران
چو چله نشینان پرهیز کار
نهال سنان بر زمین ریشه بست
میان نیام آنچنان تیغ کین
بدیوار آرام از حد زیاد
بکیش خود آسوده گردید تیر
چو گشتند گردان نصرت قرین
بمشکین رقم منشیان دبیر
بفرمود فرمانده جم چشم
نویسند فرمان بایران زمین
ز اعیان و اشراف و الا که هر
نمایند حاضر بدشت مغان
ارسطو منش منشیان دبیر
بفرمان فرمانده جم نگین

نشیند باورنگ شاهنشهی
بخیل هژبران نصرت نشان
بلند آسمانی به بیسراه و راه
جهان چندی از شورش آرام یافت
براحت نهادند مثل سپر
از وترنگس کرده هر کس که بود
بگلزار آرام بست آشیان ۳۰۵۰
کمان گوشه گیری نمود اختیار
کمند سکون پای اندیشه بست
که در رسمه ابروی خوبان چین
چو آینه چار آینه پشت داد
ز ره شد بدل با ابر حریز
ببزم فراغت مربع نشین
بصفحه نگاران فرمان پذیر
که کردند زینت طراز رقم
که حکام در صدر فرمان نشین
ز فرخنده رایان نیکو سیر ۳۰۶۰
بنای گذارند بر کارشان
بحکم مطاعش اطاعت پذیر
نوشتند فرمان بایران زمین

سبک‌رهنوردان سرعت اثر
 بزرگان دانشور نامدار
 پسندیده رایان دانش نصیب
 بدشت مغان جمله گشتند جمع
 پس آنکه جهاندار فرخنده بخت
 یکی خیمه افراشت اندر مغان
 ۳۰۷۰ مخوان خیمه اش بس سپهر برین
 اساسی بشوکت بدانگونه چید
 در آن خیمه بر کرسی زرنگار
 توگفتی که عرشی بکرسی نشست
 سپه سرورانرا چودادند بار
 پس آنکه بزرگان ایران زمین
 زمین ادب چون جبین سای شد
 بحضار ، نواب مالک رقاب
 که‌ای نیک رایان فرهنگ‌یار
 شما را بیادست ازین پیشتر
 ۳۰۸۰ بهر سر زمین بود اهریمنی
 از آن ملک (۱) بود خاور زمین
 صفاهان ز محمود میشوم بود
 بنادر ز پیغمبر خسر سوار
 ز اقلیم غزنین تا حدیسم
 بزیرنکین داشت باخرز و خواف
 امیر بخارا که با نام بود

رسانند فرمان بهر بوم و بر
 خرد بهرمندان صاحب وقار
 مهین کدخدایان فرهنگ‌زیب
 بدانسانکه پروانه بر کرد شمع
 برازند؛ خاتم و تاج و تخت
 که شد قبه او بلند آسمان
 چو گردون محیط فضای زمین
 که چرخش بعهد سلیمان ندید
 بر آمد جهاندار گردون وقار
 بتمکین تراز هر چه یرسی نشست
 بکریاس دربار گردون مدار
 نهادند بر آستانش جبین
 سر بندگی سجده فرمای شد
 پی مصلحت کرد اینسان خطاب
 جهاندیدگان پسندیده کار
 که ایران زمین بود پر شور و شر
 بهر گوشه‌یی پنج نوبت زنی
 ز افغان خونخوار داور زمین (۲)
 قلمرو ز فرمانده روم بود
 ز احمد برو بوم شیراز ولار (۳)
 حسین بود سالار صاحب علم
 سپهدار خوارزم رستم مضاف
 روان حکمش از مرو تا جام بود

(۱) مقصود ملک محمود سیستانی میباشد (۲) اسم اصلی آن داورست مردم آن ناحیه زم
 داور نامندش و آن ولایتست وسیع دارای قراء و قصبات زیاده در مرز غور واقعست و از نواح
 سیستان میباشد. (۳) شیخ احمد مدنی که زمان طفیان محمد بلوچ در شیراز او در بنادر یاغی بود،

شه روس را بود دریا کنسار
 قلندروشی^(۱) داشت از لاهجان
 ز سرخای^(۲) لکنزی سپه شیروان
 جز آنها که بودند صاحب علم
 بهر مرز لشکر کشی نیز بود
 نبودند سگان ایران زمین
 بوقتی چنین زاده پادشاه
 مدد جو شد از فرّ و اجلال ما
 بروزی که میرفت این گفتگو
 که چون سربس ملک ایران زمین
 ز قزو شکوهم نماند نشان
 پس از آنکه از دشمنان بالتمام
 ز سر حد بغداد تا قندهار
 که از خسروی سر فرازی کند
 پس آنکه جنابم از آنسر زمین
 همان رسم پیشین کند اختیار
 بحمدالله از لطف جان آفرین
 بکیتی بر آورده حاجت شدند
 ز نیروی بختم درین بوم و بر
 نماندست اکنون ز اقبال ما
 ز اقلیم غزنیسن الی ایروان
 ازین مملکت شور و شرروی تافت

ز دربند تا سرحد رودبار
 الی سر حد ملک مازندران
 ز قیصر قرا باغ تا ایروان
 سپهدار و فرمانده جم چشم
 ۳۰۹۰ بهر گوشه صد فتنه انگیز بود
 بآرام و راحت زمانی قرین
 ز بد خواه آورد بر ما پناه
 طلب کرد یاری ز اقبال ما
 نخست این چنین شرط کردم بدو
 ز اقبال آمد بزیر نکین
 در آن مملکت از ستم پیشگان
 بگیرم بشمشیر کین انتقام
 سپارم بشهزاده کامگار
 ۳۱۰۰ ملوکانه نوبت نوازی کند
 عنایتاب گردد بخاور زمین
 که درویش را پادشاهیست عار
 که سگان اقلیم ایران زمین
 بنوعی که بایست راحت شدند
 بدل شد بآرام آشوب و شر
 درین سر زمین سر کشی پابجا
 ز فرمانروایی نباشد نشان
 باین کشور آسودگی راه یافت

(۱) در سال ۱۱۴۳ اسمعیل میرزا نام مجعول بدعوی سلطنت در کیلان برخاست مقصود اوست
 (۲) سرخای خان لکنزی از جانب دولت عثمانی ولایت شیروان و دناستان را داشت در سال ۱۱۴۸
 که نادر شاه سپاه بدانجا کشید پس از چند جنگ سرخای شکست خورده بچرکس گریخت

۳۱۱۰ ز یمن قدوم به از پیش شد
 ز عدلم کند بره را شیر مست
 ز انصافم آهوی صحرای چین
 ز نند طعنه تیهو بیرواز باز
 بعهدم فغان از کسی برخواست
 کنون حضرتم را بود مدعا
 بر آنم که کردم ز مازندران
 دهم خاتم و تاج سلطانیش
 سپارم باو ملک ارث پدر
 بفرماندهی سازمش نامدار
 گذارم باو تخت واکلیل زر
 ۳۱۲۰ کنم ترک آیین لشکر کشی
 شوم مست میخانه معرفت
 گذارم بملک تجرد قدم
 کشم دست از دامن ممکنات
 دوروزی که باقیست در جسم جان
 نمایم چو زهاد پرهیزگار
 بهم دست افسوس آنکس نسود
 برنخل شاهست ورزو و بال
 شهی کو کند عدل نوشیروان
 ستم کیش سلطان بروز حساب
 ۳۱۳۰ باورنگ درویش آنکس که ساخت
 خنک آنکه از همت بیر یا
 کس از خسروی چون سکندر کند
 پس از مرگ یکسان بود با کدا

بدانسانکه بایست از ان بیش شد
 ز پستان پر شیر خود شیر مست
 کند خنده بر ریش شیر عرین
 بشاهین کبوتر کند پادراز
 بغیر از جفا جو که بروی رواست
 که بر عهد پیشین نمایم وفا
 طلبگار شهزاده کامران
 نشانم باورنگ خاقانیش
 بنامش زنم سکه برسیم و زر
 بایران از خسروی کامگار
 بخضر عنایت شوم همسفر
 که درویش بودن به از سر کشی
 کنم ترک دنیا مسیحا صفت
 که از این وجودست بهتر عدم
 زنم چار تکبیر بر کاینات
 ز پیری زرقست از تن توان
 شب و روز حمد خداوند کار
 که امروز تدبیر فردا نمود
 ز دنیا گذشتن ندارد زوال
 سزای عذاب الهش مدان
 ندانم چه میگوید اندر جواب
 بنرد هوس دین دنیا نباخت
 باسباب دولت ز نند پشت پسا
 جهانرا مسخر سراسر کند
 نمایند این هر دو در گورجا

ز شاهی اگر مطلب آوازه است
 که از ترك دنیا بر اھیم سان
 ز احضار اعیان ایران زمین
 که تعیین فرمانروایی کنند
 جهانرا نباشد اگر شهریار
 نباشد چو در خانه بی کد خدا
 ۳۱۴۰ بگیتی نباشد گراز شه هراس
 نباشد بشبها چو بیم از عس
 دهی را که دروی نباشد رییس
 نباشد چو در زورقی ناخدا
 از آن ملك باید برون برد رخت
 جهانرا پس از بهر نظم و نظام
 چو در ریخت از لعل صاحبقران
 خرد پیشگان بعد رسم ادب
 که ای سرفراز فلک آستان
 جهان سربسر در پناه تو باد
 ۳۱۵۰ بغیر از جناب تو ای کامگار
 که زبینه پادشاهی بود
 بود پادشه زاده از عقل دور
 نیاید از و رایت افراشتن
 اگر بود او قابل تاج زر
 نه آسان بود خسروی در جهان
 نمی ماند آباد آن مملکت
 ز آیین شاهان کشورگشا
 بمیخواره جامی که از می دهی

تنی را همین جامه اندازه است
 ز نام نکویی بگیرد جهان
 غرض حضرتم را نباشد جز این
 خود آسوده در سایه اش آر مند
 بویران شدن رونهد روزگار
 کند بانویش با غلامان زنا
 نمودی عرب کعبه را بی لباس
 کند حاکم شرع دزدی هوس
 شود دشتبان حکم عالی نویس
 شود غرق طوفان بحر فنا
 که نبود درو نیک بختی بتخت
 ضرورست شاهی فلک احتشام
 کشیدند بر گوش جان حاضران
 بیاسخ بدینسان گشادند لب
 خدیو جهان بخش کشورستان
 سپهر روان خاک راه تو باد
 که بر حضرتت پادشاهیست عار
 پذیرای ظلّ الهی بود
 ز شرب مداهش نباشد شعور
 سپاه و رعیت نگهداشتن
 نمیداد از دست ملك پدر
 بزرگی نمی آید از کوچکان
 که دیوانه دروی کند سلطنت
 می اشام را شیوه باشد جدا
 بهست از برایش ز شاهنشهی

زمستان طریق خرد خواستن
 ۳۱۶۰ بقومی که شد جاهل مست ، شاه
 چه داند کسی کو زد لغافلست
 شه مست خوابیده بر تخت **جهم**
 چو دیوانه بر تخت زرین بود
 از آن ملك باید نمودن فرار
 بملکی که بیعقل سلطان شود
 دو سالست ای سرور **جهم** نگین
 شکوهت چو خورشید گیتی فروز
 جناب ترا مطلب و مدعا
 که دیر است در راه دین میکشی
 ۳۱۷۰ نبود و نباشد ز دین پروری
 اگر چه ز نیروی اقبال تو
 بدانسانکه میخواستند اهل حال
 ز تیغ تو آثار دشمن نماند
 ولیک آنچه نواب مالک رقاب
 چنان گر کند وای بر حال ما
 کند پورشه را اگر پادشاه
 زهر گوشه کرد نکشی سر کشد
 زاهمال شهزاده نا قبول
 بما میدهد لطف او اختیار
 ۳۱۸۰ کسی جز تو لایق باین کار نیست
 برازنده تست شاهنشاهی
 فزونست از اسکندر آوازه ات

بود نیک خوئی ز بد خواستن
 شود ز ورق حال ایشان تباه
 که بیماری بیدلان از دلست
 ز بیداری پاسانش چه غم
 کی آگه زد رویش مسکین بود
 که دیوانه در وی بود شهریار (۱)
 چو کاشانه جغد ویران شود
 که از طالع ما ز خاور زمین
 بدل شام مارا نموده بروز
 ازین زحمت و رنج و آزارها
 بتیغ از جفا پیشه کین میکشی
 بجز رونق مذهب جعفری
 شد از شوکت و شان اجلال تو
 شب و روز از قادر ذو الجلال
 چه دشمن که خاری بگلش نماند
 بما حاضران کرد اکنون خطاب
 بنکبت بدل کرد اقبال ما
 شود کشتی حال ایران تباه
 پی غارت و قتل لشکر کشد
 نشانی نماند ز شرع رسول
 نخواهیم جز حضرتت شهریار
 بفرمانروایی سزاوار نیست
 نبیند بغیر از تو ظل الهی
 قبا نیست شاهی باندازه ات

(۱) نسخه ن، نماید قرار

کسی را بغیر از تو عالیجناب
 بارث اوبدی منصبت بر تری
 بجز نسل فرمانروایان پیش
 نمیبود در کشور و روزگار
 کسی گردد از خسروی سربلند
 برآزد کسی را جهان سروری
 عروس جهان گیرد او در کنار
 بودرای تدبیر آنکس صواب
 بحمدالله اینجمله سرتاپیا
 بود جمع در حضرتت این صفات
 کنون بر نیاید گر این مدعا
 ز اندازه بگذشت چون التماس
 پذیرفت از حاضران لاعلاج
 بشوکت نماید جهان سروری
 جهان را سراسر بزیر نگین
 بفرخ ترین فصل از روزگار
 نمودند وقت خوشی انتخاب
 شود زینت افزای تخت شاهی
 بروزی چنان و بوقتی چنین
 بتخت شاهی گشت زینت طراز
 شد از تارکش افسر سلطنت
 بتمکین بر آمد چو بر روی تخت
 فرماندهی نام آن تاجور

نزید که خوانند مالک رقاب
 جهان شهریاری سپه سروری
 فلک قدر کشور گشان یان پیش
 کسی غیر فرمانده شهریار
 که از بخت و طالع بود بهر مند
 که اقبال بر وی کند رهبری
 که بوسد لب تیغ زهر آبدار
 شود مالک ملک مالک رقاب ۳۱۹۰
 بقدر تو آمد قبای رسا
 ز تعریف تو منشی عقل مات
 بروز قیامت تودان با خدا
 سنگندر شکوه سلیمان اساس
 که گردد شرف بخش اورنگ و تاج
 کند تازه آیین اسنکدروی
 در آرد چو سلطان خاور زمین
 سطرلاب سنجان اختر شمار
 که گیهان خدیو سلیمان جناب
 گذارد بسر تاج ظل اللهی ۳۲۰۰
 سنگندر حشم سرور چم نگین
 نمود افسر و تاج راسر فراز (۱)
 بسان هما صاحب میمنت
 شد اورنگ از مقدمش نیکبخت
 در آفاق کردند سکه بزر

(۱) روز پنجشنبه بیست و چهارم شوال ۱۱۴۸ نادرشاه بر تخت سلطنت جلوس و تاج گذاری کرد.

ازین مژده جان جهان تازه شد
 که بر جسم و جانست روح روان
 زیبا تا نیتفاده ام می بده
 شود رشك مرآت اسکندری
 که خاموش بودن شعار تو نیست
 حجازی کن آهنگ داود را
 نواخوان بهر گوشه بی صد هزار
 که رسمش مخالف بعشاق نیست
 بود هر که صاحب دل او را خورشید

جلال وی اسکندر آوازه شد
 بیا ساقی آن آب چون ارغوان
 کنون چند جامم پیایی بده
 ز لطف خوش آندل که از ساغری
 ۳۲۱۰ مغنی چرا نغمه یار تو نیست
 نواخیز کن بر بطن و عود را
 بود گر چدر گلشن روزگار
 بسان تو لیکن در آفاق نیست
 ندتنها مرا نغمه ات دلکشست

مشهورت نمودن شاهنشاه تاج بخش گیتی نشان بجهت تسخیر هند و
 توران با سپه سروران بجهت تسخیر قندهار و نیپه افغان خنجر گزار

در مشورت را بدینسان گشود
 جهان کهن یافت از وی نوی
 چو آوازه عدل را گوش کرد
 نبرد آوران را موجب فزود
 بهر يك ز اعیان ایران دو داد
 که حاتم شد از رشك انگشت خا
 باندازه هر تنی خلعتی
 ز لعل بدخشی کهر بار شد
 کشانید سلطان دارا نشان
 سکندر شکوهان جمشید فر
 شد اکنون بفرمانروایی رضا
 نهادم بسر تاج ظل الهی

فلك قدر سلطان نصرت جنود
 چو بنشست بر مسند خسروی
 جهان عهد کسری فراموش کرد
 سرانرا نوازش ببخشش نمود
 زر عنا کنیزان گرجی نژاد
 چنان ریخت طرح بنای سخا
 ۳۲۲۰ کرامت نمود از فزون همتی
 پس آنکه سرانرا طلبکار شد
 بدینسان بگوش سپه سروران
 که ای نامداران نصرت اثر
 جنابم چو حسب المراد شما
 بدل گشت درویشیم با شهی

نماید چنین بر دلم خار خار
 جهانرا در آرم بزیرنگین
 سکندر وش آمد چواقبال ما
 بجاهم از آن تنگی ایران کند
 چو آمد مسلم جهانبنایم
 مرا عار ناید که درروزگار
 کنون قندهارم ز ایران زمین
 برانم که از فضل پروردگار
 شوم رایت افراز اقلیم هند
 زرم آتش کین به بنیادلات
 نمانم در آن کشور آثار کفر
 کنم کافرانرا مسلمان خراج
 از آنجا بشوکت علم برکشم
 ز نیروی بازوی اصحاب دین
 پس آنکه چو سیلاب دریاستیز
 دهد شاه آن کشورم گرخراج
 وگر نه بشمشیر زهر آبدار
 بشوکت از آنجا کنم عزم بلخ
 کشم خاک توران بایران زمین
 ز توران زمین نامداران ترک
 کشیدند چون حلقه بندگی
 فزایم بگردان نصرت شعار
 ز توران زمین همچو افراسیاب
 کنم چون تهر عزم تسخیر روم
 بقیصر نمایم شکوه و جلال

که مانند اسکندر نامدار
 شوم لشکر آرای روی زمین
 بود تنگ ایران با جلال ما
 که درقطره دریا چسان جا کند ۳۲۳۰
 توان گفت اسکندر ثانیم
 بود جز جنابم کسی شهریار
 اگر چه نباشد بزیرنگین
 چو ملکم شود کشور قندهار
 زرم پنج نوبت در اقصای سند
 بمسجد نمایم بدل سومنات
 پیردازم آن کشور از خار کفر
 دهم دین اثناعشر را رواج
 بتسخیر خوارزم لشکر کشم
 چو آن ملکم آید بزیرنگین ۳۲۴۰
 بسوی بخارا شوم موج ریز
 گذارم باو خانم و تخت و تاج
 برون آرم از روزگارش دمار
 مه عمر شاهش رسانم بسلخ
 کنم خاک در چشم ترکان چین
 خوانین و گردنکشان سترک
 بگوش از اطاعت بفرخندگی
 ز ترکان چاچی کمان صد هزار
 بشوکت کشم لشکر بی حساب
 شوم رایت افراز آن مرزو بوم ۳۲۵۰
 رسانم بخورشید جاهش زوال

نسايداگر خسرو زنگبار
 بتايد و امداد فضل اله
 نجاشي نكردد مراگر غلام
 كنم آنچه با خسرو روم و زنگ
 كشم لشكر آنكه بچين و ختا
 پس از قندهارم نخست اين زمان
 خديو زمان شاه عالي نسب
 در كوش كردند نام آوران
 ۳۲۶۰ بود قبله را سجده كردن چو فرض
 كه اي شهريار سليمان حشم
 خداوند بيچون پناه تو باد
 جهانت سراسر بزير نكين
 همه از دل و جان ترا بنده ايم
 سر بندگانرا چه ياراي آن
 ز اخلاص خدمت بجا آوريم
 ترا بندگي كردن اي سرفراز
 كنيمت ز اخلاص فرمانبري
 بنزد خردمند دانش مآب
 ۳۲۷۰ ز تو امر و اجرا نمودن زما
 بر افراشتن رايه از شهريار
 ز صاحبقران بيرق افراختن
 باين بخت و اقبال و جاه و جلال
 شود ملك عالم اگر آن تو
 باقبال شاهنشاه كامگار
 نماييم آهنگ هندوستان

جين را بدر بار كردون مدار
 چو رويش كنم روز اورا سياه
 نمايم ز اقبالش آثار نام
 نمايم با سپهبدان فرنگك
 پس از آن دگر تا چه خواهد خدا
 هوس باشم سير هندوستان
 فرو ريخت گوهر چو از درج لب
 كشيدند بر كوش جان سروران
 زمين بوسه دادند، كردند عرض
 شرف، بخش ديهم و اورنگك چم
 زمين نخت و كردون كلاه توباد
 در آيد چو سلطان خاور زمين
 زمين وجود تو پاينده ايم
 كه بيچند از حكم صاحبقران
 با مر مطاع تو فرمان بريم
 شماريم واجب بخود چون نماز
 ترا بنده بودن به از سروري
 چوراي تو رايي نباشد صواب
 ز تو عزم و كشور كشودن زما
 نبرد آزمائي ز مردان كار
 زما بر صف كينه جو تاختن
 كه كردت عطا قادر ذوالجلال
 نكنجد درو شوكت و شان تو
 بگيريم چون قلعه قندهار
 گل فتح چينيم از آن بوستان

بگیریم از آن مملکت چون خراج
چو رای تو گردید دارای هند
بر آریم آنکه ز خوارزم کرد
چو توران شد از لطف پروردگار
ز نیروی بخت از آن مرزو بوم
ز حکم توقیصر اگر سر کشد
کشانش بذاك سیه در کمند
نماییم ای قبله گاه امید
از آن کشور آریم پس روزنگ
سیه سرور زنگی رو سیاه
براحت چو سایید روی امید
نجاشی شود باز در زنگبار
و گر نه کنیمش بشمشیر کین
باقبالت آنکه ز اقلیم زنگ
ز کین آتش اندر کلیسا ز نیم
نمانیم آثار دیر و کنشت
نماییم میخانه را خانقاه
نماییم آنکه بخاقان نبرد
پیش شکوه توفغفور کیست
کسی را بعهدت چه یارا بود
گر امروز میبود اسفندیار
کجا جاه اسکندر و شان تو
یکی از سران سپاه تو بود

ز فرماندهش خاتم و تخت و تاج
عنان تاب گردیم بر ملک سند
نماییم بسا خان توران نبرد
بزیر نکین جهان شهریار ۳۲۸۰
نماییم آهنگ تسخیر روم
پی رزم و پیرخاش لشکر کشد
بدرگاهت آریم بیچون و چند
امام یمن را بجاهت مرید
نماییم برزنکیان عرصه تنگ
که باشد شب او را سواد سپاه
شد از بندگی کردنت رو سفید
در آن مملکت سرور نامدار
بدانسانکه گوید قضا آفرین
نماییم آهنگ ملک فرنگ ۳۲۹۰
بهم رسم دین مسیحا ز نیم
کنیم آنچه دیگر بود سرنوشت
چو مسجد صنمخانه را سجده گاه
بر آریم از ملک هستیش کرد
شه هند یا قیصر روم چیست
که از سرکشی لشکر آرا بود
غلامیت را مینمود اختیار
اگر بودی اکنون بدوران تو
جبین سای درگاه جاه تو بود

۳۳۰۰ سلیمان با آن همه احتشام
 غلامت نمیشد گر از سرکشی
 ترا طالع ای سرور ارجمند
 شکوهت باقبال از سروری
 جناب تو خواهد گراز ما کلاه
 شهان جهانرا غلامت کنیم
 ز امر تو هر گز سر بندگی
 پس از آنکه از لطفجان آفرین
 چو کمتر غلام نوای کامگار
 اگر نه ترا خدمت رایگان
 ۳۳۱۰ بود باقی ارعمر شاید کنیم
 کند آنچه نواب صاحبقران
 همه رای و تدبیر تو ای جناب
 بدین گفتگو شد چو ختم کلام
 که رزم آزمایان بعزم درست
 که امروز تا چند سال دگر
 ظفر صید گردان اقلیم گیر
 ز بایستنیها در اندک زمان
 که حاجت نگرده کسی را بکس
 بیا ساقی ای صبح روز امید
 ۳۳۲۰ ز لطفم بآیین جم ده شراب
 مغنی نوای نشاط تو کو
 از این پیش باما چو اهل عراق

که مشهور آفاق باشد بنام
 باو می نمودیم لشکرکشی
 بدولت بود چون سلیمان بلند
 بود رشک ایام اسکندری
 بجایش سر آریم در پیشگاه
 سگ بنده آستانت کنیم
 پیچیم تا هست پایندگی
 در آید جهانت بزیر نکین
 بما میتوان گفت خدمتگزار
 کس از ما نکر دست تا اینزمان
 پس از این بدانسانکه باید کنیم
 جزین نیست رای سپه سروران
 بنزد خردمند باشد صواب
 بفرمود خاقان جم احتشام
 ببینند آنسان تدارک نخست
 نگردند محتاج بر یکدگر
 بحکمش چو گشتند فرمان پذیر
 نمودند خود را مهیا چنان
 از آن عهد قرنی چو آید^(۱) ز پس
 شب تیره بختان ز رویت سپید
 که بر تشنه هست آب دادن صواب
 دف عشرت و انبساط تو کو
 مکن شیوه خویشتن را نفاق

(۱) نسخه ، ن ، رسد چون ز پس

توجه شاهنشاه سلیمان شان از همدان به عراق و عزم تسخیر قندهار و آگاهی

یافتن از طغیان بختیاری و متوجه شدن بتنبیه ایشان

بدولت چنین شد جنیبت نشین	فلك قدر سلطان نصرت قرین
ز دشت مغان رایست افراخته	که چون گشت کار سپه ساخته
مران ملک را قدر و عزت فزود	بخیل و حشم عزم قزوین نمود
شود عازم کشور قندهار	همی خواست بعد از مهی زان دیار
نماید ز فضل جهان آفرین	پس از آنکه تسخیر آن سرزمین
کشد انتقام از غضب بیدریغ	ز اسپهبدان ولایت بتیسغ
کند عزم تسخیر هندوستان	باقبال و فتح و ظفر همعنان
شبی را نکرده بآرام روز ۳۳۳۰	بقزوین نیاسوده چندی هنوز
که سرعت از برق میکرد و ام	سبک پیک صرصر تک تیز گام
نمود اینچنین عرض در گاه شاه	در آمد بتعجیل از گورد راه
لر بختیاری کشید دست سر	که از حکمت ای سرور تاجور
چو دریا بسر چشمه افتاده شور	ز طغیان آن قوم بر گشته دور
شده سرور و گشته نوبت نواز	برایشان یکی گرد گردن فراز
چو نامش بود سرفرازی مراد	شکوه و جلالت نیارد بیاد
ز نخوت زند طبل یاغیگری	در اندیشه دارد سپه سروری
بفرمود با سروران سپاه	ازین گفتگو گشت آشفته شاه
ز خاور زمین عازم قندهار	که نواب ما بود از این دیار
بملاک لر بختیاری شتافت ۳۳۴۰	عنان باید اکنون از آن راه تافت
چنان قهر بر بختیاری کند	بجا هم اگر بخت یاری کند
شود باعث عبرت دیگران	کز ایشان نماند بگیتی نشان
عزیمت نمایم از آن دیار	پس از راه کرمان سوی قندهار
که صاحبقران را جزین نیست عزم	نبرد آزمایشان چو کردند جزم

بحکمش فکندند خیل سپاه
 ز پرچم علمهای گردون جناب
 ز بانگ نفیر قیامت خروش
 سپر خود گردان فرخنده فال
 ز بانگ روارو زمین لرزه ناک
 ۳۳۵۰ شد از رمح گردان جدشید فر
 مه سر علم گشت زیب سپهر
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب
 کشیدند لرهای بر کشته بخت
 دلیران چو ترکان خنجر گزار
 بیک چشم بر هم زدن در زمان
 ز تاراج، گردان چو پرداختند
 چنان لر بدست یلان شد اسیر
 پس از قتل و غارت شه‌جم نگین
 که باقی از ایشان بجا مانده را
 ۳۳۶۰ ز تمبیه لر شاه گردون خیم
 زرایات فرخنده پرچم گشود
 ز دامن نیفشانده گرد سفر
 دو روزی نیاسوده در آن دیار
 مه سر علم را فلک سای کرد
 بجنیدن خیل فرمود لب
 بشیرین ادا رخس گلگون خرام
 مبارک جبین توسن باد پا
 دمش خرمن، از خرمنش خوشه چین
 بگفتا هر آنکس دمش دید زه

ز جنبش تزلزل بماه‌ی و ماه
 بر خسار خورشید و مه شد نقاب
 پیرید از سر گرد افلاک هوش
 چو بر تارک چرخ نیلی هلال
 ز سم ستوران فلک زیر خاک
 جهان نیستانی پر از شیر نر
 چو ماه جهانتاب و رخشنده مهر
 بسر چشمه افتاد چون اضطراب
 ز طوفان آن سیل بر کوه رخت
 نمودند غارتگری را شعار
 نماندند از نام هستی نشان
 سرسرکشان را بینداختند
 که عاجز بود از شمارش دبیر
 با سپه‌بندی داد فرمان چنین
 نشاند بخاور زمین جا بجا
 چو گردید فارغ بخیل و حشم
 توجه بملک صفاهان نمود
 بیالین آرام نهاده سر
 که شد عازم کشور قندهار
 جهانرا پر آواز از نای کرد
 ز فرمانبران شد جنیت طلب
 که شب‌دیز بر خسروش شد غلام
 هما سایه آهوی دل‌دل لقا
 بود زلف مشکین خوبان چین
 که بر باد جزاین نزد کس گره

جنیبت کشان توسنی اینچنین
بپابوس شاهنشہ کامیاب
جلال جهاندار نصرت قرین
توگفتی برآمد بلند آفتاب
ظفر رهنما شد باقبال او
ز اقبال دولت شدش همنعان
بجنبید از جا بفرّ و شکوه
روان از پیش نصرت آیین سپاه
زمین کرد تنگی بخیل و حشم
شد از پرچم کاویانی درفش
بدست یلان نیزه بر آن شکوه
بگردون چنان رفت کرد سوار
بغیر از پر خود نام آوران
مه سر علمهای پرچم سیاه
ز سم ستوران آهو نشان
چو ماران ضحاک بیدادگر
تبرزین یلی را که بردوش بود
چو دستک زن مجلس انبساط
کمند دلیران فولاد پوش
ز هر سو هیونان کردن فراز
شد از ماه رایات گردون جناب
سران بلوچ بیابان نشین
شدند از اطاعت رعیت خراج
چنین داد فرمان خدیو زمان
پی آنکه زین پس بود چند گاه

کشیدند برزیر زرینه زین ۳۳۷۰
همه دیده شد پای تاسر رکاب
چو شد زینت افزای آغوش زین
بیسالی گردون عالیجناب
بدانسانکه شوکت باجلال او
سعادت شد اندر رکابش روان
تزلزل درآمد بصحرا و کوه
چو خیل ستاره ز دنبال ماه
فلک سیر شد مهچہ مه علم
شفق کون حریر سپهر بنفش
که نخلی برآید ز بالای کوه ۳۳۸۰
که آورد چشم ستاره غبار
نبسته هما در فلک آشیان
درخشنده چون در شب تیره ماه
زمین گشت رشک بلند آسمان
ز دوش دلیران تفک جلوہ گر
فلک را هلالی در آغوش بود
همی زد بهم سنج دست از نشاط
چو زلف بتان زینت افزای دوش
چو رعنا عروسان خرامان بناز
برووم گرمان چو خورشید تاب ۳۳۹۰
نهادند بر آستانش جبین
گرفتند انعام و دادند باج
که رزم آزمایان کشورستان
بیابان بی آب در عرض راه

نمانند تا تشنگان در سراب
یلان چون بامرش پذیرا شدند
ز جنبیدن خیل و فریاد نای
چو فوجی ز گردان مفرد سوار
شتابان بهر سوی شیران مست
۳۴۰۰ سپهدار افغان خنجر گزار
بیغمایان ترکتازی کند
درین فکر شد با خیر ناگهان
مرآن فتنه جو بافت چون آگهی
پی رزم و پر خاش لشکر کشید
بشوکت فزوتنر ز افراسیاب
همه کرد خصم افکن نامدار
ولیکن ندانست آن بیخورد
دلی پر ز کین از پی کیر و دار
بینیاد قصر سپهر بلند
۳۴۱۰ غریو نفیرش جهانگیر شد
بصرای کین از پی داوری
سپاه ظفر صید لشکر شکن
بفرمان شاهنشہ کامگار
فکندند طرح بنای جفا
دو لشکر نکویم دو محشر شکوه
ز هر سوی گشتند گرم جدل
برآمد غریو نفیر مهیب
ز غریدن کوس رویین بنا
بلای پر آفت جهانگیر شد

نمایند پر مشکها چون سحاب
پی رهنوردی مهیا شدند
زمین شد بگردون و گردون زجای
رسیدند بر سرحد قندهار
چو ترکان بیغما گشادند دست
چنین داشت دردل که قزاق وار
ز مردانگی دست یازی کند
ز رایات اجلال شاه جهان
ز خورشید اجلال شاهنشہی
ز برگشته بختی علم بر کشید
شمار سپاهش برون از حساب
تہمتن چورویین تن اسفندیار
که نتوان ز کین مشت بر کوه زد
برون آمد از قلعه قندهار
ز فرّ و شکوہش تزلزل فکند
مه رایتش آسمان گیر شد
صف آراست چون سدّ اسکندری
تہمتن نژادان رستم فکن
کشیدند صف از یمین و یسار
براه عداوت فشرند پا
دو سد سکندر دو فولاد کوه
روایی در آمد بکار اجل
ز سهمش سرافیل شد بی شکیب
تزلزل در آمد بارض و سما
غبار زمین آسمانگیر شد

ز سم ستوران هیجا شتاب
شرار تفکهای رزم آوران
ز پرواز فولاد منقار تیر
عقاب بلا پر کثودن گرفت
گلوگیر شد همچو کیسو کمند
دل پر دلان صید امید وار
سر نیزه بر سینه گستاخ شد
ز ناوک چنان سینه ها شد فگار
چسان گردد آینه از سنک کین
شرار تفک بس رساندش گزند
بس از گرز گاو سرس شکست
بخود آشنا تیغ زهر آبدار
ز دود تفک آفتاب منیر
بصد تیر کین جای مد نگاه
قطاس ستوران بخون لاله کون
رک جان ز تیغ آنچنان میکسیخت
ز چشم زره خون چکید آنقدر
بدل ناوک کینه تا پر نشست
ز دل تیر کین تا نموده گذر
سر چاک از تیغ آنسان قتاد
سپر با قزا کند از بید برک
سر سر فرازان ز شمشیر خست
ز بال دل آزار شهباز تیر
کجیم و زره از تفک ریز ریز
چنان شد گرانبار از سر سنان

در آمد بارض و سما اضطراب ۳۴۲۰
درا فکند آتش بجان جهان
شد از سهم قصر فلک گوشه گیر
سنان رخنه بردل نمودن گرفت
سر سر کشان از سنان شد بلند
نشان گشت بر تیر خارا گذار
دل از ناوک کینه سوراخ شد
که عشاق را دل ز مژگان یار
چنان گشت از گرز خود زرین
فلک جست از جا بسان سپند
پیا گاو را خوار ماهی نشست ۳۴۳۰
چو برق درخشنده بر کوهسار
سیه تاب شد همچو دریای قیر
زره را شده چشمها جلوه گاه
ستوه از تک، اسبان زین و از کون
که از تن سرو سوزن میگریخت
که شد شورش انگیز چون بحر بر
تبرزین چو ابلق بمغفر نشست
بجایش نشسته خدنک دگر
که بار صنوبر بر یزد ز باد
چنان شد که برک درخت از تگرگ ۳۴۴۰
کمند یلان از کشاکش کسست
سحابی عیان در هوا شد چوقیر
اجل از نهیب یلان در گریز
که شد حلقه مانند چاچی کمان

ز بَرندگی تیغ زهر آبدار
 ز غَرّنده رعد تفک برق جست
 بهردل که زدنیش زنبور تیر
 بفرقی که میخورد تیر از غضب
 ز تیغ یلان بسته شد راه زیست
 ۳۴۵۰ بگرداب خون چرخ عالی بنسا
 رود سیل خون گرچنین درجدل
 نبرد آزمایان خنجر گزار
 ستیزنده مردان چو غَرّنده شیر
 ز مردانگی زور بازوی خویش
 بوقت پسین تا بهنگام بام
 شد آخر ز لطف جهان آفرین
 عنان تافت افغان ز آوردگاه
 ز دنبال نخجیر بگریخته
 غرنش کنان همچو شیر ژبان
 ۳۴۶۰ سلامت کس از چنگ گردان نرفت
 رهایی ز تیغ یلان هر که یافت
 بود خیل انجم اگر بی حساب
 کجارتبه روبه حیلہ باز
 برویمن تن آنکس که زور آزمود
 کند خیل ماهی چو آهنگ جنک
 بیا ساقی آن آب یاقوت چهر
 بمن ده که در عین خوشحالیم
 از آن می که غمگین گرازوی خورد
 مغتی بیا بیتو در کام جان

بخصم افکنی بود چون ذوالفقار
 فروریخت ژاله بسی سینه خست
 همان دم شد از شهد امید سیر
 نشستی بروی زمین یک وجب
 بصد دیده بر خود زره خون گریست
 چو کشتی که نبود درو ناخدا
 بینیاد عالم در آید خلل
 نگشتند از کینه بارحم یار
 ز رزم آزمایی نگشتند سیر
 نمودند با هم ز اندازه بیش
 کشیدند از یکدگر انتقام
 بنام آوران فتح و نصرت قرین
 صدای هزاهز برآمد بماه
 نبرد آوران تیغ آهیخته
 گرفتند سر از گریزندگان
 اگر رفت بی زخم پیکان نرفت
 بمیدان مردی دگر رو نتافت
 شود نیست از پرتو آفتاب
 که با شیر غران کند ترکناز
 بهم از ندم دست افسوس سود
 بود روز عیش و نشاط نهنک
 که جامش زند طعنه بر ماه و مهر
 بملك نشاط و طرب والیم
 گل شادی از خاطرش بشکفت
 کوارا نباشد می ارغوان

بیغزا بنغمه نشاط مرا دو بالا نما انبساط مرا ۳۴۷۰
 چونی راست با من نواساز شو ز کوچک دلی همدم راز شو

مسخر نمودن شاهنشاه فلک بارگاه قلعه قندهار را

رقم سنج شهنامه نادری
 که دارای چم قدر گردون وقار
 بر اورنگ شاهی بشادی نشست
 شدندی دلیران فرخنده فر
 بارکان دولت چنان کرد جود
 سرانرا ز احسان چنان کرد شاد
 چو گشتند کسردان نصرت مآب
 بفرمود دارای فرخنده رای
 که شد گرچه از لطف جان آفرین
 ز گلزار امید چیدیم گل
 ولیکن چه حاصل که نخل ظفر
 شود باغبان آزرمان کامیاب
 ز می نشاه یابد کجا میگسار
 نگردم گر از مدعا کامور
 مرا هست مطلب ازین گیرودار
 اگر نامداران کشور گشای
 بزودی مسخر شود قندهار
 بود فتح این قلعه اندرجهان
 ز اخلاص با هم سران سپاه
 بدانسانکه زین بیش کردیم عرض
 چنین افکند طرح در ساحری
 پس از فتح اسپهبد قندهار
 یلانرا ز احسان رسانید دست
 ز انعام عامش مرصع کمر
 که یارای کس جز خیالش نبود
 که شد گنج قارون فرامش زیاد
 ز الطاف شاهانه اش کامیاب
 بسرور سپاهان کشور گشای
 میسر بما نصرتی اینچنین ۳۴۸۰
 ز جام تمنا کشیدیم مل
 نیاورد انسان که بایست بر
 که بر کام دل گیرد از گل کلاب
 که حاصل نگردد برایش خمار
 عبث میرود سعی ما سر بسر
 کلید در قلعه قندهار
 بمیدان مردی فشارند پای
 اگر باشد از هفت جوشش حصار
 کلید در ملک هندوستان
 نمودند عرض ای فلک بارگاه ۳۴۹۰
 بما هست خدمتگزاریت فرض

همین لحظه گردان نصرت نشان
 ازین قلعه بر جا نمانند اثر
 چنین گفت با سروران سپاه
 عیانست بر حضرتم لاکلام
 بود گر همه مشکل آسان کنند
 نمانند ازین قلعه نام و نشان
 رسانند بنیاد آنرا بآب
 که رستم مصافان دشمن شکار
 مبادا که بر خود قصور آورند
 دهی را که دروی بود چند عور
 بسا مرد جنگی نماید تلف
 بود شهره عالمی قندهار
 بهم عاقبت سود دست اسف
 که بیجا بکشتن رود لشکری
 که گردیم اینگونه کشور کشا
 بتعجیل کاری نگرود درست
 نیارند تدبیرش آسان کنند
 بتدبیر گردد نکو کارها
 بجز این نگیرد برایم قرار
 بریزند طرح ستیز و جدال
 نشینند فارغ ز رزم آوری
 ز سر بازگیرند آهن کلاه
 نمایند سدّ ره آب و نان
 شود تنگ بر مردم قندهار
 برای اطاعت گذارند سر

نماید اگر امر صاحبقران
 بیکدم چو طوفان پر شور و شر
 دگر باره شاه فلک بارگاه
 که اخلاص رزم آزمایان تمام
 بچیزی که فرمان دهم آن کنند
 کنون گر کنم حکم ، نام آوران
 بیک طرفه العین مثل حباب
 و لیکن بر آنم نگیرد قرار
 ۳۵۰۰ بتسخیر این قلعه زور آورند
 سپه سرفرازی که گیرد بزور
 پی سینه بر تیر سازد هدف
 بمعکم بنایی چونیلی حصار
 شهی کو سپه کرد بیجا تلف
 نسازد بر رسم سپه سروری
 برازنده نبود بنوّاب ما
 تأمل بهر کار باید نخست
 خصوصا بکاری که صد هوشمند
 شود سهل با عقل دشوارها
 ۳۵۱۰ بتسخیر این محکم آیین حصار
 که چندی دلیران نصرت مال
 سران بهر آسایش لشکری
 فرازند خر که بیراه و راه
 زهر سو بمحصور گردید کان
 که شاید بدینگونه از قحط ، کار
 نبینند راه نجانی دگر

فرستند از عجز بی‌گیرودار
ز شمشیر خونریز نام‌آوران
بدینسان که گفتم پس از چند گاه
سپهدار افغان که از روی کین
بافغان ز الطاف رب ودود
بحکم خدیو سلیمان سریر
ز هر سو گرفتند اصحاب دین
ز سهم دلیران فرخنده فر
بافغان گرفتند آنکونه تنگ
ز بیم هژیران به بیراه و راه
گرفتگی بکف مهر رخسده، سر
گرفتند گردان فیروز جنگ
نشد یک کس از آن ستم پیشگان
مران کینه کوشان بیداد کیش
نمودند آیین خود را لجاج
از آن قوم دور از خرده‌چکس
که نتوان برستم دلیری نمود
بکشور ستانان نبرد آوری
کند چاره شاه را پادشاه
بخاشاک نتوان ره سیل بست
چوشه دیدماهی دوسه در گذشت
ز الهام غیبی بوقت حضور
که مانند اسکندر نامدار
جهانرا مستخر کنم سر بسر
چنین گرز دشمن کشم انتقام

کلیس در قلعه قندهار
بیابند از مال و از جان امان
ز ایام نگذشته بیش از دو ماه
بخاک اطاعت نساید جبین ۳۵۲۰
همانرا نمایم که باید نمود
سران جمله گشتند اطاعت پذیر
مران قلعه رادر میان چون نکین
نزد سوی آن قلعه پرنده پر
که جا کرد تنگی بیروازرنک
گذشتن نیارست پیک نگاه
بوقت گذشتن از آن بوم و بر
بافغان خونخوار هر چند تنگ
که لفظ امان آورد بر زبان
نکردند رحمی باحوال خویش ۳۵۳۰
که شاید کند دردشانرا علاج
نمیکرد اندیشه روز پس
بکوه دماوند زور آزمود
نیارد کند هر سپه سروری
زهر فوجداری که دارد سپاه
کند پشه کی چاره پیل مست
مرآن کار دشوار آسان نکشت
باندیشه اش کرد نا که خطور
بر آنم که از فضل پروردگار
شوم خسرو مشرق و باختر ۳۵۴۰
همه آرزویم خیالیست خام

بُسْخیرِ یك قلعه زین پس دگر
 بفرمود شاه فلک بارگاه
 که خواهم چو فردا در آید ز بی
 بنیروی طالع ز هنگام بام
 دهم یا ز کف دولت خویش را
 دُر حکم خود را چو صاحبقران
 بهریک در لطف و احسان گشود
 بفرمان دارای فرخنده فر
 ۳۵۰۰ خسک پاش راه سلامت شدند
 برزم آزمایان سپه سروران
 دلیران جدل را مهیا شدند
 یلان جمله جویای رزم آوری
 چو شاهنشاه قلعه گیر سپهر
 کشید از افق تیغ مشرق نیام
 بکشور گشایی جهان پادشاه
 بفرّو شکوهی که چرخ بلند
 بکرد فنا آسمان بار گشت
 ز سَم ستوران گردون شکوه
 ۳۵۶۰ سپه گشت چشم زمانه ز مرد
 جهان شد ز فولاد پوشان سپاه
 ز بانگ دهل شد ز سر هوش چرخ
 چنان نعره زد از دهای نفیر
 چو اژدر، تفک بسکه آتش فشاند
 ز توپ مهیب قیامت نهیب
 ز بس گشت خمپاره آتش فشان

تأمل نشاید ازین بیشتر
 بجمشید فر سروران سپاه
 هجوم آورم تا شود کار طی
 بگیریید این قلعه را تا بشام
 بدست آورم یا بداندیش را
 کشانید بر گوش اسپهبدان
 بترتیب لشکر مرخص نمود
 سپه سر فرازان نصرت اثر
 مهتای روز قیامت شدند
 رساندند فرمان صاحبقران
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند
 ستوران مهتای جولانگری
 علم زد ز مشرق بر افروخت چهر
 پی رزم لشکر کش ملک شام
 بجنبید از جا بخیل سپاه
 بلرزید بر خود ز بیم گزند
 نشان قیامت نمودار گشت
 تزلزل در آمد بصحرا و کوه
 گل آلود شد چشمه خور ز گرد
 زمین آسمان شد ز گرد سپاه
 دریدی زهم پرده گوش چرخ
 که از زندگی شد سرافیل سیر
 فلک خویشتن را فرائر نشانند
 زمین بی سکون آسمان بی شکیب
 فضای جهان شد جهنم نشان

بس از منجنیق بلا سنگ کین
 گران شد زمین و فرو شد بآب
 از آن قلعه سنگی که آمد بزیر
 یلان از دم صبح تا چاشتگاه
 نیامد خلل زان همه داوری
 نجنبید ازان محکم آیین بنا
 بران قلعه چون آسمان بلند
 دگر باره گردان کشورستان
 همه یکدل و یکجهت یک گروه
 شتابنده گشتند از هر کنار
 ز اندازه جان شیرینشان
 بخاطر نه از سنگ کینشان هراس
 بخارا گذر ناوک کینه خواه
 نمودند بسی پل زخندق گذار
 فرا برد خود را یکی با کمند
 بیالا در آیند تا همگنان
 یکی بر در قلعه میزد تبر
 یکی بر سر دیگری پا نهاد
 بخنجر یکی برج کلوی نمود
 نبرد آزمایشان بتدبیر چند
 شد آنقلعه زان سیل هامون ستیز
 بر آمد ز افغان چنان الامان
 چو طوفان کند سیل دریا خروش
 یلان از غضب تیغ آهیختند

فرو ریخت از آسمان بر زمین
 بنای جهان گشت یکسر خراب
 کشیدی ز دل گاو ماهی نفیر
 بقلعه ستانی نبردند راه ۳۵۷۰
 بر آن قلعه چون سد اسکندری
 ز خمپاره و توپ (۱) خشتی ز جا
 نشد ناخن فکر و تدبیر بند
 بحکم خدیو فلک آستان
 چو سیلاب پر شور دریا شکوه
 بتسخیر آن محکم آیین حصار
 هراسی نه از ناوک کینشان
 نه بیمی ز توپ قیامت اساس
 دل سینه را کرده آماجگاه
 رساندند خود را پهای حصار ۳۵۸۰
 چو براوج چرخ آفتاب بلند
 شد آندیگری را یکی نردبان
 مر آندیگری آتش کین بدر
 بیالا روی پا بیالا نهاد
 بناخن یکی کنجکلوی نمود
 رساندند خود را فرا بی گزند
 چو دریای طوفان آشوب خیز
 که لرزید قصر بلند آسمان
 کی آواز طوفانی آید بگوش
 ز افغان خونخوار خون ریختند ۳۵۹۰

نشانی ز آثار جنبنده‌یی
 از آن سر، سر سر کشان کشت گو
 زمین آسمان وار جنبش گرفت
 پس از آنکه کشتند بیحد بتیغ
 که باقی بجا مانده یابد امان
 از آن هزبران رستم خصال
 چو ترکان بتاراج پرداختند
 بفرمان فرمانده کامران
 نماندند در عرصه روزگار
 بحکم شهنشاه نصرت قرین
 و را نادر آباد کردند نام (۱)
 براه نشاط و طرب هادیم
 از آن آب آتش شرارم بیار
 که امروز جای تو پر خالیست
 ازین مژده آگاه گویانی
 مستخر شده کشور قندهار

نماندند با تیغ سر زنده‌یی
 بچوگان شمشیر هر کامجو
 زخون سیل هر سو غرنش گرفت
 ز افغان نبرد آوران بیدریغ
 چنین رفت فرمان صاحبقران
 بود آنچه در قندهار ست مال
 پی مال یغمایان تاختند
 چو کشتند فارغ ز غارت یلان
 نشانی ز آبادی قندهار
 ۳۶۰۰ بنای نوی هم در آن سرزمین
 نهادند بنیاد، چون شد تمام
 بیا ساقی ای مایه شادیم
 از آن باده خوشکوارم بیار
 بمن ده که هنگام خوشحالیست
 چرا مطرب از ما تو بیگانه‌یی
 که بر قهرمان سپهر اقتدار

نامه نوشتن شاهنشاه تاج بخش کشور همتان بفرمانده ممالک هندوستان بخت نشان بطلب خراج

سمن را چنین کرد عنبر نگار
 سلیمان شکوه و سکندر نظر
 شد از شوکتش کشور قندهار
 سمنند خیالش در آمد بگشت

خجسته رقم خامه مشکبار
 که کشور کشا شاه جمشید فر
 بدانسانکه میخواست از کردگار
 ۳۶۱۰ ز تنبیه افغان چو آسوده گشت

(۱) لشکرکشی نادرشاه بقندهار در سال ۱۱۴۹ آغاز شد و در سال ۱۱۵۰ بعد از دوازده ماه محاصره فتح شد

در اندیشه اش این چنین نقش بست
ز هندوستان بایدم کام یافت
یکی نامه با مرد آموزگار
بفرمانده ملک هندوستان
کنم خواهش چند از آن ارجمند
بشوکت کنم عزم توران زمین
فرستد اگر نامه ام را جواب
کنم عزم تسخیر هندوستان
نمایم ز الطاف رب ودود
چو بر رای دارای کردون وقار
چنین داد فرمان شه جم سرب
سر ناسفه چین کشایند باز
سمن برگ راغب آکین کنند
بحکم خدیو سلیمان نکین
بسحر آفرینی ز روی کمال
ز رنگینی کلک گوهر نثار
یکی نامه بر شیوه دوستان
که بر صلح و بر جنگ اشعار داشت
سرا پای آن نامه دلفریب
که ای شاه جم جاه شوکت پناه
بود چون جهان دولتم پایدار
مه رایتم باد خورشید تاب
بشوکت ترا در جهان نام باد
شنیدی که اندر مغان پیش ازین
نهادم بسر تاج ظل الهی

که بر شوکت ملک ایران کمست
ازین سرزمین رو با ایران شتافت
فرستاد می بایدم زین دیار
بدانسانکه احباب بر دوستان
گراز من پذیرفت بیچون و چند
کشم خاک بر چشم خاقان چین
که در پیش رایم نباشد صواب
گل فتح چینم از آن بوستان
بسپهان هند آنچه باید نمود
ز الهام غیبی گرفت این قرار ۳۶۲۰
بمشکین رقم منشیان دبیر
بکافور کردند زینت طراز
مخبط چو خوبان ما چین کنند
قلم زن وزیران دانش قرین
قلم بر گرفتند هانی مثال
چو بهزاد گشتند صفحه نگار
نوشتند بر شاه هندوستان
دبیری چنین نامه کمتر نکاشت
زمضمون رنگین چنین داشت زیب
سلیمان سپاه و فلک بارگاه ۳۶۳۰
بکام تو باشد فلک را مدار
سرا پرده ات چرخ زرین قباب
چو بام ربیعت هر شام باد
زابرام اعیان ایران زمین
نشستم باورنگک شاهنشهی

ظفر در رکابم دویدن گرفت
 بشوکت شدم عازم قندهار
 بدانسانکه میخواستم آنچه آنچنان
 ز شوکت شاهان کنم افتخار
 نقابد جلال و شکوه مرا
 سکندر مثالست اجلال من
 چو خورشید تیغم جهانگیر شد
 جهان امن از عدل و دادم بود
 سزاوار ملک سلیمانیم
 زبر دستها زیر دست منند
 خدیو ظفر صید دوران منم
 شهنرا برآوردم از روزگار
 ز فرماندهی شاه شاهان منم
 فزون از ستاره سپاه منست
 نهادند بر خط فرمان من
 باین در که آرند روی نیاز
 در یسن بار گاهند خدمتگزار
 با فراسیاب و با سفندیار
 ز سم ستورم شود بی شکوه
 جهانرا مستخر کنم بیدریغ
 رود شورش انگیزیش از خیال
 در آرم ز پاکوه فولاد را
 ز خورشید، گردون سپرافکند
 ببندد ز کین دست و پای اجل
 همورد هر یک بصد بهمنند

چو صبح شکوهم دمیدن گرفت
 بتنبیه افغان خنجر گزار
 شد از فضل پروردگار جهان
 کنون همچو اسکندر نامدار
 ۳۶۴۰ کند تنگی ایران گروه مرا
 سلیمان نشان آمد اقبال من
 مه رایتم آسمان گیر شد
 مدار فلک بر مرادم بود
 من امروز اسکندر ثانیم
 فلک رفعتان جمله پست منند
 سر سرور سر فرازان منم
 منم آنکه با خنجر کین دمار
 بخیل و سپه فخر خاقان منم
 فلک قبه بارگاه منست
 ۳۶۵۰ همه سرکشان سر بدوران من
 شهنائی که باشند گردن فراز
 جهان شهریاران گردون وقار
 بود شوکت و حشمت را چه کار
 شکوه آزمایشی کنم گر بکوه
 کشم همچو خورشید هر که که تیغ
 بدریا اگر وانمایم جلال
 چو گیرم بکف تیغ بیداد را
 اگر سایه تیغم بسر افکند
 کمند جلالم بر روز جدل
 ۳۶۶۰ سپاهم همه کردو رویین تنند

برزم آزمایی اجل راست سر
ز خیل هر آنکس که گردد دلیر
بگردی که گویم شود کینه خواه
ز حکم نمایند هر يك گذار
بسان نهنگند دریا ستیز
بدینگونه کردند سپاه منند
شمار سپاهم بخواهی اگر
که بیرون ز وصف و روایت بود
ز نیروی طالع بدینگونه خیل
نیارد کسی سد راهم شدن
همه سد اسکندری گربود
چو ما تو از نسل يك سروریم
نیاکان ما را چو از ترکمان
در دوستی میزنم زان نخست
براه وفا پا نهی استوار
بتو آنچه گویم اطاعت کنی
یکی آنکه گنجی فرستی مرا
دگر آنکه سرحد ایران و هند
پذیرفته ات گر شد اینم دعا
و گر نه مهتای پرخاش باش
مر این کل که بینی صد آب ورنک
اگر صلح جویی و گر جنگ جو
بتو صحبت اکنون نمودم تمام
ز کلک جواهر نثار دبیر
گزین کرد نواب مالک رقاب

ز شمشیر خونریزان در خطر
کند دست یازی بغرنده شیر
سر آرد برایم بجای کلاه
ز دریای آتش سیاوخشی وار
از ایشان جهانست آشوب خیز
که هر يك حریر صداهر یمنند
برو چون منجم ستاره شمر
بسان عدد بی نهایت بود
نمایم بهر جا که چون سیل سیل
هماورد خیل سپاهم شدن ۳۶۷۰
که پیشم ز خاشاک کمتر بود
ز يك بحر دوشایگان گوهریم
نسب میرسد تا بصاحبقران
که گر نرد الفت بیازی درست
بنای محبت کنسی پایدار
دو مطلب که دارم اجابت کنی
که باشد بنعل ستورم بها
ز آب اتک باشد و ملک سند
اساس مواسات دارد بنسا
مکن خواب راحت دگر بر فراش ۳۶۸۰
همش بوی صلحست همرنک جنگ
ازین دو یکی را که خواهی بگو
سخن ختم کردم بر این والسلام
چو کردید صفحه نگارش پذیر
دبیری زهوش و خرد بهره یاب

وزیری دبیر خرد را مشیر
 جهان آزمایی پسندیده کار
 جهان کمالتش بزیر نکین
 برسم رسولان صاحب کتاب
 ۳۶۹۰ کزو آنچه در محفل گفتگو
 زبانی خداوند ایران زمین
 که از من بدارای هندوستان
 مباد آریم بر سر خشم و کین
 ز حکم مطاعم مکن سرکشی
 جواب آنچه گویی بیندیش و گوی
 اساس مواسات بر هم مزین
 تو مغرور بر زور و بازو مشو
 پیرخاشجویی مرا بر میار
 چو دریای زخار آید بشور
 ۳۷۰۰ مکن کاری اینخسرو نامور
 کنی کشور خویش را پایمال
 مکن کاری ایشاه فرمانروا
 در لعل صاحبقران را زهوش
 دگر باره بر نامه بر گفت شاه
 ز پند آنچه دانسی زبانی بگو
 حدیثی برایش که از صلح خوان
 کهی از در مهر والفت بر آ
 کنی شاید آنسانکه آن بی قرین
 جبین سای اکنون بر این آستان
 ۳۷۱۰ بفوجی ز کردان جمشید فر

چو مهر درخشان ضمیرش منیر
 خرد بهره‌ی دانش آموزگار
 ز حاضر جوابی سخن آفرین
 نمودش دلیل طریق صواب
 پیرسند گوید جواب نکو
 به پیغامبر کرد تلقین چنین
 بگو کای خدیو فلک آستان
 که بر جبهه ام‌افتد از خشم چین
 که بنمایمت قرّ لشکر کشی
 طریق صلاح از خرد پیشه‌جوی
 ز نادانی از حرف کین دم مزین
 بکوه گران هم ترازو مشو
 سر فتنه‌انگیختن را مخوار
 بس آفت رساند بنزدیک و دور
 که از دولت خود نمائی اثر
 ز سم ستور سپاه جلال
 که کردی سرانگشت افسوس‌خا
 کشانید پیغامبر چون بگوش
 که بر خسرو هند در پیشگاه
 هم از حشمتم تا توانی بگو
 که از وصف رزم نبرد آوران
 کهی باش با خشم و کین آشنا
 نیارد مرا بر سر خشم و کین
 پس آنکه نما عزم هندوستان
 قبا آهنان مرصع کمر

بارسال نامه رسول گزین	بحکم خداوند ایران زمین
بدربار دارای هندوستان	روان شد ز دربار عرش آستان
گل مهر و کین را ز تو آب و رنک	بیا ساقی ای مایه صلح و جنگ
میم ده میم ده میم ده میم	بسآیین جمشید چه دمبدم
رود هفته و سال و ایام ما	بیا ای مغنی که بر کام ما
مخالف نیی گر چواهل عراق	بما راست کیشان صاحب مذاق
بود همدم شاهد روزگار	نوا ساز ما شو که معشوقه وار

نامه نوشتنی فرمانده ممالک هندوستان در جواب نامه سلطان سلیمان نشان
و فرستادن بدربار گردون مدار و بر آشفتن صاحبقران

کند مصحفم را مرصع نیکار	بدینگونه کلک جواهر نثار
چو بر خواند دارای هندوستان	که شه نامه شاه چه پاسبان
حروفش چون اوک همه دلگزار ۳۷۲۰	مگو نامه بل تیر زهر آبدار
که پیشش بود کند تیغ زبان	مگو نامه برهان قاطع بخوان
فرود آمده زاسمان بر زمین	تو گفتی که آن نامه دلنشین
بهر کس جدا گانه حجّه تمام	که میکرد مضمون آن لا کلام
بر آشفتن بنوشت اینسان جواب	شه هند از معنی آن کتاب
شرف بخش دیهیم ظل الهی	که ای زینت بخت و تخت شهبی
سلیمان سریر و فلک آستان	خدیدو جهان بخش گیتی ستان
عدو بند خاقان کشور گشای	ظفر صید دارای فرخنده رای
بفرق تو گسترده ظل الهی	مبارک بود بر تو تاج شهبی
شبت خوشتر از صبح نوروز باد	شکوهت بیدخواه افروز باد
جهاندار باشی تو اندر جهان ۳۷۳۰	بود تا مدار بلند آسمان
بر و مچه خورشید رخسند چهر	بود خیمه احتشامت سپهر

۳۷۴۰ ساقی بزم ناهید باد
 بیزم نشاطت زند زهره ساز
 بود مهررای تو دور از زوال
 همای ظفر صید دام تو باد
 بکام تو باشد فلک را مدار
 ز انصاف و عدل تو روی زمین
 فلک اقتدارا بلند اختر را
 پس از طی رسم تعارف، قلم
 ۳۷۴۰ که فرخنده هنگامی از روزگار
 چو پیغمبران رسالت مآب
 چو بر التفات تو اشعار داشت
 کل انبساطم ز خاطر شکفت
 چو مضمون آن کشت صورت پذیر
 محرز نگردیده بود آن کتاب
 کل معنیش را که صد رنگ داشت
 سراسر بسان عصای کلیم
 گهی در ز مهر و وفا میکشود
 الفشاش بر راستی بود دال
 ۳۷۵۰ اگر بود نوشت به نیکی قرین
 اگر مهر بستی ز هایش میان
 غرض اینکه باشد همه ناصواب
 چه حدت که گویی چو من خسروی
 در صلح بیجاست با مامزن
 مکن آرزو مگذران از خیال
 ز لطف الهیست تا این زمان

بدستت ایاغی ز خورشید باد
 مه و مهر باشند دستک نواز
 فقد اختر دشمنت در وبال
 قضا تابع و بخت رام تو باد
 اساس شکوهت بود استوار
 شود رشک افزای خلد برین
 خداوند گارا جهان سرورا
 بلوح بیان مینماید رقم
 که بودم بلطف تو امیدوار
 رسول تو آورد بر من کتاب
 نه کم بلکه بسیار بسیار داشت
 برنگی که نتوانمش وصف گفت
 چو آینه ام در ضمیر منیر
 بمن از تو غیر از عتاب و خطاب
 هم از صلح بویی هم از جنگ داشت
 درو مندرج بود امید و بیم
 گهی فصلی از باب کین مینمود
 و لیکن کجی بود ظاهر ز دال
 ولی بای او بود بد همنشین
 ولی کافش از کینه دادی نشان
 مضامین ارسال کرده کتاب
 کند امر و نهی ترا پیروی
 چه سود آهن سرد را کوفتن
 که با چون منی صلح باشد محال
 کز ایام تیمور صاحبقران

نیاگان ما اندرین بوم و بر
 کنون تا رسیدست نوبت بمن
 بشوکت جهان شهریاری کنم
 کس از سرکشی سر ز فرمان من
 مه رایتم گناه جلوه گری
 نه در هفت کشور شه سرفراز
 نه در ربع مسکون نه در بحر و بر
 شوم گر بدریا شکوه آزما
 شکوهم بود شوکت آیین بسی
 اگر لشکرم را ندانی شمار
 توای تازه دولت بخود پر نماز
 بسی چون تو گردنکش تند خو
 که در هند فرمانروایی کند
 برو عبرت اکنون از ایشان بگیر
 سرسرکشان بنگر ای کامجو
 بایشان نظر کن که از تیغ تیز
 چو گفتمی که هستیم از یک نژاد
 مباد آنکه ای خسرو کامور
 که از عجز این گفتگو میرود
 بیندیش ازین گفتگو ها مال
 نه هندوستان همچو ایران بود
 چو تو سرکشی چون فرازد علم
 چو ایران زمینش بزیر نکین
 مکن ای خدیو سلیمان اساس

همه بوده اند از شهری کامور
 شده شوکت مزیب این انجمن
 بفرماندهی کامکاری کنم
 نیارد که پیچد بدوران من ۳۷۶۰
 زند پنجه باشم سه خاوری
 نه در شش جهت پنج نوبت نواز
 چومن شهریاریست والا کهر
 فتد همچو موج سراب از صدا
 فزونست از حد وصف کسی
 بدان ، کس نداند بجز کردگار
 که چندیست گردیده بی سرفراز
 بخاک سیه برده این آرزو
 بشوکت چو من پادشایی کند
 ز روی خرد پند من در پذیر ۳۷۷۰
 بچوگان تیغ چسان کشته گو
 نشان چون نمادم بروز ستیز
 بتو پرتو مهرم از آن فتاد
 کنی زین سخنها خیالی دگر
 دراید بسر چونکه کودک دود
 اگر پند خواهی بگیر از ملال
 که یک کشورش رادو سلطان بود
 زسد دولت جملگی را بهم
 در آید باسانی این سرزمین
 تو هندوستان را به ایران قیاس ۳۷۸۰

هزاران چو شاهان ایران زمین
 برای تمنای این طرفه باغ
 بخوان هوس دست از حرص دار
 بسست، اینهمه گاو تازی مکن
 ازین بیشتر اسب خود را ممتاز
 زحشمت گرت همچو دار افرست
 سپاه تو در عرصه کار زار
 یلان منم نی کم از رستمند^(۱)
 رهی را که نارفته کس پامنه
 ۳۷۹۰ میز با خود اینسان زخامی خیال
 گر آید دو عالم سپه بهر جنگ
 به البرز مشت آنکه از کینه زد
 تو بازی، تمنای همایی مکن
 بآتش هر آنکس که دست آزمود
 هوس باشدت گسر نبرد و ستیز
 چو ایزد ترا دولتی داده نو
 ترا بس همان ملک ایران زمین
 بتو آنچه بایست گفتم کنون
 مرا بر سر خشم و کین بر میار
 ۳۸۰۰ معاذ الله از تند خویم کنی
 بدانگونه تیغ آزمایم بتو
 که بردست و بازوم در روز کین

درین بار گاهند مسند نشین
 بکن باد نخوت برون از دماغ
 بسان گرسنه شکم بر میار
 تو باشیر روباه بازی مکن
 بشمشیر و نیروی بازو مناز
 مرا نیز شوکت چو اسکندرست
 بود گر چه رویین تن اسفندیار
 همه پهلوان و تهمتن تنند
 عبث سر پیای تمنای منه
 بود باز را صید عنقا محال
 نیارند دریا گرفت از نهنگ
 همانا که بر سنگ آینه زد
 بنسر فلک پر گشایی مکن
 جهان تیره چون موشد از آه دود
 خبر کن که بنمایت رستخیز
 سر خویشتن را بگیر و برو
 که ده پادشه داشتش در نکین
 منه پا ز اندازه خود برون
 بیندیش و فرصت غنیمت شمار
 ز روی غضب کینه جویم کنی
 چنان زور بازو نمایم بتو
 قضا گوید احسن قدر آفرین

(۱) درین مصراع دو غلط مشهودست. یکی منم بجای من هم. دیگری قافیه رستم در
 مقابل تن که مسلماً تحریف کتابت و ظاهراً باید مصراع صحیح چنین باشد،
 نه خود کم ز رستم یلان منند

جز این باتو دیگر ندارم سخن
جواب عتاب کتاب صواب
به پیغمبر نامه بر داد باز
بیا ساقی آن لعل سیال را
بده آنقدر تا بجوش آردم
همان جام اسکندرم ده بدست
بدستم پیای پی چنان ده ایباغ
چنان کاتش کین نسوزاندم
مغنی مخالف اگر نیستی
سر راستی را کنون پیش آر

فتد هر کدامت پسند آن بکن
ز تحریر چون گشت انجام یاب
که آرد بخاقان گردن فراز
بده این بر آشفته احوال را
چو بحر خزر در خروش آردم
که بینم در صورت هر چه هست
که مانند مشرب شوم تر دماغ
سخن گر رود پر نرنجاندم ۳۸۱۰
چرا پس بما راهبر نیستی
که در مشورت باشدم با تو کار

آگاهی یافتن سلطان سلیمان از مضمون نامه فر مانده
هندوستان و بر آشفتن از آن و مشورت با سپه سروران
بجهت تسخیر هندوستان و گل فزح چیدن از آن بر سرستان

رقم زن دبیر خرد بهره یار
که از هند، چون نامه بر، بازگشت
رسولانه تبلیغ آنکه نمود
بوقتی که بودند در پیشگاه
دبیری مرآن نامه را سرگشود
مگو نامه بل موج بحر ستیز
سرا پا محرر ز باد منی
سوادش بخواند اگر روزگار
ز مضمون او یافت چون آگاهی
بر آشفته شد قهرمان زمان

چنین ماند آثار در روزگار
بیا بوس شاهی، سرافراز گشت
کتابی که نازل برو گشته بود
ستاده همه سروران سپاه
بنزد شه آغاز خواندن نمود
همه شرح والفاظش آشوب خیز
کند آتش خشم را دامن
ز آشوب کردن نگیرد قرار ۳۸۲۰
شرف بخش اورنگک ظل الهی
شداز خشم مو بر تنش چون سنان

گل عارضش آتشی شد ز کین
 ز اندیشه عنبر بفتدق بر رفت
 پی مشورت با سپه سروران
 که ای نامداران فیروز جنگ
 شنیدید آن نامه نا صواب
 همین مختصر بس ز تفسیر وی
 کنون بایدهای صاحب اندیشگان
 ۳۸۳۰ کنید از برای مآل از نخست
 خرد آنچه بر لوح خاطر نگاشت
 که هر یک پسندم فتد آن کنم
 ز روی ادب سروران سپاه
 ز اخلاص با یکدگر همزبان
 بمقتاح پاسخ ز درج دهن
 که شاها جهان در پناه تو باد
 ترا هفت کشور بزیر نگین
 بود چتر دار جلالت سپهر
 بدست شکوهت بوقت شکار
 ۳۸۴۰ نبیند در اوج سپهر جلال
 شهی بر جناب تو پاینده باد
 کیانی درفش ترا ای جناب
 مخاطب بود خرمی با دلت
 تصاریف حال تو مختل مباد
 دل دشمنت بباد اجوف مثال
 بود رای اسپهبدان رای تو
 بر مهر رخشان سها را چه نور

بلبل آشنا ساخت در ثمین
 بسی در ز الماس تدبیر سفت
 چنین شد ز یاقوت گوهر فشان
 سپه سرفرازان با فرو هنگ
 که بود از شه هندی بامن خطاب
 که فصلی ز باب جدل کرده طی
 چو ارباب رای و خرد پیشگان
 بتدبیر هر یک خیالی درست
 نمایید بر حضرم عرضه داشت
 بدان صاحب رای احسان کنم
 پس از جبهه سایی بدرگاه شاه
 بآیین و رسم ستایشگران
 گشودند اینگونه فقل سخن
 سپهر روان خاک راه تو باد
 در آمد چو سلطان خاور زمین
 شود مشعل افروز بزم تو مهر
 همای ظفر باد شهباز وار
 چو خورشید مهر شکوهت زوال
 چو اقبال دولت ترا بنده باد
 بود مهچه از پنجه آفتاب
 به از سال ماضیت مستقبلت
 محب ترا دیده مفصل مباد
 زمانی نماند صحیح از ملال
 سر ما نداند بجز پای تو
 نه تدبیر جوید سلیمان ز مور

به رای نوجیزی که گیرد قرار
چوشه ما اکر رای میداشتیم
بجز رای نواب مالک رقباب
چو آینهات در ضمیر منیر
بود دلپسند سپه سروران
کسی از سران چونکه از هیچ باب
خدیو فلک قدر نصرت جنود
عقیق یمن را کهر ریز کرد
در بحر اندیشه را برفشاند
که بر خاطر من نقش بند خیال
شود کربان رنگ صورت پذیر
که چون من که جلوه از دلبری
کنونم چو خورشید رای منیر
که عازم شوم سوی هندوستان
مر آن ملک راهم بزیر نکین
جزان کشور این ملک ناید بکار
شه هند را وانمایم شکوه
ستانم ز رایان آن ملک باج
ز جاگیر خالی کنم هند را
گزنند شکستن رسانم بلات
صنم خانه ها را مساجد کنم
ز مرآت هندی برم زنگ کفر
کنم خانقه دیس و میخانه را
شه هند راتیغ کیسرم زدست
من و اوچو بودیم از یک نژاد

کند کی ز اندیشه ما گذار
بتخت شهی جای میداشتیم
بنزد خردمند نبود صواب ۳۸۵۰
شود از خرد آنچه صورت پذیر
پذیرای رای خرد پروران
نشد رهنمای طریق صواب
سر درج اندیشه را بر کشود
چو گل لعل را شگر آمیز کرد
بگوش سپه سرفرازان کشاند
نریزد جز انگاره این مثال
بدانگونه خواهد شدن دلپذیر
بسی اهل دل سازد از دل بری
چنین پرتو افکن بود در ضمیر ۳۸۶۰
شوم کلشن آرای آن بوستان
بشوکت در آرم چو ایران زمین
که بی زلف، آن نیست در حسن یار
که نازد بشمشیر و خیل و گروه
ز جاگیر و گردنکشانش خراج
نمانم بجا سرور سند را
زنم آتش کینه برسومنا
بإحسان اهل دعاجد کنم
بایمان نمایم بدلرنگ کفر
نمایم ز اسلام بیگانه را ۳۸۷۰
زنم چون کجک برسریل مست
ازین پیش جز این نبودم مراد

که از مهر با وی مدارا کنم
 ز حکم چو اکنون کند سرکشی
 دم از رزم و پر خاشجویی زند
 کند پیش خود گاو تازی بسی
 ندانم خیال چه کرده مرا
 که از زور و بازوش ترساندم
 ز مردان زند کاه لاف و کزاف
 ۳۸۸۰ کند کرد گارم اگر یآوری
 چنان پشت وی آورم بر زمین
 جز این هیچ نبود در اندیشه ام
 نگردم از آن باده تا نشاء یاب
 خماری مرا زان شراب آرزوست
 شه از گفتگو چون فرو بست لب
 پس از سجده شیوه بندگی
 که نبود بجز بندگی کار ما
 ز تورخش دولت برانگیختن
 بر افراختن رایت از شهر یار
 ۳۸۹۰ نوید شفقت ز صاحبقران
 دل از شاه دادن دلیری ز ما
 نه ما بند گانیم خدمتگزار
 دهی هر چه فرمان همه آن کنیم
 که باشد شه هند کز سرکشی
 چد یارای آتش که لاف و کزاف
 همانا که نشنیده جاه ترا
 بفرمای کز تیغ زهر آبدار

برویش در دوستی واکنم
 بود بر سر زور و لشکر کشی
 ز کینه در تنه خویی زند
 دلیرانه گردن فرازی بسی
 بشوکت قرین که کرده مرا
 که افسانه از شوکتش خواندم
 گهسی از نبرد وستیز و مصاف
 ز نیروی بازو بر رزم آوری
 که گوید سپهر برین آفرین
 می شوق هندست در شیشدام
 بر احوت نکیرم ز ساقی شراب
 که با کام دل نشاء می نکوست
 سپه سرفرازان بخساک ادب
 نمودند عرضش بفرخندگی
 بود همچو گفتار کردار ما
 بمردی ز ما تیغ آهیختن
 ز اسپهبدان عرصه گیر و دار
 ظفر صید کردن ز نام آوران
 ازو صولت و شیر گیری ز ما
 ز اخلاص بر در کت جان نثار
 بود هر چه رایت بدانسان کنیم
 نماید بتو فر لشکر کشی
 بمیش شکوهت زند از مصاف
 ندیده خروش سپاه ترا
 بر آریم از روز گارش دمار

گر او غرّه بر خیل لشکر بود
 بنازد اگر او بفیلان مست
 قوی پشت اگر او بسیم وزرست
 ز نیروی بخت تو در روز کین
 بوی گردد آنگونه تیغ آزما
 کشد زاغ بیرون ز حدگر حشر
 بآسمانی از لطف (۱) جان آفرین
 چو ایران که بودش بهر کشوری
 ز تیغ تو از آنهمه سر کشان
 بآننها نظر کرده در روز کار
 بمیش تو فرمانده هند کیست
 ز فضل الهی بفرمان تو
 تواند مسخر کند هند را
 چو عرض امیران اختر بلند
 پس از رسم اشفاق سلطانش
 که اسپهبدان عرض لشکر دهند
 بحکم خدیو سلیمان سریر
 بگردون سر از فخر افراختند
 بیا ساقی آن باده لعل گون
 بمن ده از آن رشحه فتنه خیز
 چنان کن که جاگیر پایم شود
 بیا مطرب از خواهش دوستان
 کنون نام و وصف صفاها مبر
 خوشم ارهوای نشابور نیست

(۱) نسخه ، م ، فضل

سیاه تو از وی نسه کمتر بود
 ترا بختی مست نـزوی کمست
 ترا هم جهان آفرین یاورست ۳۹۰۰
 جدا گانه هر يك از صاحب دین
 که دستت مریزاد گوید قضا
 عقابی نماند از ایشان اثر
 ترا آمد ایران بزیر نگین
 بسان سندر سپه سروری
 بگیتی بجز نام نبود نشان
 چه باشد شه هند را اقتدار
 سپه سرور کشور سند چیست
 یکی از سپه سرفرازان تو
 بزیر نگین آورد سند را ۳۹۱۰
 بنواب صاحبقران شد پسند
 چنین رفت فرمان خاقانش
 بهر کس ز بایستنی بر دهند
 سران جمله گشتند اطاعت پذیر
 بترتیب لشکر برداختند
 که دارد گل نشاءش بوی خون
 که گیرم ز مستیش رنگستیز
 شه کشور هند رایم شود
 بکش نغمه راک هندوستان
 که نبود هوای عراقم بسر ۳۹۲۰
 تمنا بجز سیر لاهور نیست

فسونم مدم از بتان حجاز بخوبان کشمیریم عشقباز

نویجه شاهنشاه تاج بنفش کشورستان با لشکر دریا خروشی بنسخیر ملک

هندوستان و معاربه با ناصرالدوله سرهنگ کابل و گرفتار شدن او

در دست فازیان نصرت نشان

بدینگونه بر صفحه روزگار
چو هانی بکام دل دوستان
پس از مشورت با سران سپاه
که چینه کل فتح ازان بوستان
بسر افراخته رایت از قندهار

بمعظیم او آسمان گشت خم
روان در رکابش سپه سروران
یسارش ز خاقان نصرت قرین
پی دورباشش روان هر کنار
خرامان بشادی گروه آگروه
تزلزل فکنندند بر آسمان
چو دریای فلزم جهان درخروش
روان کوه آهن بیسراه و راه
ز چشم مسیحا فتاد آفتاب
جهان همچو دریای آهن بجوش
چونور جهانتاب مهر منیر
جهان بیشه بی شد پسر از شیر نر
عیان گشت ماهی نهان گشت ماه
جهان کرد در بر شفق کون لباس

کهر سلك كلك مرصع نگار
رقم زد بتسخیر هندوستان
که گیهان خدیو فلك بارگاه
بآهنك تسخیر هندوستان
بفرخنده هنگامی از روزگار
بجنبید از جا بخیل وحشم
ظفر همسفر دولتش همعنان
مرتب ز شهزاد گانش یمین ۳۹۳۰
هزاران چو شاهان چه اقتدار
ز هر سو دلیران آیین شکوه
ز بانگ روارو نبرد آوران
ز جوش نهنگان بیداد کوش
ز پولاد پوشان آهن کلاه
فلك شد ز ماه علم کامیاب
ز موج دلیران پولاد پوش
بمنجوق فرخنده کلکون حریر
ز رُوح دلیران آیین ظفر
ز سَم ستوران آهو نگاه ۳۹۴۰
تو گفتی که از عکس کلکون فطاس

ز نعل ستوران هیجا شتاب
 کمند دلیران فولاد پوش
 بگوش کس از کوس و از کرنا
 جرس کرده سر نغمه دل شکیب
 چو طوس از عکس رنگ سپر
 شر ریخت سم ستور از شتاب
 بدانگونه صرصر تکان گرم و
 چنان نوبتی از دهل نغمه سنج
 درای هیونان گردون شکوه
 عیان از سپر قبه‌های زری
 کمان هژبران نصرت شعار
 تبر زین بدست نبرد آوران
 تن نو خطانرا زره شد حجاب
 دلیران بصید همای ظفر
 بچشم مدومهر چرخ برین
 از آن سهمگین سیل آشوب خیز
 بفرّ و شکوهش مر آن تند سیل
 که از موج‌هاش گشت سیماب‌وار
 پی نصرت لشکری آنچنان
 چو بر مه‌چهره رایت آن سپاه
 بفرمان فرمانده سرفراز
 چو گشتند روزی دوسه رهنورد
 سپه سروری ناصر الدوله نام
 ز فرمانده هند سالار بود
 چو از پیش‌تازان آیین ظفر

زمین رشک گردون رفعت جناب
 چو زلف بتان زینت افزای دوش
 نیامد جز انا فتحنا نوا
 ز نصر من الله و فتح قریب
 بصد رنگ ابلق بسر جلوه کر
 عیان گشت رخشنده برق از سحاب
 که صد بار از برق برده گرو
 که بردی نوایش زدل درد ورنج
 عرب‌سان حدی گو بصر او کوه ۳۹۵۰
 چو خورشید در چرخ نیلوفری
 ز هرسو نمودار قوس النهار
 عیان چون هلال از بلند آسمان
 بدانسانکه بر مهر رخشان سحاب
 چو شاهین ز ترکش بر آورده سر
 بگیتی ندیدی سپاهی چنین
 شده شیوه زندگانی گریز
 باقلیم هندوستان کرد میل
 زمین بی سکون و فلک بیقرار
 دعا گو ملک، اختر آمین کنان ۳۹۶۰
 برو بوم غزنین شد جلوه گاه
 گروهی شد از لشکری پیش‌تاز
 ظفر صید گردان آیین نبرد
 برهنگی افراسیاب احتشام
 در اقلیم کابل نکه‌دار بود
 رسانند صرصر تکانش خبیر

۳۹۷۰

ز خامی چنان پخت با خود خیال
ولیک آن سپهدار بر گشته دور
کجا حد عصفور و زاغ سیاه
ز کین آن سپهدار آیین غرور
بر افراخت رایت بجاه و جلال
بر آورد از کوس روین خروش
دلیرانه بنمود از سر کشی
دمانید بر نای زرینه دم
چوسیل بلا گشت هامون شتاب
نبرد آزمایان آیین ستیز
ندادند فرصت که در رزمگاه
دلیران بصید همای ظفر
سمند شجاعت بر انگیختند
یلان را سری از سپاه عدو
کسی نشده جاوه کرد در نبرد
ز کین نازده کس برابر و گره
بسان نهال صنوبر ز سر
برون پای نهاده ناوک ز کیش
نگشته سحاب جهل انگیر تیغ
پی سیر گردان گردن فراز
نبرد آزمایان فیروز جنگ
فکندند در عرصه زندگی
سپه سرور هند بی دارو گیر
رسانند او را بختم کمند
شه از نسام وی اینچنین فال زد

۳۹۸۰

۳۹۹۰

که در پیشدستی نباشد زوال
ندانست با سیل بیجاست زور
که خشم آزماید بشاهین شاه
در آورد طوفان لشکر بشور
دهل را نمود آشنا با دوال
چنان کز سر آسمان بردهوش
نبرد آزمایی و لشکر کشی
بمیدان مردانگی زد قدم
بار کبان گیتی فکند اضطراب
چو گشتند آ که از آن رستخیز
صف آرا شود خصم هند و سپاه
بتیر از کمینگه کشودند بر
بخصم افکنی تیغ آهیختند
نگشته بچوگان شمشیر گو
نیالوده سم ستوری بگرد
ز زاغ کمان گوش نشنیده زه
نکردیده سروسنسان بارور
نخسته دلی سینه نا کرده ریش
شفق گون ز خون کسی بیدریغ
نکرده زره دیده شوق باز
ز فولاد منقار باز خدنگ
بزاغان هندی پراگندگی
بدست نبرد آوری شد اسیر
بنزد جهان سرور ارجمند
که مرغ ظفر سوی مابال زد

خدا کرده چون در جهان نادرم
 اسیر گرفتار دام کمند
 ز قید گرفتاری آزاد شد
 و را شه بگردان آیین نبرد
 چو روایات شوکت بکابل رسید
 بزرگان کابل بفـرخندگی
 از آن مملکت شاه شاهنشـهـان
 بتسخیر پیشاور آهنگ کرد
 بیکدم نهنگان دریا ستیز
 تو کفتمی ازان رود دریا نهاد
 چو مه شه بهر شهر رو مینمود
 بشوکت بهر جا که میکرد میل
 با جلال خاقان جمشید جاه
 بشوکت خدیو ملایک جنود
 پی سد آن سیل دریا اساس
 طلب کرد لشکر خداوند هند
 ز کشمیر واز پتنه^(۲) و موئنان
 ز سرحد دریاکنار دکن
 ز رایان سر حد توران نشین
 ز ترك و مغل زاده را در جنود
 ز هفتاد و يك ملت بدگهر
 سپه جمع آمد ز نزدیک و دور
 بخیلی چنین با دولك زنده فیل

به هندوستان هم کند ناصرم
 شد از لطف شاهنشاهی بهره مند
 امان یافت از جان و دلشاد شد
 دلیل ره کشور هند کرد
 بتسخیر وی داد نصرت نوید
 نهادند سر بر خط بندگی
 باقبال فتح و ظفر همعنان
 گذرگه بآب اترك تنگ کرد
 گذشتند از آن بحر پرشور نیز ۴۰۰۰
 گذر کرد طوفان آتش چو باد
 زهر برج فتحش دری میکشود
 نمیشد کسی سد آن تند سیل
 چو اقلیم لاهور شد جلوه گاه
 از آن کشور آهنگ دهلی نمود
 که از موجوداش داشت طوفان هراس
 ز بنگاله واز جگنات^(۱) و سند
 ز لنور^(۳) و اقصای هندوستان
 هم از فوج داران رویننه تن
 هم از زیر بادات^(۴) آنسرزمین ۴۰۱۰
 هم از کبر و نصرانی واز یهود
 هم از خیل اسلام نیکوسیر
 بدلهلی فزون از لك واز کرور
 که باهر یکی بود کوهی عدیل

(۱) جگنات نام هت و معبدیست بزرگ در شهریکه بدین نام مشهور میباشد و شامل قراء و
 نصبات (۲) پتنه از شهرهای خوش آب و هوای دکنست در سه منزلی احمدنگر (۳) همان
 لکهنو از شهرهای مشهور دره شرق هند (۴) زرباد نام یکی از جزایر هندست .

بفیلان سوانیز افزود کَرک
توان کرد از اینگونه شوکت قیاس
باین شأن و شوکت باین احتشام
برافراخت رأیات کلگون پرند
ز بس شقّه بیرفش جلوه گر
بخیل سپاهش جهان بود تنگ ۴۰۲۰

صغیر نفیرش قیامت نهیب
بود بانگ کوشش بنیلی حصار
ز سم ستور سپاهش سپهر
ز فیلان که پیکر باشکوه
زمین را گران شد بس از فیل بار
شد از هیبت سهمگین کرگدن
سپاهی بدینگونه در هیچ گاه
اگر دیدی افراسیاب آن جلال
چهد شد شوکت و جاه اسکندری
کجا رفت دارای کشور کشا ۴۰۳۰

سپه سرور روم و خاقان چین
بشوکت ز دهلی بعزم ستیز
جهانرا نمود از سواد سپاه
ز عکس رخ هندیان دلیر
شد از فوج هندی زروی جهان
چنان خیل هندی روان فوج فوج
چو روایت بر افراخته رای هند
پی رزم اسکندر روزگار
ز دهلی دو منزل چوشدره سپهر

چنین ساخت پرخاش را سازوبرگ
که چون داد ترتیب دیگر اساس
دمانید صور قیامت قیام
فرا برد خرگاه چرخ بلند
فلک کرده جل بند گفتی بیر
بیش شکوهش فلک را چهرنگ
رباینده هوش از سرودل شکیب
چو رعد خروشنده در کوهسار
چو صرصر شده گردآلود چهر
روان هر طرف صد دماند کوه
فرو رفت در آب غواص وار
کریزنده روح روان از بدن
نیاورده شاهی باورد گیاه
نمیکرد لشکر کشی را خیال
که بیند شکوه و سپه سروری
که لشکر کشی گیرد از وی فرا
نیارند چیدن اساسی چنین
روان شد چو سیلاب آشوب خیز
بسان شب تیره روزان سیاه
شده چشمه خورچو دریای قیر
سفیدی نهان و سیاهی عیان
که در قیر گون بجزر پرشور، موج
چو دارا با جلال دارای هند
خدیو زمان نادر نامدار
برو بوم پانی پش (۱) شدمقر

(۱) پانی پت نام شهر است در هند که از دهلی پنجاه میل فاصله دارد

- ظفر جو جهانگیر نصرت قرین
 برافراخت رایات فرخنده فال
 در آنجا پس از آنکه بنگه گذاشت
 مقابل بهم چون دو گردون شکوه
 درفش کیانی بر افراختند
 دو خرگاه گردون بیبراه و راه
 با سایش از قصر فیروزه فام
 ز بیم غضنفر فران مصاف
 عقاب فلک چون فرو هشت پر
 شب افکند برقع زروی سیاه
 زدی شانه بر طره شب هلال
 نیارست چون یک کس از اهل دید
 در آن شب دو سلطان محشر سپاه
 دلیران در اندیشه کار زار
 کرا آسمان تاج بر سر نهاد
 کدامین سر آیا شود بی کلاه
 که خشنود گردد ز فتح و ظفر
 در آن شب همه دیده ها باز بود
 پی خواب راحت کسی تا سحر
 تیره چو شد نعره زن از دوال
 نسیم سحر که وزیدن گرفت
 شدی خنده زن صبح در کار شب
 مغ چرخ، آتش چنان بر فروخت
 سرت کردم ای ساقی مه جبین
 بده چند جامی بر رسم جم
 بمن آنقدر ده که کردم چومست
- ۴۰۴۰ سر افراز خاقان ایران زمین
 بسان بت آمد بجاه و جلال
 بترتیب یرخاش همّت گماشت
 دو جیم اقتدار قیامت گروه
 ز شوکت بگردون سر افراختند
 بر افراشتند از دوسو بارگاه
 شه شرق بنمود آهنکک شام
 بیفکند آهوی خورشید نواف
 شد از آشیان زاغ شب جلوه کر
 شه هند گردید زنگی سپاه
- ۴۰۵۰ نهادی ز انجم بر خسار خال
 نماید تمیز سیاه و سفید
 نخفتند از اندیشه تاصبحگاه
 که گردد کرا روز پس کیرودار
 کرا جامه مرگ در بر نهد
 کرا دل بتیر غم آماجگاه
 که راه عدم را شود ره سپر
 بدل بسکه تشویش همراز بود
 چو انجم نزد دیده بر یکدگر
 بهم زد خروس سحر خیز بال
- ۴۰۶۰ سفیده ز مشرق دمیدن گرفت
 ز آفاق بر بود زنگار شب
 که هندوی شبرا سراپا بسوخت
 قدم رنجه فرمای حالسم بین
 برد تا زدل رنگ زنگک غم
 زبردستها را کنم زیر دست

شهبانی که مست می دولتند
 بیا ای مغنی که سیماب وار
 چه شد نغمه‌های فرح‌خیز تو
 درین محنت آباد پرشورو شر
 ۴۰۷۰ غم روز آینده هر کس که خورد

دیوار پادشاهنشاه تاج پیش گیتی ستان با محمد شاه فرمانده ممالک

هندوستان و سحر الی شاه جهان آباد

بدینگونه سلطان نصرت قرین
 که جهشید خورشید گردون خرام
 کشید از نیام افق بی دریغ
 ظفر صید شاه فلک آستان
 بجنبید از جا بخیل و حشم
 دهل رعد آسا غرنش گرفت
 ز گردان ایران یمین راست شد
 نمود از لرو کرد، قلب استوار
 از آن سوی هم رای هندی سپاه
 ۴۰۸۰ بهمدستی کلک صفحه نگار
 نوشتی ز گردان ایران چویک
 دولشکر نکویم دو کوه کران
 بهم آن دو سیلاب آشوب‌خیز
 کشیدند چون از پی گیرودار
 قضا گفت هر کز بروزی چنین
 قبادوز اجل برهر اندام شد
 بگیتی چو صیاد دل ناپسند
 قضا طرفه دامی فکند از کمند

(۱) مقصود نصرالله میرزاست که در جنگ هندوستان با پدر بود.

تفك اژدها شد بگنج نشاط
 بآب روان روان بیدریغ
 سپر گشت سدّ ره زیستن
 کله خود سر پوش آرام شد
 جفا سایه کین بدلها فکند
 چو مهر از جهان مهر بر کنددل
 زان دیشه‌ها رحم بیگانه شد
 سنان بر جگر کاوی آهنگ داشت
 بگیتی چو هنگامه رستخیز
 که نا دیده با چشم عبرت گزین
 زبانگ دهل فتنه بیدار شد
 قیامت نه آن عرصه گاه ستیز
 شدند از پی کین ورزم آوری
 زسم ستوران کیتی نمود
 غریب آنچنان کز نا بر کشید
 ز غریدن کوس رویین اساس
 تبیره بدانگونه غرنده شد
 تفك آتش کینه افروز گشت
 گشود از کمین کمان تیر پر
 سحاب تفك شد چنان ژالد ریز
 سنان دلازار خارا گذر
 یلان را اجل تا رساند گزند
 بفرقی که میخورد از کین عمود
 چنان از تفك سینه آزرده شد
 کلر گیر گردنکشان شد کمند

تبر تیشه ریشه انبساط
 پلی بست آفت زبرنده تیغ
 تفك برق سوزنده نخل تن ۴۰۹۰
 همای وفا از ره دام شد
 وفا طرح الفت بعنقا فکند
 غضب شد طناب مرّوت کسل
 محبت بسیمرخ همخانه شد
 چومرگان خوبان سر جنگ داشت
 قضا طرحی افکند بهر ستیز
 چنین فتنه بی آسمان در زمین
 اساس قیامت نمودار شد
 نموداری از وی بود رستخیز
 ز هر سو یلان گرم جولانگری ۴۱۰۰
 پر از کرد شد کنبدلاجورد
 کزو پرده گوش گردون درید
 شدی زهره شیر آب از هراس
 که بنیاد گیتی ز جا کنده شد
 جهان چون جهتم همه سوز گشت
 سنان بر سر افرازی افراخت سر
 که چون برگ شد ترک از وریز ریز
 چو نخل صنوبر ز سر بارور
 بتابید عجب ریسمان از کمند
 تو پنداشتی در تنش سر نبود ۴۱۱۰
 که از ژاله برک گل افسرده شد
 بسان سیه مار زلف نژند

تفك برق سان از فروزندگی
 شرر زد سم رخس در زرمگاه
 بیالی که میخورد گرز گران
 غضنفر شعاران آهو سوار
 زد دل تا نمودی خدنگی کذر
 جهان آنچنان گشت از گرد تار
 هژبران کمند بلا را اسیر
 ۴۱۲۰ شرر جست از نعل توسن چنان
 قزا کند و خفتان و برگستوان
 عقاب کمان آشیان خدنگ
 هوا گردد آنسان که از تیره میغ
 سنان کینه با هر که آغاز کرد
 ز منقار طوطی چسان نیشگر
 جرس وار از ضرب گرز و عمود
 ز هر حلقه جوشن بر روز جدل
 ز خون گشت خنجر چنان لاله کون
 ز بزندگی تیغ تارک شکاف
 ۴۱۳۰ چو کشگول درویش در یوزه گر
 شد از اثر توپ در کار زار
 کپی شاهبازان ایران زمین
 ز نیروی بازو بتیغ ظفر
 کپی هندیان چو دیو سیاه
 بر افراختد تیغ کین تاختند
 که آن فتح میکرد و آن میشکست
 دو رستم مصاف قیامت گروه

شرر ریخت بر خرمن زندگی
 ستاره فرو ریخت گفتی ز ماه
 شدی گاو را توتیا استخوان
 چو چشم بتان جمله مردم شکار
 که از پی رسیدیش تیر دگر
 که بنمود گم روز را روزگار
 چو در بند زنجیر غرنده شیر
 که نسر فلک شد سمندر مکان
 زره گشت از خشت و تیر و سنان
 باهو سواران نمود عرصه تنگ
 بدان رنگ گردید از عکس تیغ
 در مرگ از پهلویش باز کرد
 چنان نیزه از ناولک تیز پر
 پر از پنبه مغز سر گشت خود
 دری داشت باز از برای اجل
 که میآمد از گلشنش بوی خون
 گذر کرد گاو زمین را زناف
 ز خوناب دل شد لبالب بسر
 بشیران پیکار جو کار، زار
 بزغان هندی زدند از کمین
 نمودند زور و گرفتند سر
 بشیران ایران در آورد گاه
 بسی سرکشان را سر انداختند
 کپی آن زبر دست و این زبردست
 دو سیلاب آفت، دو دریا شکوه

دو جهم اقتدار و دو گردون خیم
ز یکدیگر از روی کین انتقام
یکی زان دو با سمعی افزون نچید
نگردید با هیچیک بخت یار
ز بیداد گردان بیرحم دل
در آن عرصه گاه قیامت قیام
ز پر خاش شیران بجان آمدند
فرو مانده از تک ستوران همه
قُطاس ستوران ز خون گشت آل
سنانها قلم شد ز شم شیر کین
ز چاچی کمان از کشش زه گسیخت
نهال فلک سای والا لسا
سپرهای بی صاحب واژگون
مه سر علم در هبوط و بال
بخون ابلق خود گردان چنان
طناب کمند از کشاکش گسست
از آن سهمگین عرصه پر خطر
ز بیم اژدر کَر نادم نزد
ز طوفان گردان آیین جدل
چو سد سکندر در آورد گاه
دگر باره بازو برافراخته
بهم آن دولشکر در آویختند
بکیتی دران عرصه گفتی مگر
غبار آنچنان شد زمین را سحاب
دلیران فکندند گرز درشت

دو محشر نهیب و دو آیین ستم
کشیدند از بام تا وقت شام
گسل فتح از بوستان امید ۴۱۴۰
نیاورد رو بر کسی روزگار
اجل گشت از کار خود منفعل
که میکرد از وی بلا فتنه وام
ز پویه ستوه آهوان آمدند
چو اسباب شطرنج بیجان همه
نفسک را فتاد اختر اندر و بال
پر از لخت دل گشت دامان زین
پر باز فاوک و پرواز ریخت
بضرب تبر زین در آمد ز پا
چو کشتی شکسته بدریای خون ۴۱۵۰
چو نعل ستوران شده پایمال
که در بحر پر شور مرغابیان
گران گرز از سر شکستن شکست
دهل دست پیوسته میزد بسر
ز حیرت زره چشم برهم نزد
بسد سپاهی نیامد خلل
فشر دند پا هر دو صف سپاه
سپر بر سر آورده تیغ آخته
دو طوفان آتش بهم ریختند
شب و روز آمیخت با یکدیگر ۴۱۶۰
که سد شده دعوت مستجاب
شکستند کوبال هم را بمشت

نمودند از بسکه با هم تلاش
 بهم جمله دست و گریبان شدند
 از آن فتنه جمشید فیروز بخت
 برای میانجی شه ملک شام
 نمودند رزم آزمایان ز دشت
 یکی از جگر خاریکان کشید
 یکی خسته برخاک نالان فتاد
 یکی بخیه میزد بچاک جگر ۴۱۷۰
 یکی دست از زندگی پاک شست
 در اندیشه فکر روز پسین
 که صبح پسین چون شود آشکار
 که گلچین گلزار نصرت شود
 کرافتح و نصرت کند یآوری
 کدامین سر افراز آیانزند
 که گردد شکار عقاب خدنک
 در آن شب سران دور شه جمله جمع
 بدلداری سروران سپاه
 که فردا گر روز مردانگیست ۴۱۸۰
 ز غیرت بآیین مردان نخست
 ز رسم تن آسودگی در گذشت
 ز مردی چنان کشت رزم آزمای
 که یا در ره داوری سر دهیم
 اگر باز گردیم از اینجا بکام
 ز دنیا غرض نام نیکست و بس
 زن و مرد را فرق اندر جهان

که از پنجه شد چهره ناخن خراش
 چو کین خواه چندی بدینسان شدند
 باقلیم مغرب زمین ، بردرخت
 خرامید از خیمه نیل فام
 ز هر سو بینگاه خود باز گشت
 دگر يك ز زخم سنان جان کشید
 یکی سر بزانوی ماتم نهاد
 طلبکار مرهم شد آن یکدگر
 ز رخ با سرشک آن دگر خاک شست
 نبرد آوران جمله اندوهگین
 چه بر روی کار آورد روزگار
 بیای که خار شکستن خلد
 ز میدان برد گوی نام آوری
 گرفتار گسردد بخم کمند
 اجل را که گیرد در آغوش تنک
 بدانسانکه پروانه بر کرد شمع
 ز یاقوت گوهر چنین ریخت شاه
 بناموس هنگام همخانگیست
 بیاید ز تن پروری دست شست
 بکین خواهی خصم از سر گذشت
 بمیدان بدانگونه افشرد پای
 ویا تاج اقبال بر سر نهیم
 توان خواند ما را بناموس و نام
 جهان ورنه باقی نماند بکس
 ز رزم آزمایسی نمودن توان

زمردان بی غیرت زن سیر
 بمردی هر آنکس بر آورد نام
 ز مردانگی زاده زال زر
 و گر نه جز او آمده صد هزار
 بمردی نشد چون علم در جهان
 بجز نام در ملک پساوندگی
 هر آنکس که پیچد سر از داوری
 بود به تن چاک در خون تپان
 بمیدان سر مرد گردیده گو
 ازینسان ، سخن آنقدر شاه راند
 در آنشب ز تشویش ، سیاره وار
 که فردا کرا ، گاه رزم آوری

۴۱۹۰ بود زال خم گشته قد خوبتر
 بگیتی بود زنده کسوی مدام
 شده شهره مشرق و باختر
 که هم نام وی بوده در روزگار
 نیارد کسی نسام او بر زبان
 نیاید بکار کسی زندگی
 چو زن بایش چادر و معجری
 ز آسودگی زیستن چون زنان
 بهست از فکندن برویش خوی
 که مرغ سحر خیز آواز خواند
 بیکیجای نگرفت يك کس قرار
 بلطف خود ایزد کند یاوری

سببه سنایی فرمانده هندوستان بدر بار فلاك آستان و تاج پهنایی
 شاهنشاه گشودنستان باو و از رسته هو اصلت پیوند مردت
 در حکم ساختن

چو زد شمع مشرق ز خاور شعاع
 زمشرق بر آمد بکاخ سپهر
 ز رخشنده خورشید کیتی فروز
 بحکم جهانگیر نصرت قرین
 پیر خاشجویی مهیا شدند
 کشیدند گردان بسان حریر
 بیستند بر ناقه زرینه زنگک
 زوالا علم پرچم آویختند
 شب تیره را کرد دوران وداع
 بفیروزه کون تخت ، جمشید مهر
 بسر تاج بنهاد سلطان روز
 نبرد آزمایان ایران زمین
 ز موج وتلاطم چو دریا شدند
 زره تنگک در بر بجای ابیر
 کشیدند بر توسنان تنگک تنگک
 هوا را بصد رنگ آمیختند

۴۲۱۰ بلان خواستند از برای ستیز
صف کین بمیدان نیاراسته
غو کوس بر ناشده از دوال
ستوری نگر دیده مطلق عنان
صفیر نفیر قیامت خروش
نگر دیده گردنکشی را بسر
کسی را نرفته بقربان کمان
چو گیسوی گردنکش دلپسند
بسیر جوانان کردن فرار
یلای زیب دوشش نکرده کجیم
که از پیشمآزان نصرت اثر
که ای کامکار فلک بارگاه
۴۲۲۰ ترا شد ز اقبال، دولت غلام
بپیش شکوهت ز شرمندگی
فکنده ز کف تیغ لشکر کشی
امان خواهد از لطف بسیار تو
چو آینه این مژده بر شاه گفت
بفرمان اسکندر روزگار
ز روی جهان رسم کین خواستن
شد افراشته خیمدیی چون سپهر
باورنگ شوکت دران بارگاه
سپه سرفرازان عالی تبار
۴۲۳۰ بخدمت امیران والا گهر
بفرمان پذیریش ازهر کنار
چو شد مجلس شوکت آراسته

اساسی بچینند چون رستخیز
زسم فرس کرد نا خاسته
زبان نا گشوده جرس همچو لال
نکشته سر افراز سروسنان
نیفکنده طرح محبت بگوش
بسان هما سایه انداز پر
بکیتی بسته خدنک آشیان
بدوشی نگر دیده زیور کمند
زره دیده شوق ننموده باز
نگر دیده در خانه زین مقیم
رسانند بر شاه شاهان خبر
خدیو جهانگیر انجم سپاه
فلک بر مراد و جهانت بکام
شه هند دارد سر بندگی
گرفته بدست افسر سرکشی
رسد اینک از پی بدر بار تو
گل شادی از باغ دلها شکفت
جهانجو خدیو فلک اقتدار
بدل گشت بر مجلس آراستن
بروقبه های درخشان چو مهر
مربع نشین چونکه گردید شاه
کشیدند صف از یمین و یسار
زده دامن بندگی بر کمر
بپا ایستاده شه و شهر یار
زگردن فرازان نو خاسته

شد از شهریار فلک آستان
بکریاس دربار گردون مدار
برسم ادب در ره بندگی
گرفته بکف افسر و ایستاد
که گردون وقارا جهان داورا
گدایی بدرگاد شاه آمدست
ز روی تواز کرده شرمندهام
بفرمانبریت از نپرداختم
بیجا خدمتت گر نیساوردهام
ز نادانی ار رفت از من خطا
بدی کردن آیین خردان بود
کنون ای جهاندار گردون سریر
اگر با تو نرد دغا باختم
بدرگاهت ای خسرو سرفراز
نگویم که بنمای بر من چنان
اگر رسم قضایت هست خوش
ز برده فروشیت هست از سری
اگر شیوهات رسم شاهان بود
بیخشای و نام گناهیم مبر
همان کن که اسکندر نامدار
ظفر صید شاهنشه جم سریر
بیمیشش برسم مواخات خواند
ز لطف خدیوانه بنواختش
ز فرمان آزادیش مژده داد

اجازت طلب شاه هندوستان
چو از لطف شاهنشهی یافت بار
جبین سای شد از سرافکنندگی^(۱)
پی عذر تقصیر خود لب گشاد
سرا، سرورا بندگان سرورا
سپاهی بدربار ماه آمدست
ز بار خجالت سسرافکنندهام
حدخویش و قدر ترونشناختم ۴۲۴۰
بیخشای بر من خطا کردهام
نباشد سزاوار تو جز عطا
نکوئی طریق بزرگان بود
ز بدکردها پوزشم در پذیر
بیخشای بر من کسه نشناختم
چو سودم ز اخلاص روی نیاز
بود لایقت آنچه، بنمای آن
بکش تیغ، چون کوسفندم بکش
بهایم فرا گیر از مشتری
طریق جهان شهریاران بود ۴۲۵۰
ز لطف از خطا کاریم در گذر
بخاقان چین کرد در روزگار
شد از خسرو هند پوزش پذیر
چو دل پهلوی خود بصدرش نشاند
بدیهیم شاهی سر افراختش
بکیهان خدیویش بنمود شاد

(۱) فتح هندوستان در سال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد.

ز احسان چنان کرد شرمنده اش
 بد لجوییش شاه شاهنشهان
 که ازدور گردون مشودل غمین
 ۴۲۶۰ جزاین نیست آیین و رفتار چرخ
 بشطرنج بازی سپهر برین
 برای قمار ستیز و نبرد
 یکیرا نماید طریق نجات
 کر از شوکت من بروی زمین
 ز بخشایش حضرت م ای جناب
 فلک گشته امروز بر کام تو
 که بر مسند شوکت ای بیقرین
 نصیب این سعادت نه بر هر کسست
 شه همد از آن قبله گاه امید
 ۴۲۷۰ کل زندگانی از دل شکفت
 که شاه جهان تاب و دپایدار
 غلام تو چون دولت اقبال باد
 چو کردی مسیحا صفت زنده ام
 کنون از تو جز این نخواهم نیاز
 قدم بر سر دیده من نهی
 شوی میهمانم بخیل و سپاه
 کنی حاجتم را روا گر ز مهر
 بود خسروانیم تا پایدار
 شه از لطف حاجت روایش نمود
 ۴۲۸۰ چو شد از خرامش قدم رنجه ساز
 بایوان در آورد جمشید را

که گردید از جان و دل بنده اش
 ز یاقوت گردید گوهر فشان
 ز ناسازی طالع اندوهگین
 هم اینگونه بود و بود کار چرخ
 دو صاحب چشم را بروی زمین
 صف آرا مقابل بهم چونکه کرد
 مر آندیگری را ز اندوه مات
 نمی چید گردون اساسی چنین
 کجا میشدی در جهان کامیاب
 همای سعادت شده رام تو
 بچون من شهی گشته بی همنشین
 همین فخر بر خسروانت بست
 چو آن لطف بیرون ز اندازه دید
 دُر مطلب از مقب عرض سفت
 بود بر مرادت فلک را مدار
 شکوه تو اسکندر اجلال باد
 بود تا مرا جان ترا بنده ام
 که از لطف بنماییم سرفراز
 بشهر اندر آیی چومه تا مهی
 که سایم بمعراج عزت کلاه
 شوی ذره پرور چور خشنده مهر
 بفغفور و قیصر کنم افتخار
 عزیمت بدولتسرایش نمود
 بفرخندگی شاه مهمان نواز
 بجان مشتری گشت خورشید را

ز لعل بدخشان و رخشان گهر
چنان پیشکش کرد در پیشگاه
بدانگونه شایسته خدمت نمود
بشه بندگی کردنش شد پسند
ز اندازه بیرون شفقت نمود
زنسلس مهین دختری خواستگار
دو اختر بلند و دو عالیجناب
نمودند در برج عزت قران
قران دو سعد ستاره جبین
که در هند و ایران دو تایی نماند
یگانه دو بیگانه با هم شدند
چو گردید پیوند الفت درست
جهان بخش شاهنشاه از ملک هند
بفرید از کوهه زنده پیل
روان بختیان از پی هم قطار
ز سیم و زر آسان بلان بهره مند
جرس نغمه کوچ آهنک کرد
فلک را روا رو تزلزل فکند
فلک گشت از شقه های لوا
ز بس خیل لشکر روان فوج فوج
زمین از خرامیدن فیل مست
ز سم ستور آسمان چون زمین
بخیل و حشم خسرو سرفراز

ز یاقوت و الماس و از سیم و زر
کز و خیره شد چشم خورشید و ماه
که یارا بجز او کسی را نبود
بیاداش خدمت بآن ارجمند
سرافراز از میل وصلت نمود
شد از بهر شهزاده نامدار (۱)
ز برج شرف چون مه و آفتاب
چو گشتند از یکدیگر کامران
بگیتی اثر بخش شد اینچنین ۴۲۹۰
میان دو خسرو جدایی نماند
دو کشور چو بادام توأم شدند
بنای اساس محبت درست
برافراخت رایت بتسخیر سند
چو رعد خروشنده کوس رحیل
چو نیسان ز در و گهر بار دارد
که صد طعنه بر کنج قارون زدند
علم آسان را شفق رنگ کرد
جهانرا غو کوس غلغل فکند
بصد رنگ چون رنگرز در قبا ۴۳۰۰
زمین شد غبار و در آمد باوج
در آب از گرانی چو کشتی نشست
زمین وار از کرد چرخ برین
ز راه نور دیده بر کشت باز

۱- در سال ۱۱۵۱ پس از شکست هندوستان و صلح و سازش نادر شاه با محمد شاه دختر وی بقصد ازدواج

نصرت الله میرزا درآمد .

گذشتند شیران فیروز جنگ
 بدل بست شه کین بدخواه را
 پی صید نخجیر مفرد سوار
 پی ره نوردی چو سیلاب تیز
 شود همچو اسکندر نامجو
 ۴۳۱۰ بدو خضر اقبال شد همسفر
 چوروز و شبی چند شد رهنورد
 بوقتی که دارای آن سر زمین
 از آن آتش فتنه سیماب وار
 که نا که رساندند بروی خبر
 که اینک ز پی میرسد رستخیز
 چو دید اینچنین حال داری سفند
 کمند اطلاعات بگردن فکند
 چو بر در که کاخ شه (۱) جبهه سود
 شد از لطف شاهنشاهی بهره یاب
 ۴۳۲۰ بکشور خدایی چو دارای هفند
 پس آنکه جهانگیر اقلیم بخش
 بفرخندگی رو از آن ملک تافت
 بشکرانه اینکه در روزگار
 بفرمانبران داد فرمان چنین
 نکیرند دیناری از کس خراج
 رعایای آن بوم و برتا سه سال
 چو انعام عامش جهانگیر شد
 جهان تا بناگشته در هیچ گاه

چو از بحر رود اتک چون نهنگ
 بکابل فرستاد بنکاه را
 نمود از یلان منتخب سی هزار
 ز موج سپه گشت هامون ستیز
 ز سر چشمه فتح تا کامجو
 هم الیاس دولت شدش راهبر
 بر آورد از کشور سفند کرد
 همی خواست گردد جنیبت نشین
 شود ره نورد طریق فرار
 قراول سوارانش از رهگذر
 مزن دست ویای ستیز و کریز
 موافق شدش رای بارای هفند
 شد از سجده بندگی بهره مند
 ز خاک آب گلنار رویش فزود
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب
 سر افراز گردید و شدرای سفند
 شد شه نشان تخت و دیهیم بخش
 بفتح و ظفر سوی بنامه شتافت
 نمودش جهانگیر پروردگار
 که زین پس در اقلیم ایران زمین
 ز دفتر نمایند حک فرد باج
 ازین پس نشینند آسوده حال
 ز شادی جوان عالم پیر شد
 نکرده چنین بخششی هیچ شاه

<p>بر آید زدست وی اینکار و بس ۴۳۳۰ جنان جهان طرب را بهار فرح بخش روح روانم بده بساط خوشی چیده عیش و نشاط ببزم نشاط و طرب هادیم قدر است بی پرده در جلوه آر بود بر مراد من ودوستان</p>	<p>بجز حضرتش نیست یارای کس بیا ساقی ای عیش پاینده دار ازان آب چون ارغوانم بده که امروز در عالم انبساط بیا مطرب ای رونق شادیم سرگوشه گیری چوزاهد مخار که اکنون مدار بلند آسمان</p>
--	---

نامه فرستادن سلطان فیروز جنگ بفرماندهان ممالک روم و فرنگ
 و آگاه ساختن ایشان از تسخیر ممالک هندوستان

<p>چنین مینگارد بلوح بیان خدیو جهانگیر اقلیم بخش کرم کرد افسر چودارای هند باهنک کابل جنیت جهانند ۴۳۴۰ که بیزند مشک ختن بر حریر که نا کرده کشور گشایی دگر که باشند در کشور روس و روم نویسند نامه بهریک جدا بکافور از مشک چین داد زیب که شد رنگ از روی اثرنگ چین که مانی بناخن قلم بر شکست نمودند لوح و قلم آفرین زیگ گلستان اینچنین داشت رنگ بنام خداوند آموزگار</p>	<p>خجسته رقم کلاک عنبر فشان که شاهنشاه تاج و دیهیم بخش پس از آنکه از لطف بر رای سفد سپه سروری را در آنجا نشاند بفرمود بر منشیان دبیر با گاهی این خجسته ظفر بفرماندهان ستاره هجوم بیک لفظ و مضمون و یک مدعا بحکمش رقم سنج مانی فریب چنان شد ز بیرنگ، سحر آفرین ز عنبر سمن را چنان نقش بست ز گوهر نکاری بآن بی قرین دو گلزار پراز گل صلح و جنگ که دیباچه نامه نامدار</p>
--	---

۴۳۵۰ خدایی که بر جان روانی دهد
 ز لطفش شهنشاه خاور زمین
 زر مهر را کرده رایج بدهر
 یکیرا گزینند بیغمبری
 کسی را که بنماید او سرفراز
 تواند که موری **سلیمان** کند
 کسی را که بر داشت یزدان پاک
 گذارا اگر خواهد اندر جهان
 قضایش تعلق بگیرد اگر
 گراز شهد فیضش رساند برات
 ولی قابلیت در اینجاست شرط
 ۴۳۶۰ پس از لطف حق هر کسی راست بهر
 بیازار هستی قضا از نخست
 باندازه هر تنسی دوخته
 مرا چون خدا قابل لطف دید
 بمن داد بس شوکت و اقتدار
 با گاهی ای خسرو **جهم** سریر
 کر از غفلتی مست، هشیار باش
 ز خواب گران خیز بیدار شو
 بدان اینکه از لطف جان آفرین
 ۴۳۷۰ درآمد برو بوم **هندوستان**
 شه **هند** بر شوکت هم رای شد
 بگریاس دربار گردون مدار
 ز لطفش سر افراز کردم بتاج
 ز شهزادگان فلک احتشام

زبانرا بمعنی بیانی دهد
 جهان را در آرد بزیر نکین
 ز سیممه افکنده رونق بشهر
 یکیرا دهد منصب سروری
 شود فخر عالم ز تاج نیاز
 سهارا چو خورشید تابان کند
 نیارد که اندازدش کس بخاک
 بسان **سکندر** کند شه نشان
 شود چون هما بوم فرخنده فر
 شود همچو نی بارحفظل نبات
 در انسان و در کل اشیاست شرط
 باندازه قابلیت بدهر
 قبای بقا همچو خیاط چست
 بشاهان جهانسانی آموخته
 بشاهنشهی در جهان برگزید
 شهانراست از خدمتم افتخار
 مر این شاهنامه بخوان پندگیر
 کر آ که نباشی خبر دار باش
 ز صبح شکوهم خبر دار شو
 چو ایران زمین بزیر نکین
 گل فتح چیدم از ان بوستان
 بدربار جا هم جبین سای شد
 ز اخلاص چون کشت خدمتگرار
 عطا کردمش **هند** را با خراج
 یکی را که **نصراللهش** بود نام

مرخص نمودم که آن ارجمند
ز پیوند شهزاده کامگار
پس از تاج بخشی بسلطان هند
ز ریایات اجلال شاهنشهی
ز اخلاص مانند دارای هند
شد از لطف شاهنشهی بهره مند
شکوه جهانگیریم را کنون
بر آنم که چون ملک ایران زمین
لوا بر فرازم از آن مرزو بوم
شوم همچو اسکندر فیلقوس
ز من بشنوای خسرو بی همال
که از کشور هند و خاور زمین
رود روزگاری که شاهی هجوم
گرم هست پایندگی چند گاه
بزودی پس از فتح توران زمین
خبر کردم با خود اندیشه کن
اگر میل فرمان پذیری تراست
اگر مطلبت هست لشکر کشی
بپرخاشجوئی بیارا سپاه
شه هند با آن همه احتشام
هماورد خیل سپاهم شدن
ز روزی که رایت بر افراشتم
کنون لیک بر لشکرم در شمار
سواد سپاهم ز ایران و هند
شکوهم ز افزایش لشکری

ز وصلت نمودن شود سر بلند
بگیتی همیش بسست افتخار
جنیبت جهاندم باهنکک سند
چو دریافت دارای سند آگهی
کمر بست بر خدمتم رأی سند
۴۳۸۰ بدیهیم ظل اللہی سر بلند
بخوارزم، نصرت شده رهنمون
سراسر در آرم بزیر نکین
کنم عزم تسخیر اقلیم روم
خداوند روم و شهنشاه روس
مکن با خود از خام کاری خیال
بسی دور باشد باین سرزمین
باین کشور آرد از آن مرزو بوم
نرفته ز دور فلک سال و ماه
بآن کشور آیم ز ایران زمین
۴۳۹۰ خرد را چو دانشوران پیشه کن
جناب مرا هم همان مدعاست
نمودن ز فرموده ام سر کشی
در افکن تزلزل ببیراه و راه
نیارست از بسام تا وقت شام
ز کین سد سیلاب جاهم شدن
سپه گر چه بیرون ز حد داشتم
نه یکصد فرودست بل صد هزار
گرفتست تا ملک توران و سند
شده رشک اجلال اسکندری

۴۴۰۰ بتیغم ظفر تو امان آمده
پس از تاج بخشی فزون مایه ام
بجا هم که زبید برو عالمی
غرض ای فلک اقتدار از نخست
نکرد آنکه اول خیال مأل
بتو زین کتابست حجّت تمام

شکوه هم سلیمان نشان آمده
همسا آشیان بست در سایه ام
کندهند ایران و توران کمی
بکن چاره کار خود را درست
زدست خود آخر شود پایمال
کتابم برین ختم شد والسلام

حدیث صحیح دو فرسخ کتاب
جهانجو خدیو سندر نشان
دو فرخنده رای خرد پروری
که بودند آن هر دو عالیجناب
سخن آفرین دانش آموزگار ۴۴۱۰
بچندین زبان آشنای کلام
ز لطف خدیوانه بنواختشان
چو فرمانروایان فرخنده بخت
دو پنجه غلام مرصع کمر
دو خیمه چو خرگاه افراسیاب
مرصع نگار از در رایگان
دو پنجه جنیبت دو صد ژنده فیل
ز زربفت جلیپوش و از سیم نعل
ز روین تنان چو اسفندیار
مهیا شد آنگونه دیگر اساس ۴۴۲۰
مرخص چو پیغمبران گزین
ز کریاس در بار گردون مدار
نمودند آهنگ روم و فرنک

بیک شرح چون گشت انجام یاب
خداوند ایران و هندوستان
گزین کرد از بهر پیغمبری
بمد بیرو تمکین و رای صواب
هنرور، جهان دیده، گردون وقار
بشرح معانی بیانشان تمام
بتاج رسالت سرافراختشان
بهریک عطا کرد دیهیم و تخت
که بودند در حسن رشک قمر
که بودیش دامن فلک را حجاب
چو از نجم ثاقب بلند آسمان
که بودند هر یک بکوهی عدیل
رکاب از زرو زین مکمل بلعل
شداز بهر هر یک گزین سدهزار
که بیرونست از حد و صف و قیاس
شدند از خداوند نصرت قرین
چو شوکت شکوهان جم اقتدار
در آمد تزلزل بنیاد رنگ

توان گفت بر آن دو عالیجناب
 بیا ساقی آن ابر یاقوت بار
 بمن ده که در ملک پایندگی
 بیا مطرب ای عشرت آیین نوا
 که بیتو بمیخانه انبساط
 رسول او لوالعزم صاحب کتّاب
 گل خیر عیش و طرب را بهار
 ز لطف کنتم شادمان زندگی
 بکش جانفزا نغمه دلگشا
 نکردد کسی نشأه یاب از شراب

عزیمت شاهنشاه فلک بارگاه بتسخیر خوارزم و رزم
 با سپهداران گینه و روم مظفر گشتن و مسخر ساختن
 آن بر ۴ و بر

جهانگیر سلطان اقلیم بخش
 که چون داد تشریف بر ملک سند
 پس از تمشیت دادن آن دیار
 بتسخیر توران زمین عزم کرد
 بجنمید از جا بخیل وحشم
 مه سر علم آسمانگیر شد
 غو رعد غرنده کوس کوچ
 حدی گو بطرزی هیونرا جرس
 صفیر نفیر قیامت خروش
 فرورفت آنگونه سر ولسوا
 سپر خود گردان رستم خصال
 زمین شد چنان گردد در آن بسیج
 تفکها نبرد اوران را بدوش
 زبان سنان یلان شد دراز
 کمان بود آغوش حسرت گشا

۴۴۳۰ بتسخیر توران چنینر اندرخش
 ز یمن قدمش چو اقلیم هند
 ظفر صید شاهنشه کامکار
 ز کابل نخست عزم خوارزم کرد
 بشوکت بر افراخت والاعلم
 غریوروارو جهانگیر شد
 سرگرد افلاک را ساخت پوچ
 که بختی شدن کرد گردون هوس
 ز دل برد آرام و از عقل هوش
 که گردید پیر فلک را عصا
 چو بر تارک چرخ نیلی ، هلال
 که شکل مثلک گرفت آخشبیج
 چو ماران ضحاک بیداد گوش
 بر مچ سماک از پی طعنه باز
 که بر خانه اش کی نهد تیر یا

۴۴۴۰

۴۴۵۰ در آویخت از مہچہ پرچم چنان
 کیانی درفش شفق گون پرند
 قسطاس ستوران آہو نشان
 مہ سر علمہای خورشید تاب
 دلفروز چون دولت مقبلان
 چنان برق زد نعل ہامون شتاب
 ۴۴۶۰ کمند ہژبران دشمن شکار
 ز سم ستوران آہو نگاہ
 پر خود گردنکشان بر فلک
 ز آہن غلامان فولاد پوش
 چو از ماہ رایات شد نسیم روز
 بشوکت خدیو فلک بارگاہ
 چو روز و شبی چند شد رہ نورد
 نخست از مہ رایت آنجناب
 بزرگان اوزبک بیابندگی
 سپہ سرفرازان آن بوم و بر
 سریر آور، آن سرزمین و آگداشت
 ۴۴۶۰ سپہدار خوارزمی با شکوہ
 ز ترکان خونخوار خنجر گزار
 کہ بودند ہر یک بروز نبرد
 ہمہ پہلوان همچو اسفندیار
 نبرد آور و کرد و پر خاشجو
 ز خوارزم بالشکر بی حساب
 نمیدان کین رایت افراز گشت
 بفر و شکوہی کہ فغفور چین

کہ زلف مسلسل ز روی بتان
 شدہ اطلس آسمان بہرہ مند
 دلاویز مانند زلف بتان
 کلمہ خود گردان نصرت جناب
 فروزندہ چون رای روشندان
 کہ گردید در آب ، ماہی کباب
 چو زلف رسای بتان فتنہ بار
 فلک بر غبار و زمین پر ز ماہ
 ہمہ سود مانند بال ملک
 چو دریای قلزم جہان درخروش
 چو صبح سعادت شد نیمروز
 بطنی منازل چو خورشید و ماہ
 ز سرحد توران بر آورد کرد
 چو شد کشور بلخ خورشید تاب
 نہادند سر بر خط بندگی
 چو بستند از بہر خدمت کمر
 بتسخیر خوارزم ہمت کماشت
 پی سد آن سیل دریا شکوہ
 بیاراست لشکر دو پنجمہ ہزار
 ز مردی حریف دو پنجاہ مرد
 بروبین تنی شہرہ روزگار
 دلیر و تہمتن تن و تند خو
 برزم آزمایی چو افسر اسباب
 کہ از کو کبہش کوہہ ساخت دشت
 نیارد شود لشکر آرا چنین

شد از گرد آن خیل محشر اثر
بسکیتی نفیرش تزلزل فکن
ز رفعت برین خیمه نیلگون
تو گفتی برزم سکندر مگر
شکوه خدیو فلک آستان
نمودار چون گشت از راه دور
زهر سوی چون سدّ سیل بلا
بلا گشت معمار بنیاد کین
ز سمّ فرس آنچه بر رفت گرد
عقاب اجل جلوه آغاز کرد
در اندیشه‌ها نخل کین ریشه بست
چو سیماب دلها تپیدن گرفت
شاهین وحشت سکون شد شکار
پی صید شهباز روح روان
بخون ریختن همچو مژگان یار
سیه شد جهان از قبا آهنان
دو عالم سپاه قیامت خروش
ز طوفان پر شور رزم آوران
محیطی ز فولاد شد موج ریز
غبار زمین آسمان گیر شد
صدا از تبیره چنان شد بلند
جهان از غوکوس بر باد شد
ز سمّ ستور و ز تیر ستیز
سم باد پایان شرر ریز شد
بسکیتی تفک را ز دود شرر

سپهر برین خاک عالم بسر
۴۴۷۰ ز رعد غوکوس غلغل فکن
بود رایت احتشامش ستون
بشوکت کشیدست دارا حشر
خداوند ایران و هندوستان
عیان شد بسکیتی نشان نشور
کشیدند صف چون دو صاحب‌لوا
چو عنقا شد آرام، عزلت گزین
قضا در زمین ریخت طرح نبرد
پی صید جان بال و پر باز کرد
خسک خار بر پای راحت شکست
۲۴۸۰ قرار از تحمّل رمیدن گرفت
و فاگشت دام جفا را در چار
کمینگاه تیر بلا شد کمان
سنان فتنه انگیخت ازهر کنار
ازین قیروان تا بآن قیروان
دو دریای آهن در آمد بجوش
در آمد بجنبش زمین و زمان
همه ماهیش خنجر و تیغ تیز
قیام قیامت جهانگیر شد
که گردید کرکوش چرخ بلند
۳۴۹۰ سرافیل را صور از یاد شد
فلک همچو غربال شد خاک بیز
تفک آتش فتنه انگیز شد
هزاران شب و روز شد جلوه کر

بگردون زبس نیزه افراخت سر
 جهان آنچنان تیره شد از غبار
 بیشت دلیران گردن فراز
 ز سهم عقاب کمان آشیان
 دل آماج بر تیر بیداد شد
 ز ضرب سم بادپاشد عیان
 ۴۵۰۰ شرار تفک سوخت بال ملک
 ز ضرب تبرزین ونوک سنان
 عمودگران، یال گردان شکست
 ز دود تفک اندران گیر و دار
 خدنگی که بنمود^(۱) از دل گذر
 که از یک درش مرگ آید دوان
 بهر کرد تیغ آخته بی دریغ
 فلک شد چنان برق شمشیرتاب
 بدریای پرشور خون روز جنگ
 بگرداب خون زورق آسمان
 ۴۵۱۰ ز سم ستوران فلک پر غبار
 ز پر خاشجویان فیروز جنگ
 چسان نخل را کردد از زاله برگ
 شد از ناچخ وید بر گ سنان
 ز چشم آنچنان شد زره خون چکان
 بسی سر وقامت ز ضرب تبر
 بسی کرد نام آور ارجمند
 بس از کشته جاتنگ شد بر زمین

(۱) نسخه، م، خدنگ بیان کرد

سر فرقدان داشت از وی خطر
 که گم کرد خورشید را روز کار
 سنان کشت افعی صفت، مهره باز
 فرو هشت پر طایر آسمان
 بدن قالب خشت فولاد شد
 سه عنصر بیک مرکز اندر جهان
 پر تیر آمد حجاب فلک
 برون آمد از ماه و ماهی فغان
 تبرزین سر سرفرازان شکست
 بروز سیه کشت دوران دوچار
 برویش کشودی ازین ره دو در
 روان گردد از آن دگر یک روان
 تو گفتی کشیدست خورشید تیغ
 که جوشید ازو چشمه آفتاب
 تکاور شناور بسان نهنگ
 بسان حباب می ارغوان
 ز خون دلیران زمین لاله زار
 فضای جهان پر ز شیر و پلنگ
 چنان از تفک مهره شد درع و ترک
 زره سان قزاگند و برگستوان
 که شد سیل از خانه زین روان
 بگلزار هستی در آمد بسر
 در آورد گردن بخم کمند
 روان سیل خون شد بچرخ برین

سرسركشان شد ز شمشیر چاك
 ز گرز و سر نیزه سر فراز
 مه سر علم در محاق از غبار
 بسی زور بازوی خود را بهم
 فرو ماند بازوی مردان ز کار
 چو دیدند مردان آیین ستیز
 ز سیل سپاه قیامت شکوه
 بطوفان نمودن بجوش آمدند
 بمردانگی تیغ کین آختند
 زمین دید طوفان سیل سپاه
 ز سم ستوران آهو نشان
 پلنگ افکنان ناولك انداختند
 عقابان ز هر سو شتابان شدند
 بیکباره بدخواه آیین ستیز
 ز طوفان آن سیل دریا شکوه
 گروهی ز ترکان برگشته بخت
 نکردند با خویش فکر مأل
 کسیرا نکرد این ز خاطر گذر
 نبرد آزمایان آیین ستیز
 بآن محکم آیین بنا ریختند
 ز بس ترك از تیغ کین کشته گشت
 نمودند گردان بترکان همان
 ز تیغ یلان مانده سر پا بجا
 کشدگر حشر پشه از حد زیاد
 مشو غره رو بین تنی گر بکین

چو بار صنوبر فتاده بخاك
 زمین در نشیب و فلك در فراز
 ز دود تفك چشم خورشید تار ۴۵۲۰
 نمودند گردان آیین ستم
 ستوه آمد از قطر اسب و سوار
 که بدخواه را نیست میل گریز
 نجنبید از جای مانند کوه
 چو سیل بلا در خروش آمدند
 بترکان پر خاشجو تاختند
 تزلزل در آمد بماهی و ماه
 در آمیخت با هم زمین و زمان
 جهان از هژبران بپرداختند
 نذروان شکار عقابان شدند ۴۵۳۰
 از آن حمله بنهاد رو در گریز
 بیاشید از هم دماوند کوه
 بخوار زمزان ورطه بردند درخت
 فکندند در قلعه طرح جدال
 که سیلاب راسد نکردد حصار
 زهر سو چو طوفان آشوب خیز
 چو سیل بلا شورش انگیختند
 اجل گفت بس دیگر از حد گذشت
 که کرده هلاکو بیغدادیان
 بسیلاب خون داد رخت بقا ۴۵۴۰
 نیارد ستادن بر تند باد
 که چون رستمی باشدت در کمین

چو رستم نبی گر تهمتن جناب
 تنومند هر چند باشی چوپیل
 اگر داری امید پایندگی
 چو فتحی چنین شاه راداد دست
 پس از چند روزی از آن بوم و بر
 شرفیاب از و گشت چون آن زمین
 زده دامن بندگی بر کمر
 نهادند بر دوش بار خراج ۴۵۵۰
 بفرماندهان سپهر اقتدار
 ز اقلیم خوارزم تاحد چین
 بهر کشوری فوجداری گذاشت
 ز ترکان سپه را دو بالا نمود
 ز عزم خداوند آیین ظفر
 ز خوارزمیان زجان گشته سیر
 ز فرهنگ باخویش اندیشه کرد
 پی بندگی شد زکار آگهی
 شه از لطف خاصش سرافراز کرد
 سر افراخت از تاج خاقانیش ۴۵۶۰
 ز نام شهنشه دران بوم و بر
 ز دُرهای القاب مدحش خطیب
 پس از طی و تسخیر توران زمین
 نکرده دران ملک چندی مقرر
 بطوف در کعبه مدعا
 ز ملک بخارا بجاه و جلال

منه پا بمیدان افراسیاب
 نیاری گذشتن ز دریای نیل
 بیای سران نه سربندگی
 باورنک اجلال خرم نشست (۱)
 بعزم سمرقند شد جلوه گس
 خوانین اقلیم توران زمین
 بدرگاه جاهش نهادند سر
 رساندند باج و گرفتند تاج
 نمودند از بندگیش افتخار
 شکوهش در آورد زیر نکین
 نکهدار در هر دیاری گذاشت
 پس آهنگ ملک بخارا نمود
 خدیو بخارا چو شد باخبر
 ز روی خرد گشت عبرت پذیر
 طریق شه هند را پیشه کرد
 جبین سای درگاه شاهنشهی
 ز خاقان تورانش ممتاز کرد
 نشانید بر تخت سلطانیش
 شرفیاب شد همچو خورشید زور
 رخ شاهد خطبه را داد زیب
 جهان بخش شاه سلیمان نکین
 فتادش هوای خراسان بسر
 شه دین علی بن موسی الرضا
 بر افراخت ایات فرخنده فال

۱- تسخیر خوارزم در سال ۱۱۵۳ مییاشد

بشوکت بسوی خراسان زمین
 بیا ساقی آن باده ارغوان
 بمن ده که دوران بکام منست
 بیا مطرب از نغمه دلکشتم
 که تا هستم اندر جهان پایدار
 روان شد ز اقلیم توران زمین
 که آب روان نیست بی اوروان
 بفرخندگی عیش رام منست
 بیزم طرب کن چنان دلخوشم
 نگردم بدام کدورت دوچار
 ۴۵۷۰

هزیمت شاهنشاه زمان از ترکستان بخراسان و مشورت با سپه

سروران بجهت تنبیه لگزیته شور و تسخیر مملکت روم

بدینسان نگارنده سحر ساز
 که دیهیم بخش جهاندار همد
 چو آمد بفتح و ظفر هم قرین
 فرو هشت تا پای زرین رکاب
 چه مشهد که از خاک پاکش زمین
 غبار درش مشک و عنبر سرشت
 کمین چاکر آستانش خلیل
 حاضیض درش تاج اوج سپهر
 بطوف درش همچو اهل صفا
 از آن آسمان طایف آن درست
 پس از خاکبوس شهنشاه دین
 بدولت در ایوان جاه و جلال
 نرفته ز ایام آرام شاه
 نمودی در اندیشه اش بهر روم
 ز گلزار رایش بتدبیر جنک
 سحر که که از مهر کیتی فروز
 دهد بر نیان سخن را طراز
 خداوند ایران و توران و سند
 ز توران بملک خراسان زمین
 شد از مشهد شاه دین فیض یاب
 کند فخر دایم بعرش برین
 گلی از گلستان صبحش بهشت
 حمام حریم درش جبریل
 صفا بخش رخسار رخشنده مهر
 کند آسمان روز و شب سعی ها
 که هر طوف او صد حج اکبر است
 جهانجو خدیو سلیمان نکین
 بآرام بنشست آسوده حال
 ز دور سپهر برین سال و ماه
 خیالات کشور گشایی هجوم
 شکفتی گل مشورت رنگ رنگ
 بسر تاج بنهاد سلطان روز
 ۴۵۸۰

خدیو **جهم آیین والا گهر**
 باورنگک شاهنشهی بر نشست
 ۴۵۹۰ باحزار نام آوران سپاه
 عقیق یمن را گهر ریز کرد
 بفرمان شه سروران سپاه
 پس از سجده بندگی جا بجا
 معلی رواق جهان شهریار
 بدینگونه شد شاه شاهنشهان
 گهای سرفرازان **جمشید فر**
 بدولت سپه تا بیاراستم
بایران که بودیش ده نامدار
 زنیروی بختم مران سرزمین
 ۴۶۰۰ چو بر طالع شد ظفر راهبر
 شدم عازم **ملك هندوستان**
 ز فرمانروای **سکندر جلال**
 دران سرزمین بود نوبت نواز
 گرفتیم با ضرب شمشیر باج
 سرفراز کردیمش از تاج زر
 چو شد بنده رای مارای **هند**
 شد آن سرزمین هم باقبال ما
 بگوش خدیوش بفرخندگی
 ظفر رهبرم شد **بتوران** زمین
 ۴۶۱۰ شد از لطف شاهنشه ذوالجلال
 جنیت کشم خسرو باختن
 ز ملك جهان آنچه بر جا بود

سرفراز دارای فرخنده فر
 چو عیسی که بر چرخ اخضر نشست
 خوانین **جهم** قدر شوکت پناه
 گل سرخ را شگر آمیز کرد
 همه جمع گشتند در بارگاه
 ستاندند امیران کشور گشا
 زارکان دولت چو شد استوار
 زیاقوت گون درج، گوهر فشان
 پسندیده رایان **آیین ظفر**
 شد از لطف حق آنچه میخواستم
 بفرماندهی جملگی تاجدار
 در آمد بزودی بزیر نگین
 شد اقبال بر دولت همسفر
 گل فتح چیدم ازان بوستان
 کز ایام صاحبقران تابحال
 شه شهریاران کردن فراز
 بدوشش نهادیم بار خراج
 نمودیمش از خسروی نامور
 نمودیم **آهنک** تسخیر **سند**
 مسخر ز نیروی اجلال ما
 کشیدیم چون حلقه بندگی
 در آوردیم آن ملك را در نگین
 که ذاتش مبرا بود از زوال
 روان در رکاب شه **کاشغر**
 که لایق **بدارای**، ما را بود

نباشد بزیر سپهر دورنگ
ز گلزار خاطر گل آرزو
که اول ز لکزی کنم بازخواست
از ایشان کشم چون بتیغ انتقام
شوم لشکر آرای اقلیم روم
بشوکت چو اسکندر فیلقوس
نهم پا باورنگ اسکندری
بملک جهان وسعتی آفقد
که دروی دو دارای گردون وقار
عروس جهان گرچه پر دیده شوی
ولی کرده قطع نظر از خرد
دو شوهر بیک زن سزاوار نیست
ازین نکته ها شاه بسیار گفت
لب از گفتگو چون فرو بست شاه
بخاک ره شاه شاهنشهان
چنین عرض کردند کای کامگار
بود دولتت در جهان جاودان
خداوند بیچون پناه تو باد
فلک باشدت خیمه احتشام
بدانسانکه زین پیش کردیم عرض
سرا ترا بجز رای شه رای نیست
بود حکم کردن ز فرماندهان
بنیروی اقبال از شاه عزم
در گنج احسان گشودن ز شاه
ز صاحبقران لشکر آراستن

بجز کشور روم و ملک فرنگ
شکفتست اکنون باین رنگ و بو
پی آنکه نیکی بید نسا رواست
پس آنکه بخیل ظفر احتشام
تزلزل در آرم بآن مرزوبوم
نوازم دران ملک، زرینه کوس
کنم چون سلیمان سپه سروری
نباشد بررای اهل بصر ۴۶۲۰
بود صاحب سگه و شهریار
بسا مرد از وی شده کامجوی
بر جاهل و عاقل و نیک و بد
دو سلطان بیک ملک در کار نیست
بسی گوهر از مثقب رای سفت
پس از سجده کردن سران سپاه
همه یکدل و یک جهت یک زبان
بود بر مرادت فلک را مدار
بحکمت قضاو قدر تو امان
سر سرکشان خاک راه تو باد ۴۶۳۰
چو قیصر هزارت بگیتی غلام
بما هست خدمتگزاریت فرض
تخلّف ز امر تو یارای کیست
سروجان فدا ساختن از سران
ز نام آوران پا فشردن برزم
اطاعت نمودن بجان از سپاه
بلشکر ز بدخواه کین خواستن

جناب ترا چون سکندر سزد
 شکوهت که بروی ظفر رهبرست
 ۴۶۴۰ جهان سرور روم چپود که شاه
 جهاندار یو لشکر و ملک و زر
 بآن رفعت و جاه پست تو شد
 ز نیروی بخت بشمشیر تیز
 ز عزم توای سرور نامدار
 نساید جبین گر بخاک رعت
 ز حکمت نمایم با وی همان
 نمایم ویران چنان ملک روم
 نماید اگر حکم صاحبقران
 کند عزم تسخیر اقلیم روم
 ۴۶۵۰ باقبال شاهنشیه کامگار
 علم بر در قصر قیصر زند
 سپه سرور روم رابی هراس
 چو طبع هیون توای کامور
 بررای نواب صاحبقران
 که در قیصر آن رتبه و اعتبار
 زارض مقدس فرزند علم
 نهد پا بچشم رکاب زرین
 شب و روز در طی راه دراز
 کنون آنچه در آن بود رای شاه
 ۴۶۶۰ بفرمای خدمت بجا آوریم
 سرانرا چو شد عرض مطلب تمام
 چنین داد فرمان که اسپهبدان

که بندد بیاجوج افساد سد
 نه کم از سلیمان و اسکندر ست
 کند مشورت با سران سپاه
 شه هند را بود ازان بیشتر
 ز افتادگی زیر دست تو شد
 ورا کلب در گاه سازیم نیز
 پس از آنکه آگه شود خواندگار
 نگردد کمین بنده در گهت
 که کردیم با سایر سرکشان
 که در قصر قیصر کند، جای بوم
 که گردن فرازی ز نام آوران
 شود لشکر آرای آن مرزو بوم
 مه و سال نافرته از روزگار
 قدم بر سریر سکندر زند
 رساند بکریاس گردون اساس
 بود راغب سیر آن بوم و بر
 نیارند دم زد سپه سروران
 نباشد که شاه فلک اقتدار
 کشد بهر تسخیر ملکش چشم
 بدولت شود رخس همّت نشین
 شود رخس جاهش قدم رنجه ساز
 جز آن نیست رای سران سپاه
 که از جان و دل جمله فرمان بریم
 جهانجو خدیو فلک احتشام
 ز مشهد نمایند نقل مکان

بفرمان وی خیمه بیرون زدند
 بیاساقی ای شمع مجلس فروز
 بمن ده از آن آب یاقوت فام
 چنان ساز مستم که گاه خمار
 بیا مطرب ای خرمن غصه سوز
 بگیتی دو روزی که پاینده بی
 دمی خرم و شاد و آسوده حال
 سرا پرده بر طرف هامون زدند
 چراغ دلسم را ز روی تو سوز
 که پیرمغان باداهش کرده نام
 ز نم پنجه همراه اسفندیار
 که فرصت غنیمت بود چندروز
 عبث در غم روز آینه‌یسی
 به از عمر صد ساله با ملال

توجه شاهنشاه فلک بار گاه بد افغانستان و تنبیه جماعات لکزی شو و از آنجا
 متوجه گردیدن بنسب خیر مملکت و و گردن قلعه گر گورک و عزیمت
 بموصل از آن مرز و پر

خروشان شوای طبل بر پشت پیل
 فراتر بزن خیمه ای آسمان
 سرای خودای کدخدا و اگذار
 بکش پای بر دامن ای راهرو
 چو سیم رخ کنجی نشین ای رفیق
 نوای خاطر جمع عزلت گزین
 بآرام ، دلای تن اسامبند
 نوای تاجر انبساط و نشاط
 مدرّس بگو درس تعطیل را
 امامت مخواه از امام ای مرید
 که فرداست دوران بخون ریختن
 جهانراست دیگر ازین پس بسر
 اگر ملک آسودگی بایدت
 که بر خواست آواز کوس رحیل ۴۶۷۰
 که تنگست جا برسپه سروران
 بزن خیمه چون ابر در کوهسار
 مکش رنج دهقان ز کشت و درو
 نباشد ره امن جز این طریق
 چو دل گوشه‌ی پهلوی ما نشین
 بین در عقب چیست بیجا مخند
 ببازار گیتی میفکن بساط
 فرو نه سربار مندیل را
 نخواهی دگر خاطرش جمع دید
 عجب فتنه‌یی خواهد انگیختن ۴۶۸۰
 بالای فریبی بهر رهگذر
 کسی راه جز عقل نمایدت

همه دیده خویش نادیده گیر
 مگو آنچه دیدی شنیدی بکس
 چو اهل نظر چشم دل باز کن
 ز آینده و رفته عبرت بگیر
 چنین کرد شاه ملایک هجوم
 بفصلی که بد شاه گردون خرام
 ز یخ آب گردید کیمخت پوش
 ۴۶۹۰ هوا چون تفک مهره در کار زار
 نهان در قزا کند بر آفتاب
 ز سرما کماندار برنا و پیر
 ز رو بین تن کوه دی تاب برد
 ز سرما بس افشرد اشک بصر
 بدانگونه آب روان یخ نمود
 ز صرصر غریوان جهان مچو کوس
 ز شمشیر و تیر دلیران کار
 ز کافور برف از پی مرهمش
 بوقتی چنین خسرو چم حشم
 ۴۷۰۰ بتسخیر عالم علم بی حجاب
 غوکوس بر شد بچرخ برین
 صفیر نفیر آسمانگیر شد
 ز سم ستوران زرینه زین
 ز بانگ روارو زمین لرزه ناک
 زره پوش گردان آهن کلاه
 جلاجل زرین نافه بار دار

اگر بشنوی حرف نشنیده گیر
 که راه سلامت همینست و بس
 خرد را بخود محرم راز کن
 ز روی خرد پند من در پذیر
 توجه بتسخیر اقلیم روم
 شده دل و مانند یوسف مقام
 زمین سفت تر گشته از هفت جوش
 بمیدان گیتی شده ژاله بار
 بسر خود یخ، آب را از حباب
 ز چله نشینی شده گوشه گیر
 بحدی که در دل شرارش فسرد
 مژه گشت چون رشته بی پر کهر
 که شد خشک چون جدول تیغ زود
 هوا تیره از ابر چون آبنوس
 ز بس بود آسودگی زخم دار
 قضا مهربان گشت در عالمش
 بر افراخت از ارض اقدس علم
 تو گفتی زمشرق کشید آفتاب
 در افتاد پیمش بناف^(۱) زمین
 غریو روارو جهانگیر شد
 شده سینه باز روی زمین
 ز سم ستوران فلک زیر خاک
 چو در قیر کون ابر تابنده ماه
 چو ایام هفته پی هم قطار

سر نیزه سر فراز یلان
بدوش یلان جمله ضحاک وار
زرنکین حریر لوای ظفر
زترکش دلیران دشمن شکار
برایات، معراج فرسا ملک
قطاس ستوران آهو نشان
بدانسان بدوش دلیران سپر
بفرخنده رایت که بدعرش سای
بهر سو زیپلان شوکت پناه
بغیر از خرام قبا آهنان
زابلق از آن خود زینت فزای
بسیر جوانان فرخ لقا
زبس مهچّه رایت دلپسند
ازین پس مسیحای گردون جناب
شتررا ز روینه خم آن شکوه
بچشم جهان بین خورشید و ماه
شکوه سلیمان نیارد بیاد
باجلال فرمانروای زمان
چو آن کشور از مقدمش زیب یافت
از آنجا پس آهنگک تبریز کرد
نکردیده روزی بآرام رام
بتنبیه لکزی از آن بوم و بر
در آمد تزلزل بنزدیک و دور
بیابان نشینان آن نسا حیت
گرفتند آنسان ز عالم کنار

گذشته ز فرق سر فرقدان
زدام کمند بلا بود مار
شده طایر چرخ طاوس پر
چو شهباز و شاهین پرو بالدار ۴۷۱۰
شده شقه بند از حریر فلک
زمین سای چون کاکل مهوشان
که بر سرو پیچد گل نیلوفر
شده حلقه ماه خلخال پای
جهانی رونده بیبیراه و راه
ندیده کسی کوه آهن روان
که خیل ملک را سپهرست جای
زره دیده گردید سر تا پیا
شده زینت افزای چرخ بلند
نورزد دگر مهر با آفتاب ۴۷۲۰
نوگویی بر آید ببالای کوه
فلک دید چون شوکت آن سپاه
کند محو نام چه و کی قباد
به ری آمد از راه مازندران
بدولت باهنگک قزوین شتافت
سمند عزیمت بره تیز کرد
باورنگک راحت نکرده مقام
بدر بند بنمود عزم سفر
بسرحد ظلمات افتاد شور
زیم از پی منزل عافیت ۴۷۳۰
که شد قافشان جای، سیمرغ وار

همه ایل واحشام آنسرزمین
 زآسیب، آن سیل دریاشکوه
 در آن ملک سلطان نصرت جنود
 زنیروی بختش یلان بیدریغ
 نماندند آثار لشکر کشی
 چنان آتش کین برافروختند
 زطوفان آن سیل پرشور و شر
 که نشنید یک کس صدای خروس
 ۴۷۴۰ زدست یلان کرده دامن رها
 زبیمار از صحت افتاده دور
 بحکم شد از جان امان یافتند
 چو از لطفشان شاه خوشحال کرد
 چو شد کار آن کشور انجامیاب
 بدل میخلیدش که از آن دیار
 بآهنگ ظلمات عزم سفر
 درین فکرش اقبال از آن مرز و بوم
 که عزم چنین را سکندر نمود
 گرت هست خواهش که در خسروی
 ۴۷۵۰ بشوکت شوی مثل آن سرفراز
 زنی بر در قصر قیصر علم
 بزیر نکین آری اقلیم زنگ
 شود آن زمانت بجاه و جلال
 بآهنگ ظلمات بندی کمر
 بصد آرزو بهر پایندگی
 بدستت دهد خضر جام مراد

ز بحر خزر تابسرحد چین
 کشیدند رخت سلامت بکوه
 چو چندی بدولت توقف نمود
 ز فرمان پذیریش از ضرب تیغ
 نشانی ز نام سپه سرکشی
 که خشک و تر و بحر و بر سوختند
 خراب آنچنان گشت آن بوم و بر
 در آنسرزمین تا بسرحد روس
 نهان گشته در گوشه غارها
 زن و مرد پیروشل و لنگ و کور
 بمنزلکه خویش بشتافتند
 بزرگی بر آن قوم شمه خال کرد
 بکام دل خسرو کامیاب
 کند همچو اسکندر نامدار
 شود تاز آب خضر بهره ور
 دلیل رهش شد بتسخیر روم
 پس از آنکه گفتی مسخر نمود
 برسم سکندر کنی پیروی
 پس از آنکه در روم نوبت نواز
 نهی بر سر بر سکندر قدم
 شوی رایت افراز ملک فرنگ
 که مانند اسکندر بی همال
 بخضر عنایت شوی همسفر
 شوی طالب چشمه زندگی
 چو بر سر کشی گویدت نوش باد

جز این ورنه در ملک پایندگی
نباشد اگر دولتی آنچنان
چو اقبال کردش چنین رهبری
از آن مرز شاه فلک احتشام
بشوکت نیاسود در عرض راه
شد آگه چو سرهنک آنسرزمین
بخاک اطاعت جبین سانشد
سر رزم پرخاش راپیش کرد
پس از آنکه دارای دارا غلام
بفرمود از آلات آتش فشان
ز خمپاره و توپ، در روزگار
نمایندش از کین بدانسان خراب
بحکمش بچیزی که فرمان نمود
ز خمپاره آتش بر افروختند
دمی بیش کشتی گر آن انقلاب
ز آشوب توپ قیامت نشان
بیلا روی از پی نردبان
کمندخم اندر خم تابدار
نهادند پا بر فراز از نشیب
بلا چون شود نازل از آسمان
چو طوفان بر شور دریاستیز
بیکباره از قلعه دارندگان
زمانی دلیران کشور گشا
بسی سرفکندند از تن بقیغ
امان دادشان قهرمان زمان

چه کار آیدت چشمه زندگی
کی از خضر منت کشیدن توان
عنان تافت از عزم اسکندری
چو خورشید بنمود آهنک شام ۴۷۶۰
شدش ملک کر کوک تاجلوه گاه
زنا بخردی گشت قلعه نشین
سگ آستان معلی نشد
ز گردنکشی کرد طرح نبرد
بمحصوریان کرد حجت تمام
چو اهل جهنم بسوزندشان
نمانند آثاری از آن حصار
که محکم بنایش رسد تا باب
یلان خدمت انسان نمودند زود
بنار سقر، سوزش آموختند ۴۷۷۰
شدی ملک هستی سراسر خراب
ملایک سراسیمه در آسمان
زهر سو دلیران کشورستان
فکندند بر کنگر آن حصار
شدند از نوآذ ظفر با نصیب
بشیب آمدند از فراز آنچنان
بر آن قلعه گشتند چون موجریز
بر آمد بگردون فغان امان
پس از آنکه گشتند تیغ آزما
تن چاک بر خاک و خون بیدریغ ۴۷۸۰
ز شمیر خونریز نام آوران

بحکم شهنشاه از کشت و بست
 ز تیغ دلیران بجا مانده را
 بفرمان فرمانده روزگار
 سپه سرور بر بایشان گماشت
 نگهدار کردش در آن بوم و بر
 بیا ساقی از باده کلمم بده
 که شد گردش روزگارم بکام
 بیا مطرب ای زیب بزم سرور
 ۴۷۹۰ غنیمت بود فرصت اکنون بیا
 که امروز روز نشاطست و بس
 چو عشرت دهد دست باید نمود
 چو فردا شود فکر فردا بکن

کشیدند گردان خونخوار دست
 با سودگی دامن افشاندند را
 نشانند در قلعه‌ی زان دیار
 مران مملکت را باو وا گذاشت
 رساندش بمعراج اقبال سر
 بیا پی چو جمشید جامم بده
 بود تا بغم بخت و اقبال رام
 که باشد وجود شریفش ضرور
 برغم بدانندیش، عشرت نما
 چنین روز کم گشته روزی بکس
 در اندیشه روز فردا نبود
 اساسی همان گونه برپا بکن

توجه شاهنشاه فلک بار گاه از گرگ کوک به تسخیر موصل

بدینسان دبیر جواهر رقم
 که از لطف جان و جهان آفرین
 پس از فتح کرگ کوک از آن بوم و بر
 باهنک موصل جنیبت جهانند
 شکوه جهاندار فرخنده فر
 سپه سرور قیصر نامدار
 ۴۸۰۰ ز آسیب آن سیل دریا اساس
 نیاورد سر در کمند خراج
 بتدبیر تسخیر آن قلعه شاه
 که آسان ازین سرکش پرغرور

نکارنده لوح شد از قلم
 ظفر صید خاقان نصرت قرین
 باقبال فتح و ظفر همسفر
 سر سر و رایت بکیهان رساند
 در آن سرزمین گشت چون جلوه گر
 که صاحب علم بود در آن دربار
 در قلعه شهر بست از هراس
 نگردید فرمان پذیر از لجاج
 چنین گفت با سروران سپاه
 مرا این قلعه نتوان گرفتن بزور

که محکمتر از سدّ اسکندرست
 بجز زور سر پنجه حیدری
 بفرهنگ و تدبیر و رای صواب
 کنون هیچ تدبیر بهتر جز این
 سرانرا چو شد رای شه دلپسند
 زهر سو بدان قلعه بیگانه و گاه
 بنایی نمو دار شد در نظر
 مراورا خیال بنای حصار
 درست آن غلط را چوانگاشتند
 پس، از آتش کینش افروختند
 جهان ز آتش کین چنان بر فروخت
 ترو خشک افروخت خاشاک سان
 چنان شعله بر شد بچرخ بلند
 چنان قیر گون گشت آنسان زدود
 چنان گشت دل کنده از جازمین
 نبرد آزمایان دران انقلاب
 بران محکم آیین بنا تاختند
 بخرسندی آنکه ازان شور و شر
 چورفتند گامی دوسه باشتاب
 همان قلعه دیدند بد پایدار
 ز بنیاد آن محکم آیین بنا
 دلیران بافوسوس از امید خویش
 ز قلعه نشینان بیداد کوش
 ز کین شد در آن عرصه پر خطر
 بمیدان کین بس تفک مهره ریخت

در آفاق مشهور چون خیبرست
 کجا قلعه گیرد کس از خیبری
 توان کرد این قلعه را فتح باب
 که باید پی نقب کنند زمین
 زمین کاورزم آزمایان شدند
 ز زیر زمین میبریدند راه
 که از کندنش تیشه پیچید سر ۴۸۱۰
 نمود از غلط کاری استاد کار
 تفک سان ز باروتش انباشتند
 ازو ماهی و مرغ را سوختند
 که از آتش وی فلک نیز سوخت
 چو گلخن همه سوز شد گلستان
 که انجم از سوخت مثل سپند
 که گفتی جهان روز را کم نمود
 که گردید با آسمان همنشین
 زهر سو چو سیلاب هامون شتاب
 سپر بر سر آورده تیغ آختند ۴۸۲۰
 کزان قلعه برجا نمانده اثر
 فرو هشت طوفان آن انقلاب
 چو سدّ سکندر بجا استوار
 نجنبید زان فتنه خشتی زجا
 نهادند چون یاز اندازه پیش
 ز بانگ دهاده بر آمد خروش
 تفک خرمن زندگی را شرر
 تو گفتی که تسبیح زاهد کسیخت

بگردون غو توپ غلغل فکند
 ۴۸۳۰ خدنک از کمین کمان پر گشود
 ز قاروره کیتی چنان بر فروخت
 زدود تفک بس جهان گشت تار
 ز بربق تفک خرمن ماه سوخت
 جهان از تف توپ آتش فشان
 ز خمپاره بررفت از بس شرار
 ز الماس ناوک بسی سینه خست
 ز بس منجنیق بلا سنگ بار
 چسان شیشه گردد ز سنگ ستیز
 بسی دل بتیر بلا شد نشان
 ۴۸۴۰ بسی سرو از نیشه های جفا
 چو دیدند گردان فیروز جنگ
 نچیده گل از گلش آرزو
 شه نشه یلانرا چو بد حال دید
 ز الطاف شاهنشهی شان نواخت
 پس از رسم دلجویی سروران
 که ای نامداران کشور گشا
 نشاید کنون بود اندوهگین
 سکندر شکوهان دارا جلال
 بتسخیر هر قلعه بی سالها
 ۴۸۵۰ میسر شد از صد، یکیرا نظیر
 باسانی از هر سپه سروری
 نرفته مه وسال از روزگار
 بمنزله خویش روبه بچنگ

ببنیاد عالم تزلزل فکند
 زهر گوشه بی شاهبازی ربود
 که گلزار هستی سراسر بسوخت
 سیه بخت شده همچومن روزگار
 چو پروانه بال ملک بر فروخت
 بر افروخت بس، شد جهنم نشان
 شرر بار شد ابر را پنبه زار
 ز سنگ حوادث بسی سرشکست
 خطر داشت از وی سر کوهسار
 چنان گشت چار آینه ریزریز
 تپان گشت بر خون بسی نوجوان
 بگلزار هستی در آمد ز پا
 که جز تیر تدبیر ناید بسنگ
 بینگه نهادند از یأس رو
 طبیبانه بر درد هر یک رسید
 ز احسان دوای دل خسته ساخت
 در افشان شد از لعل صاحبقران
 بسنگ آمد از تیر تدبیر ما
 نه باز بجه، کشور گشایست این
 در اقلیم گیری عدیم المثال
 نمودند بیرون ز حد سعی را
 پس از آنکه عمری در آمد بسر
 مسخر تواند کند کشوری
 شود چون سلیمان جهان شهریار
 خراشد بناخن جبین پلنگ

سپه سرورانرا همه‌کار و بار
ولیکن از آنجمله دشوار تر
خصوصاً ز دارای قیصر لقب
ز آماجگاه امید از قضا
بنیروی اقبال از بن پس کنون
چنان چاره سازم که دریکزمان
ز طوفان سیل شکوهم اثر
برومی نژادان نمایم همان
پس از آنکه از لطف حق شد قضا
بقیصر چنان تیغ رانم ز کین
بشرطی که ننماید از روزگار
بود گر چه یکسان مدار فلک
که چیند اساس نوی هر زمان
نشاید که مرد خرد بهره‌یار
تو گفتمی ز بازیچه آسمان
بلی خسروی را که بختست رام
بدونیک ایام از دیرو زود
چو آینه از آشکار و نهان
ز پندو نصیحت خدیو زمان
پس از اینکه از لعل لب ریخت پر
بهمدستی رای فرهنگ یار
در اندیشه از طالع خسروی
همی خواست تا در ضمیر منیر
برزم آزمایان کشور ستان
ز فرما نبری سروران سپاه

نه آسان بود گر چه در روزگار
گرفتن حصارست از خیره سر
که چم شوکتست و سکندر نسب
خطا شد اگر تیر تدبیر ما
بتدبیر رای خرد رهنمون
ازین محکم آیین بنا در جهان
زهستی نماند درین بوم و بر ۴۸۶۰
که با عالمی کرده چنگیز خان
موافق به رای همایون ما
که گوید قضا صد هزار آفرین
دگر بازی تازه هنگام کار
ولیکن جز این نیست کار فلک
پی فتنه انگیختن در جهان
شود ایمن از فتنه روزگار
بدرگاه نواب صاحبقران
جز الهام غیبش نباشد کلام
بهر صورتی رو که خواهد نمود ۴۸۷۰
بود در ضمیر منیرش عیان
برای دُر گوش نام آوران
چونسان بدامان ایام دُر
که باشد پسندیده روزگار
بتدبیر افکند طرح نوی
بدانسانکه گردیده صورت پذیر
چو آینه یکدست سازد عیان
بخدمت کمر بسته در پیشگاه

که بر هر چه فرمان رود آن کنند
 ۴۸۸۰ بوقتی چنان پیک صرصر تکی
 ز چابک روی بر قسان بی عدیل
 جبین پاک ناکرده از گرد راه
 رسانید اینسان که ای تاج بخش
 شکوه تواندر جهان کم مباد
 کمین بنده جاهت ای سرفراز
 غلامی که از لطفت ای تا جور
 بشوکت شده شهره روزگار
 ز اندازه بیرون نهادست پا
 ز امر مطاعت کشیدست سر
 ۴۸۹۰ بر افراخته رایت سر کشی
 بیایگیری پنج نوبت زند
 گروهی ز نابخردان سپاه
 ز شیراز تا سر حد اصفهان
 اگر چاره نمایدش زود شاه
 شود رایت افراز ملک عراق
 غرض ای خدیو سکندر سریو
 چو قاصد باین کرد ختم کلام
 بتعیین فوجی ز خیل سپاه
 در اندیشه بودش که فرمان کند
 ۴۹۰۰ دهد نامه قتل شیرازیان
 درین فکر تدبیر پیکی دگر
 که از دشت قیچان فوجی ز ترک
 نبرد آور و رزم و پر خاشجو

بود گر چه دشوار آسان کنند
 شتابان ز گرد ره آمد یکی
 شتابش باخبار موخش دلیل
 بعرض خدیو فلک بار گاه
 بود دیر مانیت چون خضر بخش
 کمین بنده بادت **جم و کیقباد**
 که از دولت گشته نوبت نواز
 بمعراج دولت رسانیده سر
 بالقاب خانی شده نامدار
 فتادست دور از طریق وفا
 ز نا بخردی بسته بر کین کمر
 کند روز و شب مشق لشکر کشی
 دم از شوکت و شان و حشمت زند
 شده جمع بر گرد آن روسیاه
 تصرف نموده چو فرماندهان
 بکشور کشائی پس از چند گاه
 زند پنج نوبت بصد طمطراق
 زدست **تقی خان** ظالم نفیر
 بر آشفته مهر سپهر انتقام
 به تنبیه آن سرکش روسیاه
 عقیق یمن را در افشان کند
 بدست سپهدار یغمایان
 رسید از ره و بود اینش خبر
 غریوان چو دیو و درنده چو کرک
 نتابیده هر یک ز صدمرد رو

دلیر و کماندار و خنجر گزار
 بصره‌نگی آنکه بر خیل ترک
حسنخان لقب داشت از دولت
 تصرف نمود **استرآباد** را
 که هر ترک اهریمنی را اسیر
 ز بیداد آن فرقه دیو قهر
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب
 نبندی اگر راه آن تند سیل
 بیایان نیاورده پیک این خیر
 چو برق درخشنده سرعت مآب
 زمین ادب را بلب بوسه داد
 که ای آسمان آستان سرورا
 یکی 'کرد کردنکشی **سام** نام
 که معلوم نبود نژادش بکس
 ز گرجی ولکزی فزون از شمار
 ز خود ناشناسان آن سرزمین
 باو جمله همدست گردیده‌اند
 خصوص آنکه کشورنگهدار بود
 نمک ناشناسانه همراه **سام**
 سر رزم و پر خاش را کرده پیش
 مرا این آتش فتنه زان سرکشان
 گر این آتش فتنه شعله خیز
 نه خاموش گردد در آن بوم و بر
 خیر آنچه قاصد ز آشوب داشت
 شه از این خیر هادران‌دیشه بود

چو شیر ژبان جمله مردم شکار
 ز سالاریش کرده بودی بزرگ
 بزرگانه میزیست از شوکت
 ز حد برد آنگونه بیداد را
 جوانیست با دختری دستگیر
 شد آن مرزبدر ز ویرانه شهر
 کنون گشته‌ماز ندران هم‌خراب ۴۹۱۰
 نماید بسوی **دماوند** میل
 رسید از **شماخی** رسولی دگر
 سبک‌سیر چون عمر و شخص شتاب
 زبان از پی عرض مطلب گشاد
 ثریا مکانا بلند اخترا
فریدون فر **افراسیاب** احتشام
 سپه سرفرازی نموده هوس
 باو گشته‌اند از پی فتنه یار
 که بودند آشوب را در کمین
 بساطی بگردنکشی چیده‌اند ۴۹۲۰
 بحکمت در آن ملک سالار بود
 نمودست بیعت بصد احترام
 بود غره بر زور بازوی خویش
 ز **تفلیس** افتاده **تسا شیروان**
 ز سیل شکوه تو یکچند نیز
 نشانی نمی‌ماند از خشک و تر
 نمودی بشه یک‌بیک عرضداشت
 در چاره‌یی جستجو مینمود

که از جانب حاکم ایروان
 ۴۹۳۰ که میداد چین جبیش خبر
 نخست از ادب سجده بر شاه کرد
 پس آنگاه از بهر عرض پیام
 جهان شهریار سکندر هجوم
 برآزنده مسند سروری
 خداوندگار سکندر نسب
 صفی میرزا نام شهزاده‌یی
 که خود را شناسانده در آن زمین
 سپاهی باو داده بیش از شمار
 و را بهر تسخیر این مرز و بوم
 ۴۹۴۰ همان فتند جورا که ساهست نام
 جز او نیز از درگد قیصری
 که با این همدشهرت البرزکوه
 سپاهش بود بسکه بیرون ز حد
 همد خصم افکن یل صف شکن
 دلیر و تهمتن تن و رزمجو
 مراورا ز شاه سکندر نسب
 صفی میرزا هم مطیع و بست
 بخاک رخت عرضه‌ای شهریار
 پی رزم این لشکر بقیاس
 ۴۹۵۰ ز بنیاد هستی درین بوم و بر
 سبوی از ترا هست در دست و گل
 بیاجوج افساد آن سر کشان
 کسی همچو اسکندر نامدار

پیام آور دیگر آمد دوان
 ز اخبار موحش باهل نظر
 شرف را رخ از خاک درگاه کرد
 چنین گفت کای قبله خاص و عام
 با جلال دارای اقلیم روم
 نوازنده کوس اسکندری
 فلک قدر سلطان قیصر لقب
 چوسرو از بر دولت آزاده‌یی
 ز نسل سلاطین ایران زمین
 نموده بسر داریش نامدار
 نمودست مأمور از ارض روم
 مرآن نامجو راست کمتر غلام
 عزمت نموده سپه سروری
 بر شوکت او ندارد شکوه
 نهایت ندارد بسان عدد
 نبرد آور و گرد رویند تن
 بیازوی خود غره و تند خو
 وزارت بود منصب احمد لقب
 دوروزه ره این پیش آن در پیست
 نکردم ز جاهش یکی از هزار
 بزودی نچنید اگر شه، اساس
 نمیمانند آثار چندی دگر
 منوش اربود بر لب ت جام مل
 بغیر از شکوه خدیو زمان
 نیارد که سد بست در روزگار

شه از این خبرهای وحشت اثر
 بیاساقی آن می که غم میبرد
 بمن ده که ناسازی روزگار
 بیامطرب ای شادمان بساط
 دمی همچونی گرشوی همدمه
 برآشفته بود و شد آشفته تر
 زد دل رنگ زنگ الم میبرد
 مرا دارد افسرده و دلفکار
 که سازیم غم را بدل بانشاط
 بگلزار ، عشرت بجوید غم

باز گشت سلطان سلیمان شان از موصل بایران بسبب طغیان
 بعضی از سرگشان و قتیبه ایشان و نظام ممالک ایران و حریمت
 ز آن مرز و پو ۴ برای تسخیر ممالک فارس و ارض روم و بعضی
 از وقایع

بدینگونه صراف گوهر فروش
 که چون شد شهنشاه والا کهر
 بسی آمدش زین خبرها شکفت
 پی دفع آن شورش چار موج
 بملا حسی طالع ارجمند
 زدولاب فکرت بدرای رزین
 پس از ساعتی خسرو نیکبخت
 پی مشورت با سپه سروران
 که ای نامداران فرخنده فر
 زناسازی عالم فتنه زا
 بجز خواهشم شد فلک را مدار
 سرفتنه دیگر جهان کرده پیش
 خدیوی که او را لقب قیصرست
 ز ایران بتسخیر اقلیم روم
 کشد این در رایگان را بگوش
 ز طغیان گردنکشان وا خبر ۴۹۶۰
 عقیق یمن را بگوهر گرفت
 که از صرصر فتنه بگرفته اوج
 بدریای اندیشه زورق فکنند
 بتدبیر فرهنگ دانش قرین
 کشانید بر ساحل چاره رخت
 چنین شد ز یا قوت گوهر فشان
 سپه سر فرازان نصرت اثر
 موافق نشد رای ما با قضا
 نگردید بر مطلبم روزگار
 که دارد مرا باز از کار خویش ۴۹۷۰
 باقبال گویی چو اسکندرست
 کشیدیم هر که بشوکت هجوم

بنا کرد اساسی چنان روزگار
 گرم آنچه داده‌ست رخ تابحال
 دلم لیک بهر دو چیزست داغ
 یکی آنکه نگرفته این مرز و بوم
 سمند عزیمت در آرام بگشت
 دگر آنکه بی خیل نصرت اثر
 خرابی باو راه یابد بسی
 ۴۹۸۰ ولی می‌نشاید که جز این و آن
 پی آنکه جز شوکت را ظفر
 که تا شاهبازی چو نواب ما
 همای همایون فرخنده پر
 چو اکنون من از طالع ارجمند
 بود فتح و نصرت مرا همعنان
 نکردد پی چاره صورت پذیر
 که هر سو پی چاره سرکشی
 پس آنگاه با خیل محشر هجوم
 زدنبال ایشان شود رهنورد
 ۴۹۹۰ ز نیروی بازو، سپه سروران
 بشوکت دگر باره زان مرز و بوم
 و گرنه هراسپهبدی نسامور
 تهمتن تنی فوجداری ز پی
 بیدخواه از طالع گیرودار
 ز خیره سر، استرآباد و فارس
 پی رزم سرهنک دارای روم
 همانرا که ماندش بدل آرزو

که بایست برگشت باز آن دیار
 در آن بود خیری برای مال
 که بسیارم از آن کنون بی‌دماغ
 نگشته کمین بندهام شاه روم
 باقلیم ایران کنسم بازگشت
 چو در ملک ایران شوم جلوه گر
 نمیماند آسودگی در کسی
 شود چاره دفع گردنکشان
 نکردد با سپهبدی راهبر
 باقبال دولت نشد پرکشش
 شکارش نگردیده یعنی ظفر
 ز جباه سلیمانیم بهره‌مند
 ظفر در رکابم چو دولت روان
 جز این شکل آینه سان در ضمیر
 فرستم ز دربار لشکرکشی
 جنابم بآرام از این مرز و بوم
 ز ایران برآرد دگر باره کرد
 نمودند اگر چاره سرکشان
 فرازیم رایت بتسخیر روم
 که عاجز شد از چاره خیره‌سر
 فرستیم از بهر امداد وی
 دلیران چو کردند در کارزار
 نماندند اثر پس باهنک فارس
 عزیمت نماییم از آن مرز و بوم
 نمایم بسا قیصر رزمجو

بشرطی که در کشور شیروان
 چو رای جهان سرور ارجمند
 بحکمش ، پی دفع هر سرکشی
 پی سد افساد یا جوج سام
 ظفر صید شهزاده کامگار
 پس آنکه ز موصل پی بازگشت
 چو یکچند شد شوکتش رهنورد
 بطوف در قبله گاه امم
 ملک پاسبان شاه عرش آستان
 درخشنده خورشید اوج شرف
 وصی بحق نبی بوالحسن
 علی ولی زبده ممکنات
 بصد شوق شد تحفه جان بکف
 پس از آنکه نواب مالک رقاب
 ز فیض طلا کردن آن رواق
 شهنشه شرفیاب چون گشته بود
 که فرش و رواق و درش با حصار
 دگر باره سلطان نصرت جنود
 پس از عرض مطلب بر رسم ادب
 با هنگک ایران علم بر فراشت
 چو بر سر زمین قلمرو رسید
 که از یمن اقبال ای کامگار
 مظفر بسام سیه روز شد
 کنون آن که بیلتن را اسیر

هم از سام سرکش نماند نشان
 بنام آوران سپه شد پسند
 روان شد ز دربار لشکرکشی ۵۰۰۰
 بحکم خدیو سکندر غلام
 روان گشت با لشکر بی شمار
 خدیو جهان، رایت افراز گشت
 بر آورد از ملک بغداد کرد
 امیر عرب شهریار عجم
 جهان کرم کعبه راستان
 مه عالم افروز برج نجف
 در بحر ایجاد فخر ز من
 حبیب خدا سرور کاینات
 ز بغداد بنمود عزم نجف ۵۰۱۰
 شد از درگه شاه دین کامیاب
 که باشد باو عرش را اشتیاق
 بتعمیر آن باز فرمان نمود
 بکاشی نمایند زینت نگار
 چو گوی سعادت ز میدان ربود
 از آن آستان گشت رخصت طلب
 پی نظم آن ملک همت گماشت
 رساند از شماخیش پیکی نوید
 ظفر شد با جلال شهزاده یار
 ز کین برق تیغش عدو سوز شد ۵۰۲۰
 بزنجیر دارد چو غزنده شیر

همی خواست با تیغ زهر آبدار
 چو از شاه شاهان مرخص نبود
 که بر هر چه فرمان دهد آن کند
 بتمنیه وی قهرمان زمان
 که با خنجر نیز زهر آبگون
 نمایند جز عیش بخون لعل فام
 فرستند از بهر آن نو نیاز
 نمودست عزم سپه سروری
 ۵۰۳۰ که شاید ز عبرت باو بنگردد
 چو فرمان پذیران بفرخندگی
 گذارد ز اخلاص چون راستان
 ببیند که هر يك ز گردنکشان
 نورزید اخلاص از سرکشی
 قضا چون بشمشیر زهر آبدار
 پس آنگاه شهزاده با تیغ کین
 نماید مران ملک را قتل عام
 بسازد بعبرت بهر رهگذار
 که من بعد آیندگان جهان
 ۵۰۴۰ کز اندازه، هر کس برون پای هشت
 بفرمان قهر سپهر انتقام
 ز شیراز آمد مریدی دگر
 پس از جبهه سایی بدر گاه شاه
 بکلزار دربار عنبر سرشت
 بعرض بهار ظفر لب گشود
 که ای آفتاب سپهر جلال

برون آرد از روز گارش دمار
 از آن عرض برخاکپایش نمود
 سزایش بمضمون فرمان کند
 چنین داد پاسخ بمژده رسان
 کنند از صدف گوهرش را برون
 برو صبح امید سازند شام
 که کردست قیصر و را سرفراز
 بشوکت زند کوس یاغگیری
 ز آیین گردنکشی بگذرد
 بگوشش کشد حلقه بندگی
 سر بندگی را بر این آستان
 باین دودمان خلافت نشان
 برافراخت رایات لشکر کشی
 بر آورد از روز گارش دمار
 بنیروی بازوی اصحاب دین
 که دادست تاج اطاعت به سام
 سر کشته گردیدگان را منار
 نکردند غافل ز قهر شهان
 و راهم نباشد جز این سرنوشت
 محرر چو شد نامه قتل عام
 که نخل قدش داشت از مژده بر
 که واجب بود سجده بر قبله گاه
 که بایست از وصف وصل بهشت
 شکفته چو گل، همچو بلبل سرود
 فتاد اختر دشمنت در وبال

نمودند نام آوران دلیر
 سزای مران سرکش رو سیاه
 که از شاه هر امر فرمان شود
 ز صاحبقران یافت عز صدور
 ز الماس گون خنجر کین چوسام
 بشیرازبان سیه رو بتیغ
 نمایند خونخوار گردان همان
 چو شه کار شیراز راهم تمام
 ز تشویش آشوب مازندران
 برای قلمرو بعزم عراق
 چو سرحد قزوین و ملک ابهر
 خوش آینده پیکتی چو باد بهار
 ز اقلیم مازندران در رسید
 که از طلعت ای فلک بارگاه
 بجز نام در ملک مازندران
 ولی آنکه بد باعث شور و شر
 بفوجی ز خود ناشناسان ترک
 ز صنف رعیت ز نوع سپاه
 گروهی که همدست او بوده اند
 دلیران نام آور ارجمند
 که فرمان دهد آنچه صاحبقران
 با سپهد این خجسته ظفر
 که بافتنه جویان آنسر زمین

تقی خان شیراز را دستگیر
 کنون هست و قوف بر امر شاه (۱)
 بتیغ سیاست همانسان شود
 بدینگونه فرمان، از آن پرغرور ۵۰۵۰
 برای سیاست کشند انتقام
 بتنبیه اهل جهان بیدریغ
 که کردند با مردم شیروان
 نمودی، پس از امر بر قتل عام
 بشوکت از آنسر زمین شدروان
 نوشتی شکوهش برات فراق
 ز اخلاص شاهنشهی یافت بهر
 عیان خرمی چون گلش از عذار
 بشه داد از فتح و نصرت نوید
 بشمشیر خونریز از کینه خواه ۵۰۶۰
 نشانی نماندند نام آوران
 سلامت ز میدان بدر بردسر
 ره دشت بگرفت مانند گرگ
 ز حق ناشناسان این بارگاه
 ز نابخردی فتنه جو بوده اند
 گرفتار دارند اندر کمند
 نمایند فرمانبران آنچنان
 چنین داد فرمان شه تاجور
 برای سیاست بشمشیر کین

(۱) عصیان تقی خان در سال ۱۱۵۶ بود و پس از آنکه وی دستگیر شد او را مقطوع النسل و از

یک چشم کور کردند.

۵۰۷۰ بشیرازی و مردم شیروان
 مراوهم پی عبرت عالمی
 نشاند گروهی سرحد دشت
 بسیلاب آشوب او سدّ شوند
 زهر سوپایی نوید ظفر
 زطوفان آن شورش چارموج
 شد آسوده خاطر بجاه و جلال
 برافراخت رایت از آن مرزوبوم
 که شهزادگی ادعا مینمود
 بیایا بیتو ساقی بیزم نشاط
 ۴۰۸۰ بمن ده از آن آب چون ارغوان
 مغنی بیایا ساز کن عود را
 نوا ساز ما شو ز راه عراق
 نباشد برای من از خرّمی

چه کردند، گردان نمایند همان
 بسازد منار از سسر آدمسی
 که آن فتنه جوگر کند باز گشت
 بشوکت نگهدار سرحد شوند
 چو آمد بدارای فرخنده فر
 که بگرفته بودی بهر گوشه اوج
 بنیروی اقبال دور از زوال
 پی رزم سسر عسکر شاه روم
 سپهدار در کشور فارس بود
 صفا نیست در عالم انبساط
 که تا کردم از خرّمی کامران
 بکن تازه آیین داود را
 که دارم بوصلت بسی اشتیاق
 جز آهنک عشرت فزایت کمی

عنایت نواب مالك و قبا از عراق، باذربایجان و از آنجا
 شوی بجه شدن به سمت قارص به رزم صفتی «میرزای» بر
 همگر قیصر و «ظفر گشتن» بآن بد اختر و معاصره
 آن بر او بر

رقم سنج تاریخ شاه شهان
 چو از شوکت شاه جم احتشام
 پی عزم رزم صفی میرزا
 ممالک ستان تاج بخش شهان
 چنین مینگارد بلوچ بیان
 دگر باره چون یافت ایران نظام
 که قیصر و را کرده صاحب لوا (۱)
 برای در گوش نام آوران

(۱) در سال ۱۱۵۷ محمدعلی نامی مشهور بصفی میرزا ادعای شاهزادگی و پسری
 شاه سلطان حسین مینمود و در قارص از طرف دولت عثمانی از حمایت میشد

گهر ریخت از درج یاقوت گون
 ز الطاف جان جهان آفرین
 ز آشوب جویان خود ناشناس
 نشانی در اقلیم ایمان نماند
 ازین رفت و آمد اگر چه سپاه
 سزاوار ایشان نباشد جز این
 نگردند ماهی دو سه رهنورد
 ولی صلاحیت نیست زین رهگذر
 بکاری که همت گمارد کسی
 بدون جهت دست از وی کشد
 خصوص آنکه چون من بلند اختر
 ز همت چو اسکندر نامور
 نهادم با جلال پیا در رکاب
 شود چون مرا ملک روم و فرنگ
 اگر چه بود دیرمان روزگار
 ازین پیش اهل خرد گفته اند
 بفردا منته کار امروزه را
 بسا باشد از پی چو فردا رسد
 نباشد سزاوار سلطانیم
 که چون خسرو هند، قیصر جبین
 شوم ساعتی را بآرام یار
 خصوصاً بوقتی که در ارض روم
 بر آنم که اکنون ازین سرزمین
 شوم رایت افراز آن مرز و بوم
 پس از آنکه او را هم از روزگار

که ای سروران ظفر رهنمون
 ز نیروی بازوی اصحاب دین
 که در سرکشی چیده بودند اساس
 ۵۰۹۰
 بغیر از بدی نام ایشان نماند
 کشیدند پر زحمت و رنج راه
 که کردند چندی براحت قرین
 نریزند طرح اساس نبرد
 که بسیار دارد بمردی ضرر
 درو رنجهها برده باشد بسی
 نکرده تمامش بجا وانهد
 که باشد ز هر خسروش برتری
 بعزمی که زین پیش بستم کمر
 نگر دیده تا حال انجام یاب
 ۵۱۰۰
 گل مطلبم بشکفد رنگ رنگ
 ولیکن بود عمر نا پایدار
 ز الماس پند این گهر سفته اند
 بشوأل مفکن مه روزه را
 اجل جامه مرگ در برنهد
 نزدیک جهان بنانیم
 نسوده درین آستان بر زمین
 بگیرم در اورنگ راحت قرار
 سپه سروری کرده باشد هجوم
 ۵۱۱۰
 بتایید و امداد جان آفرین
 که نوبت نوازست سرهنگ روم
 بر آریم با خنجر کین دمار

هر آن مملکت سر بسر آن ماست
 مهی چند هم از پی انتقام
 گذارید عمری ازین پس دگر
 کنون باید آهننگ تبریز کرد
 سران از اطاعت بفرخندگی
 بفرمان وی رایت افراختند
 دوال آشنا شد بچرم هژبر
 ۵۱۲۰ ز سم ستوران گیتی نورد
 ز رفتار شیران آهو نشین
 سر نیزه سرفراز یلان
 چو جوش دلیران فیروز جنگ
 بسر خود گردان گردون جناب
 ملک برفلک پسر گشاید چسان
 ز ماه علم آسمان سر بلند (۱)
 تفک هر دلیری که بردوش داشت
 بعینه بکیش یلان تیر کین
 نبرد آزمایان ز پا تا بفرق
 ۵۱۳۰ میان نیام سیه فام تیغ
 نشستی دو چندی بچله کمان
 سپر نامداری که بردوش داشت
 بدست یلان از کمند دراز
 بگیتی نگر فتنه خوابیده است
 هر آنکس که از صید این دام رست
 نی نیزه بر شد بگردون چنان

جهان سرفرازش بفرمان ماست
 نماید بر خویش راحت حرام
 بیالین آرام پیوسته سر
 سمند عزیمت بره تیز کرد
 نهادند سر بر خط بندگی
 تزلزل بگیتی در انداختند
 غوکوس رویین در آمد بابر
 جهانی عیان در هوا شد ز کرد
 بگرد فنا رفت یکسر زمین
 گذشتی ز فرق سر فرقدان
 نیفتاده در دام هرگز نهنک
 درخشنده چون در فلک آفتاب
 کند جلوه در خود، ابلق چنان
 ز عقد تزیاش آویزه بند
 هژبر، اژدهایی در آغوش داشت
 چو مژگان خوبان همه دلنشین
 چو جوهر بفرود کردیده غرق
 هلالیست روکش برو گشته میغ
 شدی تا بقربان نام آوران
 مهی آفتابی در آغوش داشت
 بلا طرفه سر رشته سی داد باز
 عجب ریسمان باز تابیده است
 توان گفتنش بخت بیدار هست
 که شد جای شیر فلک نیستان

(۱) نسخه . ن . بهره مند

شکوه جهاندار نصرت جنود
ز شوق جهانگیری و گیرودار
بخیل و حشم با ظفر همعنان
شد از ماه رایات کیتی فروز
ظفر باشکوهش از آن مرزوبوم
به بوم و برروم آن تند سیل
چو سرنهنگ دارای رومی جنود
شد آ که که آن سیل در یاستیز
به پیشش نیارست گردید سدّ
ز اندازه نهاد بیرون قدم
پی آنکه شاید دو روزی دگر
پس از آنکه سنگر نشینی گزید
بمرآت اندیشه از هر جهت
عیانگشت بروی که این گیرودار
یلی را که اینسان نماید لجاج
بفرمود تا اندران سرزمین
دوشوکت شکوهی فلک بارگاه
درفش کیانی بر افراشتند
مقابل بهم قبه و بارگاه
ز هر سو پی چاره یکدگر
گذشتند از آیین رحم و وفا
که و بیکه و روز و شب صبح و شام
پی رونق دستگاہ اجل
برآمد ز هر سو بچرخ اثیر
تفکهای کین گشت در رزمگاه

شرفیاب تبریز را چون نمود
دو روزی براحت نگردیده یار
ز تبریز شد عازم ایروان
شب ایروانی بدل چون بروز ۵۱۴۰
نماینده گردید بر ارض روم
پی شورش انگیختن کرد میل
که سرحد نگهبان در قارص بود
بآن مرز شد موج آشوب خیز
چو خاشاک باخیل بیرون ز حد
نیفروخت در عرصه کین علم
کشد ساغر زندگانی بسر
اساسی پی رزم و پرخاش چید
ز اول چو شه بنگرید عاقبت
بسی میکشد دبر در روزگار ۵۱۵۰
نمی شاید آسان نمودن علاج
یلان نیز کردند سنگر نشین
دو دریا خروشی دو محشر سپاه
بگلزار دل خار کین کاشتند
نمودند آینه روی ماه
ز تدبیر بستند بر کین کمر
نهادند پا در طریق جفا
نمودند بر خویش راحت حرام
فکنند طرح ستیز و جدل
غو کوس رویین ز بانگ نفیر ۵۱۶۰
بجان دلیران بالای سپاه

بچرخ از دم اژدر توپ کین
 ز بیم عقاب خدنگک بلا
 ز توپ و تفکک اندران رستخیز
 برآمد پی صید شاهین جان
 دمان اژدهای تفکهای کین
 ز دود تفکک مهچه اندر درفش
 ز قاروره پیوسته چرخ بلند
 ز خمپاره، محکم بنایی نماند
 ۵۱۷۰ ز برق تفکک بس جهان در گرفت
 ز پولاد منقار باز خدنگک
 مشبک در آن عرصه شد سر بس
 گرفت آنچنان جای در مهچه تیر
 پر خود گردان گردن بلند
 جگر کاو که ناچرخ کینه شد
 تفکک شد دمی برق کشت حیات
 گهی بود خمپاره آتش فرور
 زمانی دلیران آیین نبرد
 عنان تاب گاهی زمین کین
 ۵۱۸۰ بدنای زرین کرد بنمود آن
 دهل دست اندوه بس زد بشر
 بهم سنج بس دست افسوس سود
 ز افغان نای اندران انقلاب
 جرس را ز وحشت چنان دل تپید
 جوانان حسرت بدل سینه چاک
 چو چندی دلیران آیین غرور

ملک چون سمندر شد آتش نشین
 نشد طایر آسمان پر کشا
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
 عقاب خدنگک از کمین کمان
 بر آورد دود از نهاد زمین
 بسان مه منخسف شد بنفش
 همی جست از جا بسان سپند
 در آفاق آباد جایی نماند
 جهنم ازو، وام آذر گرفت
 بشاهین جان عرصه گردید تنگ
 بسان زره از زره سم سپر
 که تیر شعاعی بمهر منیر
 نگون از تفکک چون قطاس سمند
 کهی تیر گستاخ بر سینه شد
 دمی توپ کین سد راه نجات
 چو برق غضب خرمن عمر سوز
 ز میدان مردی در آورده گرد
 ستوه از جدل گشته سنگر نشین
 گه با مطربان سرمه اصفهان
 نماندیش از پوست در سر اثر
 نشان هر گزش کفتی از کف نبود
 دل آهنین جرس گشت آب
 که بر گوش گردان صدایش رسید
 چو بسمل تپان گشته بر خون و خاک
 بدشمن ز کین آزمودند زور

شبی عاقبت اندران رستخیز
 بجا ماند بنگه دران پهن دشت
 چو شد جای بدخواه از اضطراب
 شهنشاہ خاور علم بر کشید
 جهان بر شکوهش چو کرد بد تنگ
 چو فتنه سر از خواب برداشتند
 بنیاد خون ریختن در ستیز
 ندیدند در بنگه قیصری
 چو ترکان غارتگر فتنه جو
 شب و روز تا هفته بی لشکری
 پس آنکه بهر مرز آن سرزمین
 در اندک زمانی از آن بوم و بر
 ز سرحد آن مملکت تا حلب
 ز رومی نمودند بس دستگیر
 ز یغما و بیداد، آن بوم و بر
 که جز قلعه قارص جایی نماند
 بلی پیش سیلاب دریا شکوه
 چو روز قیامت شود آشکار
 بیاساقی آن جام پر می بیار
 بمن ده که دوران بکام منست

ستمگر عدو یافت راه گریز
 ز سنکر عنانتاب بر قلعه کشت
 بسان نوای مخالف حصار
 ۵۱۹۰ برزم شه شام لشکر کشید
 پرید از رخ خسرو زنگ رنگ
 یلان تیغ و بازو برافراشتند
 چو گشتند بردشت کین رنگ ریز
 نشانی بجز نام از لشکری
 بتاراج کردن نمودند رو
 نگشتند فارغ زیغما گری
 کروهی روان شد ز اصحاب دین
 ز بنیاد هستی نماندند اثر
 بخشک و تر آتش زدند از غضب
 ۵۲۰۰ بهر یک کس، افتاده کس اسیر
 بدانگونه گردید زیر و زبر
 نگر دیده ویران سرایی نماند
 تواند کجا پای افشرد کوه
 نیمماند آثاری از روز کار
 بیادت ز رسم چه و کی بیار
 فلک تابع و بخت رام منست

بعد از شکستن سر سنکر قیصر روم بتنبیه لکزی روانه شدن از آن روز و بوم ۴

خدو جهانگیر اقلیم بخش
 چو از لشکر آرای قیصر پناه
 بتنبیه لکزی چنین راند رخس
 بنوعی که میخواست شد کینه خواه

۵۲۱۰ زرایات فرخنده پرچم گشود
 نرفته مه و سالی از روزگار
 بقیطاق^(۲) از آنجا پس آهنک کرد
 ز شمخال و گردنکشان بنام
 ز موج جیوش محیط انقلاب
 که از شیروان تا بسرحد چین
 پس آهنک تسخیر قزاق^(۳) کرد
 همی بود رایش چو گوردشتا
 نرفته مهی بیش از فصل دی
 که ای تاج بخش ممالک ستان
 ز دربار دارای رومی حشم
 ۵۲۲۰ بفرّ و شکوهی که در این زمان
 شکوهت اگر سدّ آن تند سیل
 بر آنست این سیل پر انقلاب
 شود چون حمل سیر شاه نجوم
 جهان سرور همد و ایران زمین
 بیاسخ بآرنده عرضه گفت
 که فرصت مرا میدهد گر اجل
 چو سرهنگ پیشین و پیشینه نیز
 بسوزم چنان خرمن عمر وی
 کمون راه آینده را باز کرد
 ۵۲۳۰ روا دار او را نیم رنج راه
 بمیدان رزمش شوم جلوه گس

بتمبیه لکری عزیمت نمود
 که شد مخیم دولتش ملک جبار^(۱)
 بقبچاقیان عرصه را تنگ کرد
 بتیغ غضب چون کشید انتقام
 چنان کرد آن بوم و بررا خراب
 سراسر بملک عدم شد قرین
 بشکّی پس آنگاه قشلاق کرد
 بملک ارس بر فرازد لّوا
 بدینسان رساندند بر عرض وی
 سکندر شکوه سلیمان نشان
 بر افراخته سرفرازی علم
 ندیده چنین شوکتی آسمان
 نگردد بایران کنند زود میل
 که بنیاد ایران رساند بآب
 بایران کند عزم از ملک روم
 شه بابل و سند و توران زمین
 بسی در بالماس تقریر سفت
 مر آن کامجو را هم اندر جدل
 ز برق شرر ریز شمشیر نیز
 که بر قصر قیصر برد شعله پی
 بگوش که بنمای ساز نبرد
 بیاساید او خود پس از چندگاه
 کشم تیغ فتح از نیام ظفر

(۱) جاز نزدیک آوار از شهرهای داغستانست

(۲) قیطاق نیز از شهرهای داغستان

در شمال دربندو مرکز حکومت آن سمندر بود است (۳) نام طایفه بیست ترک

زبان مسکن آنان در دشت قبچاق بوده و بشجاعت و بیباکی مشهورند .

کنم پیش از آنکش کند گفتگو
 چو فارغ ز پاسخ جهاندار گشت
 پی مصلحت دید این گیر و دار
 یلان بر سر عزم جزم آمدند
 چو از سیر سلطان خاور محل
 بحکم شهنشاه گردون سریر
 کشیدند در بر یلان رخت جنگ
 مه سر علم گشت خورشید چهر
 در آمد ز فریاد روینده کوس
 ز ستم ستوران هیجا هجوم
 ز بانگک نفیر و هجوم سوار
 بفر و شکوهی روان لشکری
 بخیل و حشم خسرو خسروان
 سپهدار قیصر هم از ارض روم
 دو محشر شکوه قیامت قرین
 سپه سرور روم را بی جدل
 بیکدم نماند از شکوهی چنان
 بده ساقی آن آب آتش مثال
 از آن پس که گردد زبون حال من
 چکار آید ار باشد آب حیات
 گشته شدن شاهزادگان بدست هر آن سپاه و بر هم خوردن اساس نادری
 پی عبرت این داستان را چنین
 که شهرا چو فتحی چنین دادست
 که جه و ارحق را فراموش ساخت
 چو ضحاک مردم کشی شیوه کرد

سرش را بچوگان شمشیر گو
 سپه سرورانرا طلبکار گشت
 چو شد گفته ها گفته شهریار
 طلبکار اسباب رزم آمدند
 شرفیاب گردید برج حمل
 در آمد بعیوق بانگ نفیر
 بر اسبان تازی نسب تنگ تنگ
 قرین مه و مهر شد در سپهر
 ۵۲۴۰ تزلزل برین گنبد آبنوس
 زمین چون فلک بر هلال و نجوم
 زمین مضطرب آسمان بیقرار
 که تجدید شد رسم اسکندری
 چو شد رایت افراز در ایروان
 بجنمید با خیل بیش از نجوم
 گزیدند چون جا بیک سر زمین
 کلو گیر گردید ناکه اجل
 نشانی چو پیشینه سر عسکران
 که از دل برد رنگ زنگک مال
 ۵۲۵۰ کند رو بادبار اقبال من
 که باشد چو داروی بعد از وفات
 رقم کرد دانای دانش قرین
 ز صهبای غفلت چنان گشت مست
 زمغرویش کوس طغیان نواخت
 ز صد زن فزون هر دمی بیوه کرد

۵۲۶۰ زافغان و ازبک بهر بوم و بر
 زهر کشوری خواست از حد برون
 فرستاد فرمان به فرمانبران
 زهر ملک آنانکه فرمان برند
 غرض کار مردم بجایی رسید
 بظلمی چنین با سپاهی چنان
 زهر جا که چون سیل کردی گذر
 ز جورش چو گردید ویران عراق
 از آن ملک پس از ره سیستان
 چو آن ملک رانیز ویران نمود
 ۵۲۷۰ ز نوع رعیت کسی چون نماند
 نیارست از جور فارغ نشست
 ز خیل سپه نیز هر دم بخشم
 لوای ستم هر کجا بر فراخت
 چو جور و جفایش بغایت رسید
 شبی فوجی از پاسبانان وی
 بسوی سرا پرده اش تاختند
 بیک دم زدن نه شهنشاه ماند
 سرش ب سر قتل و تاراج داشت

که از هیچ ظالم نیاید بیاد
 که شد هر زن بیوه را الف باج
 بر او بیش از صد محصل کماشت
 بیک روز از سیم و زر یک کرور
 فرستاد فوجی پی اخذ زر
 ز هر جنس اشیا ز نیک و ز بون
 که از دخت و از پور ایرانیان
 هزاران غلام و کنیزم دهند
 که گشتند از زندگی ناامید
 بسوی عراق آمد از ایروان
 بغیر از خرابی نماندی اثر
 بنایش بهستی نوشت ، الفراق
 بسوی خراسان زمین شد روان
 بنوعی که میخواست انسان نمود
 که بروی تواند جفایی رساند
 بلشکر هم از ظلم یازید دست
 همی کشت و می بست و میکند چشم
 منار از سر آدمیزاد ساخت
 ستمگاریش بر نهایت رسید
 که بودند دایم نگهبان وی
 بشمشیر کین کاروی ساختند
 نه دیهیم و اورنگ و خر گاه ماند
 سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

بیک گردش چرخ نیلوفری
 خیردار گشتند چون لشکری
 کند قهر قهار چون قادری
 بیک طرفه العین و اندک زمان
 شهبی کو بنای ستم را نهاد
 ز شاهی غرض معدت گسترست
 بیا ساقی آن جام جمشید را
 ز لطف تو شاید که عبرت پذیر

نه نادر بجا ماند و نه نادری (۱)
 ۵۲۸۰ نهادند بنیاد غارتگری
 نماند بجا نادر و نادری
 چنین خورد برهم اساسی چنان
 سر و افسر خویش بر باد داد
 ستم پیشه کی لایق سرور است
 که باشد برورش خورشید را
 شوم من ز بازیچه چرخ پیر

در بیان شایسته کتاب

بحمدالله این نامه نیازین
 ز امداد کلك جواهر نثار
 درین بحر امواج دور از کران
 هر آنکس کند غوص همچون صدف
 شناسد کسی قدر کالای من
 که صراف انصاف گوهر شناس
 کند گر ز انصاف صاحب هنر
 بتحسین هر معنی دلنشین
 نبودم چواهل سخن مدعا
 جز اظهار دانش که در روز کار

که بروی برد رشک ارژنگ چین
 ز انجام شد زینت روزگار
 که باشد پر از گوهر سالکان
 ۵۲۹۰ بسی در معنیش آید بکف
 که باشد خردمند صاحب سخن
 نیارد کند قیمتش را قیاس
 بانشای تقریر نظم نظر
 نماید بیان صد هزار آفرین
 ازین نامه نامی دلگشا
 نمایم بماند ز من یادگار

(۱) در سال ۱۱۶۰ اگراد خوبوشان (قوچان) ابلخیان خاصه را که در قورق رادکان بود تاخت کردند و نادرشاه بعد از ورود بارض اقدس مصمم تنبیه آنان شد در شب یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در منزل فتح آباد خوبوشان محمد بیگ قاجار ایرانی، موسی بیگ افشار و فوجه بیگ افشار ارومی با شماره علیقلیخان برادرزاده نادر و تمهید محمد صالح خان افشار و اتفاق جمعی از همیشه کشیکان نیمشب داخل سرای برده شده نادر را مقتول ساختند.

۵۳۰۰ زانهای این نامه دلنشین
 که هر در بعنوان وی سفته ام
 چنان شکر این آورم بر زبان
 زبانم نگشته بمدح کسی
 توقع چو فردوسیم نی ز شاه
 بگردم سر انگشت افسوس خا
 طریق قناعت ز فضل خدا
 برایم لب نانی آماده است
 الهی که تاهست باقی نفس
 بجز خود که من از تو شرمند ام
 مرا اگر چه هست از حد افزون نیاز
 عطا کن بمن آنچه بایستنیست
 مغنی کجایی نوایت کجاست
 ۵۳۱۰ دمی همدم باش مانند نی
 بده ساقی آن جام پر از شراب
 بمن ده که افسرده دارد غم
 زمی آنچنان نشاء یابم نما

مرا مطلب ار نفع باشد، پس این
 بمدح نبی و علی گفته ام
 که بهر طمع همچو دون همتان
 که بر من بود منت هر خسی
 که محکوم گردم بسی سال و ماه
 نکردم پس از آنکه حاجت روا
 چو شد شیوه از رسم آباء ما
 بکس احتیاجم نیفتاده است
 بدوشم منه بار منت ز کس
 اگر نیک اگر بد ترا بنده ام
 بدر گاهت ای خالق کار ساز
 که بر کس کرم جز نوشایسته نیست
 سرود خوش غمز دایت کجاست
 که ساقی کند نشاء یابم زمی
 که بر وی حسد میبرد آفتاب
 چو ز هساد دل مرده دارد غم
 که از خاطر م نگذرد ما سوا



- آبگون** - آبرنگ
- آخشیج** - هر يك از عناصر اربعه، ضد و مخالف را نیز گویند
- آش بغرا** - آشپزی منسوب به بغراخان ترکستان
- آل** - رنگ سرخ و نیمرنگ آن، فرزندان
- آماج** - نشانه، خاک توده برای مشق تیراندازی
- آوردگاه و آوردگه** - معرکه و مصاف
- آهیختن** - برکشیدن و برآوردن، برکشیدن شمشیر را نیز گویند
- ابرش** - بفتح اول و سوم رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته و اسپیی که نقطه‌های مخالف رنگ خود داشته باشد
- ابلق** - بفتح اول و سوم - دورنگ عموماً واسپ دورنگ خصوصاً که یکی سپید و دیگری سیاه باشد، پر کلاه
- ابیر** - بفتح اول پیراهن
- آفاقه** - بضم اول و فتح قاف تاجیکه از پر برندگان بر کلاه و جیقه نهند
- اجلال** - بکسر اول بزرگ داشتن و بزرگ قدر گردانیدن
- اجم** - بفتح اول و دوم نیستان
- اجوف** - بفتح اول و سوم میان خالی و نزد صریحاً لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد
- احسن الی من اسا** - احسان کردن بآنکه عصیان کرده است
- ادبار** - بکسر اول پشت دادن دولت و منهزم شدن در جنگ
- ادهم** - بفتح اول اسپ سیاه، مطلق اسپ
- ازل** - بفتح اول و دوم همیشگی و زمانیکه آنرا ابتدا نباشد
- اژدر** - بفتح اول و سوم مار بزرگ
- اسف** - بفتح اول و دوم اندوه سخت و اندوهگین شدن
- اشتم** - بضم اول و سوم تعدی، غلبه، زور و تعدی
- اشهب** - بفتح اول و سوم سپید و سیاه بهم آمیخته، مطلق اسپ
- اعانت** - بکسر اول و فتح نون باری دادن
- اعتمید** - بفتح اول و سوم معال از اعتماد
- اغلام** - بکسر اول کارشناس با کودکان و امردان کردن و شهوت تیز گردانیدن
- اقصی** - بفتح اول دورتر و بنهایت رسیده
- اکلیل** - بکسر اول تاج، نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج
- التجا** - بکسر اول پناه و با لفظ کردن و بردن و آوردن مستعملست
- ام هانی** - بضم اول نام دختر ابیطالب یعنی خواهر حقیقی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
- اورنگ** - سرریز و تخت، عقل و دانش، فر و زیبایی، شادی و خوشحالی، مکروفریب
- اهریمن** - بفتح اول و فتح پنجم شیطان و رهنمای بدیها
- اهمال** - بفتح اول فرو گذاشتن چیزی را، بخود گذاشتن چیزی را
- ایاغ** - بفتح اول بیاله شرابخواری

ب

بادپا - صفت اسب

بادلیج و بادلیجه - نوعی از توپ

بال - کتف انسان و حیوان ، پروبال پرندگان نمو کردن ، بالیدن ، بالا

بختی - بضم اول نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ

بدست - بکسر اول و دوم و جب را گویند

بذراق - بضم اول مرکبیکه حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن سوار شدند و بمعنی مطلق

اسب نیز آمده

برید - بفتح اول قاصد و نامه بر

بسمل - بکسر اول و سوم ذبح کردن ، ذبح ،

و در وجه تسمیه آن گفته اند که در وقت ذبح

کردن بسم الله میخوانند

برگستوان - بفتح اول پوششی که در روز

جنگ می پوشیده اند و اسب را نیز می

پوشانیده اند

بیت الشرف - بفتح اول باصطلاح اهل تنجیم

برجیکه شرف یکی از کواکب هفتگانه

در آن شود چون شرف آفتاب در حمل

بیعت - فرمان برداری و عهد و پیمان و اخلاص

خود را در دوستی فروختن و مرید شدن

بیع و شری - خرید و فروش

پ

پالای سان - بالای یعنی صاف کننده و سان

بمعنی مانند است

پدیرا - بفتح اول مقبول

پرن - بفتح اول و دوم پرنند بافته ابریشمی و حریر

ساده

پرنیان - بفتح اول حریر و دیبای چینی منقش

پسین - بفتح اول آخر روز ، آخر

پویان - رونده و دونده

پویه - دویدن ، رفتار میان نر و دینری

ت

تارمار - زیر و زبر و کوچک و موج ، پرنیشان و پراکنده

آبیاد - بفتح اول نیرو دادن و توانا گردانیدن

تبرزد - بفتح اول نبات

تبیسه - بفتح اول بمعنی تیسیر که کوس و دهل و

طبل و نقره است و بعضی گفته اند تیسره

دهلیست که میان آن باریک و هر دوسرش

پهن میباشد

تجره - بفتح اول و تشدید را برهنه شدن و برهنگی

و مجازاً بمعنی ترك دنیا و قطع علائق

تجلی - بفتح اول و تشدید لام آشکارا شدن و

روشن ، آشکارا کردن و جلوه کردن

تحت الثری - بفتح اول زیر زمین

ترك - بفتح اول کلاه

تمشیت - بفتح اول و باء جاری کردن و روان

کردن

آصاریف - بفتح اول گردانیدنها ، گذشته ها،

برگشتن ها

تلمیس - بفتح اول پنهان داشتن مکر و عیب از

کسی

تفت - بفتح اول گرم

تفتیده - بفتح اول آنچه از آفتاب و آتش گرم

شده باشد

تکاهل - بفتح اول خود را کاهل نمودن

تکاور - بفتح اول و چهارم اسب و شتر

توسن - بفتح اول و سوم اسب و استر سرکش و

پرفوت

تیر - نصیب و حصه ، سهم و خدنگ و نلوك

تیر تنخش - تیر هوایی آتشبازی شبهای عید و

عروسی

تیرك - تصغیر تیر

تهمیز - بفتح اول جدا کردن

ج

جالاجل - بفتح اول زنکها و جرسها

جلوریز - بفتح اول سبک عنان و جلد و شتاب

چه جلو بمعنی عنانست ، اسب کفل

جلوش - بفتح اول هم نشین

جنیبت - بفتح اول اسپ کتل و پیش سواری
سلاطین

جنود - بضم اول لشکرها

جہات - بفتح اول نقد و اسباب و اشیاء

چ

چاچ - نام شهر بست از ماوراءالنهر و کمان خوب
بدانجا منسوبست .

چکاچاک - بفتح اول و دوم آواز کرز و شمشیر
که درین هم زند چکاچاک هم گفته اند .

چول - بضم اول بیابان

چیر و چیره - غالب شدن، غلبه یافتن، مستولی
شدن بردشمن ، بهره

ح

حدی - بضم اول سرودیکه در عرب شتربانان
میسرا بند و شتر بدان مست شده چالاک میگردد

حریم - بفتح اول گسردا کرد خانه و مکان ،
گسردا کرد خانه کعبه

حشر - بفتح اول و دوم فوج

حضیض - بفتح اول پستی ، پستی زمین در دامان
کوه

حک - بفتح اول تراشدن ، درو کردن

حمام - بفتح اول کبوتر

حمیت - بفتح اول و بیاء غیرت و ننگ

خ

خارماهی - استخوان ماهی

خدنگ - بفتح اول و دوم نام درختی که از
چوب آن تیر سازند و بعضی گویند چوب گز
است که سخت و هموار باشد و بمعنی تیر هم
آمده است

خرسامه - بفتح اول عمارت و خیمه بزرگ و
آلاچیق بزرگ

خساک - بفتح اول و دوم خس و خاشاک و خاری باشد
سه گوشه و خارهای سه گوشه رانیز گویند
که از آهن سازند و سرراه دشمن گذارند .

خشت - بکسر اول نوعی سلاح جنگ باشد و آن
نیزه کوچکیست که در میان آن حلقه بی از
ریسمان با ابریشم بافته بسته باشند و انگشت
سبابه را در آن حلقه کرده بجانب خصم
اندازند

خفغان - بفتح اول نوعی از جبه و جوشن که روز
جنگ پوشند

خیو - بفتح اول آب دهان

خنگ - بفتح اول اسپ سپید و بمعنی مطلق اسپ

د

داو - نوبت در بازی شطرنج نبرد ، نوبت
دخیل - بفتح اول آنکه در کار کسی مداخلت
کند ، نیت مرد

درا - بفتح اول بمعنی درای است که زنگ و
جرس باشد ، درون آی

درع - بکسر اول زره

دزم - بضم اول و فتح دوم ترش و آشفته و غمگین
رنجور و اندیشمند و بکسر هم صحیح است

دستک زن - بفتح اول مطرب و سازنده و سرود
کوی و خواننده پشیمان

دمار - بفتح اول هلاکت ، دم و نفس، دود و دخان

دمان - بفتح اول فریاد کننده از روی غضب یا از
روی شادی زیاد

دولاب - چرخ و هر چه در دوروسیر باشد ،
مخزن و کنجینه کوچک

دنگ - بفتح اول بی خبری و بی هوش

دوال - بفتح اول تسمه چرم حیوانات

دیرینه - کهنه .

دیهم - بفتح اول تاج و تخت و کلاه مرصع

ر

رای - فکر و اندیشه ، لقب ملوک فنوج

رباط - بفتح اول مسافر خانه

رزین - بفتح اول محکم و استوار

رحیل - بفتح اول کوچ و کوچ کردن

رخش - بفتح اول معانی مختلف دارد و مطلق

اسب را گفته اند

رسا - بفتح اول رسنده

رشحه - بفتح اول وسوم آب که از جای تراوش کند و بجایی چکد

ررفرف - بفتح اول وسوم نام مرکب حضرت رسول اکرم ص، تیزی رفتار موج

رکیب - بفتح اول معال از رکاب

رمج - بضم اول نیزه

رمج سماک - بضم اول نام ستاره بیست، سماک دو هستند یکی اعزل و دیگر رامج یعنی نیزه دار

روارو - بفتح اول کثرت آمد و شد

رواق - بفتح اول پیشگاه خانه و ابوانیکه در مرتبه دوم ساخته باشند

رویشنه دم - نی که از روی سازند

رهنمون - بفتح اول نمابنده راه که بتازی دلیل گویند

زخار - بفتح اول و تشدید دوم بسیار پرومالا مال شونده از آب، شور و غوغا کننده

ز

زخمه - بفتح اول مضرب که بان سازها نوازند

زره سم - بکسر اول و ضم سین زره شکاف

زمن - بفتح اول دوم روزگزار و وقت، سبک سیرودون

زنبورک و زنبوره - بفتح اول و پنجم توپ کوچک و تفنگ بزرگ که بیاروت و کلوله بر کرده آتش میزند

زن طلاق - چون در مذهب اهل تسنن برای طلاق تشریفات نیست لذا در مقام عهد و سوگند و دشنام این کلمه را بکار برند

زه - بکسر اول کلمه بیست که هنگام تحسین و آفرین گویند، جمله کمان، ابریشم و روده تاب داده

زیب - خوبی و زینت و آرایش

ژ

ژیان - خشمناک و تندخو و این معنی بر تمام بهایم و سباع و طیور اطلاق میشود

س

سبق - بفتح اول و دوم آنچه بطریق مداومت در پیش استاد خوانند، پیشی

سبع شداد - بفتح اول - هفت آسمان

سحاب - بفتح اول ابر، ابر بهار

سروش - بفتح اول فرشته پیغام آور و ملوک و حی، مطلق ملایکه و فرشتگان را نیز سروش خوانند

سرنای - بضم اول مخفف سورناست و سورنا ترکیب قلبست یعنی نایبی که در ایام جشن و عروسی نوازند و آنرا شهنای نیز گفته اند و سرنای هم نوشته اند

سفله - بکسر اول و فتح سوم فرومایه

سفیداج - سفیداب

سکان - بفتح اول و تشدید دوم باشندگان

سکون - بضم اول ارمیدن و آرامش

سلم - بضم اول و تشدید و فتح لام نردبان چوبین

سلیح - بفتح اول سلاح

سهند - بفتح اول و دوم رنگی باشد بزرگی مایل در اسب، مطلق اسب، تیر و بیگان

سهندر - بفتح اول و چهارم جانوری معروفست که در آتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش متکون میشود

سنج - بفتح اول بکسر هم ضبط شده جلاجل و دوف و دایره و نیز چیزی باشد از جلاجل و دایره بزرگتر از برنج سازند در میان آن قبه و برآمدگی دارد و بندی بران قبه نصب کنند که انگشتان هنگام برهم زدن در آن کنند و در جشنها و بازیگاه هابا نفازه و دهل نوازند

سنان - بکسر اول سرنیزه، سرعصا و سرهرچیز

سویدا - بفتح اول نقطه سیاه که برداست

سها - بفتح اول ستاره بیست و ریز و باریک در بنات النعش

سهی - بفتح اول راست

سیال - بفتح اول وتشدید باءروان وجاری شونده
سیماب - جیوه

ش

شبدیز - بفتح اول نام اسپ شیرین که بخسرو داده بود
شبگیر - بفتح اول شب ، وقت سحر پیش از
صبح

شراب طهور - شراب پاک که دربهشت نصیب
بهشتیان خواهد شد

شرزه - بفتح اول خشمناک

شش پر - نام سلاح و کرز آهنین که سر آن شش
پهلوی دارد

شست - بفتح اول قلاب آهنین برای شکار ماهی ،
نشت ، نیرو کمان ، و خم زلف و حلقه کمند
ورسن

شقه - بضم اول پارچه بیکه بر سر علم بندند

شمخال - بفتح اول سلاطین داغستان را شمخال
گویند

شمیم - بفتح اول باد بوی خوش برآمیخته
شیلان - سفره طعام

ص

صبیح - بفتح اول خوب روی و سفید رنگ

صدر - بفتح اول امیر و صاحب منصب ، سینه ،
بالا و مقدم ، اول پیشگاه

صدف - بفتح اول و دوم غلاف مروارید ، غلاف
صرصر - بفتح اول و سوم باد سخت ، آواز
باد سخت سرد

صعب - بفتح اول دشوار و سخت

صلا - بفتح اول آواز دادن برای طعام و غیر آن ،
بمعنی مطلق خواندن هم استعمال شده خواه
برای جنگ و خواه غیر آن

صلاح - بفتح اول نیکویی کار ، خیر

صنع - بضم اول کار کردن و آفریدن و نیکویی
کردن بر کسی

ط

طامات - لاف و کزاف صوفیان در باب اظهار
کشف و کرامات

طایف - طوف کننده و نام ناحیه بیست نزدیک
مکه در مملکت حجاز

طوف - بفتح اول کردا کرد چیزی گردیدن

ع

عدیل - بفتح اول مانند همسنگ

عذار - بکسر اول رخسار

عربین - بفتح اول بیشه و صحرای پسر درخت ،
شیر را اکثر بآن نسبت کنند

عسس - بفتح اول و دوم کسیکه برای محافظت
شهر بشب گردد (شحنه شب)

عقد - بکسر اول سلك مروارید و گلو بند و بفتح
اول پیمان و زای و کره دادن ، نکاح و بیع کردن
و بستن

عسکر - بفتح اول و سوم معرب لشکر عساکر
جمع

عصفور - بضم اول کنجشک

علاء - بفتح اول بلندی و بزرگی

عیوق - بفتح اول وتشدید دوم نام ستار بیست

غ

غجک - بکسر اول و فتح دوم غیجک و غژک ، غژه
هم گفته اند سازی معروف « کمانچه »

غر نبش - بضم اول غریب

غره - بکسر اول و فتح دوم فریفتگی و غافلگی و
بفتح اول مغرور

غضنفر - بفتح اول و دوم شیر درنده درشت اندام

غلاء - بفتح اول قحط و کران شدن نرخ غله و
هر چیز

غماز - بفتح اول وتشدید میم سخن چین

غنم - بکسر اول گوسفندان

غنودن - بضم اول خواب کران کردن ، آسودن

غو - بفتح اول صدا و آواز

ترکمان بوده بدین سبب قلمرو و عیشگر خوانند
درین کتاب هر جا قلمرو ذکر شده مقصود
قلمرو و عیشگر میباشد .

ک

کاو - بمعنی کاریدن و امر بکار و بدست
کجیم - بفتح اول جامه بیست که درون آنرا به
بیله ابریشم خام آکنده و پسر کرده در روز
جنگ پوشند که حفظن از ضرب تیغ و نیزه
کرده باشند

کرس - بکسر اول خانه های مردم مجتمع و فراهم
آمده ، خانه بیکه برای بزغالگان بنا کنند
گریاس - بکسر اول محوطه و درون خلوتخانه
سلاطین و امراء ، دربار پادشاهان و امراء اعیان
کروفر - بکسر اول و چهارم حمله و گریز

کف الخضیب - بفتح اول و پنجم نام ستاره بیست
سرخ رنگ بجانب شمال
کمیت - بضم اول اسپ سرخ رنگ که بسیاری
زند و بمعنی مطلق اسپ هم آمده

کوپال - کرز و عمود
کودن - بفتح دال اسپ کندرو و مردم کند فهم
کهین - بکسر اول کوچکترین

کیش - تیر دادن ، مرادف آیین ، جزیره ، پر
که بر تیر نصب نمایند

کیمخت - پوست کفیل و ساغری اسپ و خر که
بنوعی خاص دباغت کنند

س

گرد - بضم اول مبارز و دلاور و بهادر و شجاع
گلخن - بضم اول و فتح سوم آتشگاه حمام
گنبد - بضم اول و فتح سوم خیز کردن ، جستن و
جهیدن

ل

لك - بفتح اول عدد صد هزار بهندی
لوا - بکسر اول علم لشکر
لوث - بفتح اول آلابش و آلودکی

ف

فرد - بفتح اول باصطلاح ارباب دفاتر کاغذیکه
قضايا و معاملات بر آن نویسند فرد گویند و
باطل و بیرون کردن از صفات اوست

فروز - بضم اول بمعنی فرود ضد بالا
فسان - بفتح اول سنگی که بدان کارد و شمشیر
تیز کنند

فردقان - بفتح اول و سوم نام دو ستاره است نزدیک
قطب شمالی

ق

قاروره - بفتح پنجم - حقه باروت ، نوعی از
ییکان ، شیشه کوچک مدور
قانون - اصل هر چیز ، قاعده و دستور ، نام ساز
معروف

قربان - بضم اول دوالی که در ترکش دوخته
حمایل و وارد کردن اندازند بطوریکه ترکش
پس دوش مینماید

قربوس - بفتح اول کوهه زین اسپ را گویند
و آن بلندی پیش زین اسپ میباشد و بابای
فارسی و بضم اول هم دیده شده
قراق - بفتح اول و تشدید از اطا بیه بیکه بشجاعت
موصوف بودند و در دشت قهچاق میزیستند ،
ترک زبان

قراگند - بفتح اول و چهارم جامه بیکه بابریشم
خام آکنده میگردند و روز جنگ میپوشیدند
تیغ بر آن کار نمیکرد ، زره

قطره - بفتح اول و سوم کنایه از تیغ و شمشیر و
ییکان و تیر ، اسلحه صیقل زده ، پاره آب که از
جایی چکد

قیروان - اطراف عالم و مغرب و مشرق را نیز گویند
قطاس - بضم اول مغرب قوتاس ترکبست موی
دم کاو کوهی که آنرا کجکا خوانند

قلمرو - بفتح اول ملک و ولایت مطیع ، محل
روان بودن قلم ، همدان و بلاد تابع آن را
چون مدنی در حیطه ضبط عیشگر بیک

مات - گرفتار و مقید شدن، اصطلاح شطرنج بازان
مباح - بضم اول حلال داشته شده و جایز داشته شده

محدث - بضم اول و فتح دوم و کسر دال مشدد،
داننده علم حدیث
مخل - بضم اول خلل اندازنده
مازاغ - اشاره است بآیه کریمه مازاغ البصر و
ماطعی

مرآت - بکسر اول آینه
مستمیر - بضم اول و فتح سوم طلب روشنی کننده
و نور جوینده و بمعنی مطلق روشن نیز آمده
مشیک - بضم اول و فتح باء مشدد هر شیئی که در آن
سوراخ سوراخ باشد
مشکو - بفتح اول بشخانه و حرم خانه پادشاه
محرر - بضم اول و فتح دوم و کسر سوم نویسنده
و آزاد کننده

مشرّب - بکسر اول و فتح سوم بیاله و کوزه
مشیر - بضم اول صاحب مشوره، مشورت کننده
معجر - بکسر اول و فتح سوم رویوش زنان
مهلبی - بضم اول و فتح دوم و تشدید لام بلند شده
مغ - آتش پرست
مغفر - بکسر اول و فتح سوم کلاه آهنی که روز
جنگ پوشند

مفسلا - بضم اول و فتح سوم سعیف
ملجاء - بفتح اول جای پناه
مذجوق - بفتح اول ماهچه علم و چتر و چیزیکه
از زر و سیم و غیره راست کرده بر سر علم لشکر
می نهند

مندیل - بکسر اول دستار و دسارچه که بر میان
بندند

منشار - بکسر اول اژه
منشور - بفتح اول پراکنده شده، فرمان
پادشاهی

منغص - بضم اول و نانی مکدر، تیره، ناخوش

مواخات - بفتح اول برادری کردن

مولی - بفتح اول خداوند و بنده آزاد کننده و

کرده، دوست و همسایه و هم سو کند

مهجه - بفتح اول مخفف ماهچه و آن چیز است

بصورت ماه مدور از زر و سیم ساخته صیقل

زده بر سر علم فوج نصب کنند

مهد - بفتح اول گاهواره و زمین

مهمل - بضم اول و فتح سوم سخن که آنرا استعمال

نکنند، بیهوده،

مهین - بکسر اول بزرگتر

میغ - ابر

ن

ناچنخ - بفتح سوم تبرزین

ناس - آدمیان

ناوک - بفتح سوم تیر معصر ناو و آن چوب است

میان تهری که تیر را در آن گذاشته بیضی

مخصوص میاندازند»

نخوت - بفتح اول و سوم ناز و تکبر

نژند - بفتح اول و دوم اندوهگین و غمناک

نسر طایر - بفتح اول از ستارگان اکبر قدر دوم

در شکل عقاب

نسق - بفتح اول و دوم سخن بربك روش و سیاق

آورده

نشور - بفتح اول روز رستاخیز

نطع - بکسر اول پوست دباغی کرده که بر سر آن

نشینند و بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل

اندازند، فرش و گستردنی

نفسیر - بفتح اول فریاد و ناله و فغان

نمائیم - نگذاریم

نواشد - بفتح اول و کسر شین سرودها

نوال - بفتح اول دهش و عطا و سزاوار و بهره و نصیب

نویت - بفتح اول نفاه را گویند که در عیش نوازند

نیایش - آفرین و تحسین و دعایی باشد که از روی

تضرع و زاری کنند

والا - بلند، بالا

کنند هر يك ديگر بر ا هماورد باشد يعنى
همتا و هم كوشش

هنگامه - بكسر اول معر كه

هور - خورشيد ، بخت و طالع ،

هياهي - بفتح اول همان ها يا هويست كه شور و

غوغاي ارباب طرب باشد

هيچا - بفتح اول جنگ

هيون - بفتح اول شتر جمازه كه رفتار آن تند و تيزست

ی

ياجوج - بفتح اول و ضم سوم كسيكه آتش برافروزد

و فساد انگيزد

يازي دن - دست بچيزي دراز كردن

يكران - بفتح اول اسپ

يل - بفتح اول پهلوان

وبال - بفتح اول سختی و دشواری و گرانى و

ورا - بفتح اول برتر و بالاتر

وضيع - بفتح اول مردم فرومايه و دنى

ه

هاوها ، هايوها ، هايهاي ، هاي و

هوى - از اصوانست در صفت ناله و آه و گريه

مستعمل ميشود

هزاهز - بفتح اول و كسر چهارم جنبشى كه از

بيم درسياه افتد

هزبر بضم اول و فتح دوم شير درنده

هفت جوش - روى كه از جميع فلزات باهم

آميخته سازند

هفت گنبد - هفت آسمان

هماورد - بفتح اول و چهارم در كس كه باهم جنگ



فہرست اسماء اشخاص

۲۰۹، ۱۹۴، ۱۹۰، ۱۸۸، ۱۷۲

الیاس - ۱۸۴،

امیر خسرو دہلوی «بخسرو رجوع شود»

انوشیروان «کسری - خسرو - نوشیروان» ۱۳،

۱۳۸، ۱۳۴، ۷۵، ۲۱، ۲۰

ایوب - ۲۷،

ب

بلقیس - ۹۴،

بہرام - ۲۲،

بہزاد «نقاش» ۷۲، ۲۲، ۱۱۷، ۱۵۵،

بہمن - ۱۵۶،

بیژن - ۴۴،

ت

تمر «تیمور کورگان» ۳۵، ۲۰، ۱۳۹، ۱۶۰،

تقیخان «حاکم فارس» ۲۱۵، ۲۰۸،

توپال پاشا - ۱۱۲، ۱۰۷،

تیمور پاشا - ۷۲،

ج

جامی «عبدالرحمن» ۱۶، ۴۳،

جبریل «روح الامین» ۴، ۸، ۲، ۳۹، ۱۰،

جمشید «جم» ۱۲، ۱۳، ۳۴، ۴۱، ۶۸، ۶۷، ۷۱،

۱۳۱، ۱۲۹، ۱۲۲، ۱۱۹، ۱۱۷، ۹۷، ۹۴،

۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۳،

۱۵۸، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۲، ۱۴۹، ۱۴۴،

۱۷۷، ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۷۱، ۱۶۸، ۱۵۹،

۱۹۶، ۱۸۸، ۱۸۶، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۷۹،

آ

آدم صفی (ع) «ابوالبشر» ۱۰، ۳، ۱۱، ۱۹،

الف

ابراہیم (ع) ۴، ۷۱، ۹۷، ۱۳۵،

احمد (شیخ احمد مدنی) ۱۳۲،

احمد پاشا - ۱۰۲، ۹۷،

ادہم - ۸۳،

اردشیر - ۱۱۵، ۱۲۴،

ارسطو - ۱۳۱،

اسرافیل (سرافیل) ۸۳، ۷۷، ۸۸، ۱۴۶، ۱۵۲،

اسفندیار «روبین تن - رویتن» ۱۳، ۱۴، ۴۴، ۱۰۸،

۱۲۳، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۶۲،

۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۹،

اسکندر فیلفوس «سکندر» ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۶،

۲۰، ۲۱، ۳۷، ۴۷، ۵۳، ۵۷، ۶۵، ۷۴، ۷۷،

۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳،

۱۲۶، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹،

۱۴۱، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۷،

۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴،

۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۶، ۱۹۸،

۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰،

۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۲،

اسمعیل میرزا - ۱۳۳،

اشرف افغان - ۳۳، ۵۳، ۵۷، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۵،

۷۱،

افراسیاب - ۱۳، ۶۰، ۶۱، ۶۸، ۷۴، ۸۷، ۱۱۲،

۱۲۲، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۵۶، ۱۶۹،

، ۲۲۱ ، ۲۱۶ ، ۲۰۸ ، ۲۰۷ ، ۲۰۴ ، ۲۰۱ ، ۲۲۳

چنگیز خان - ۲۰۷

ح

حاتم طایبی - ۱۳ ، ۳۸

حسنخان - ۲۰۹

حسین «شاه سلطان حسین» ، ۲۱۶ ، ۲۵۰ ، ۲۴

حسین «ازامراء» ، ۱۳۲

حسین افغان - ۷۱

خسرو «امیر خسرو دهلوی» ، ۱۸۰ ، ۱۶

خضر ع - ۹۷ ، ۴۹ ، ۲۲ ، ۲۰ ، ۱۸ ، ۱۱ ، ۴ ، ۲

، ۲۰۸ ، ۲۰۳ ، ۲۰۲ ، ۱۸۴ ، ۱۰۰ ، ۹۹

خلیل ع - ۱۹۵ ، ۴

د

دارا - ۱۹۶ ، ۱۹۱ ، ۱۷۲ ، ۱۶۲ ، ۸۲ ، ۶۷ ، ۶۵

، ۲۰۷ ، ۲۰۶ ، ۲۰۳

داراب - ۱۳

داود نبی - ۲۱۶ ، ۱۳۸ ، ۹۴

ذ

ذوالفقار خان «حاکم قندهار» ، ۵۴ ، ۵۳

ر

رستم «تهمتن - پوز زال» ، ۴۰ ، ۲۷ ، ۱۵ ، ۱۴ ، ۱۳

، ۷۰ ، ۶۶ ، ۶۵ ، ۶۴ ، ۶۳ ، ۵۷ ، ۵۱ ، ۵۰ ، ۴۴

، ۱۰۸ ، ۱۰۷ ، ۱۰۶ ، ۸۹ ، ۸۳ ، ۷۹ ، ۷۴

، ۱۱۶ ، ۱۱۴ ، ۱۱۳ ، ۱۱۱ ، ۱۱۰ ، ۱۰۹

، ۱۵۴ ، ۱۵۱ ، ۱۵۰ ، ۱۴۶ ، ۱۲۳ ، ۱۲۲

، ۲۱۰ ، ۱۹۰ ، ۱۸۹ ، ۱۷۶ ، ۱۶۲ ، ۱۹۴

، ۲۳۲ ، ۲۲۹ ، ۲۱۲

رسول اکرم «بمحمد بن عبدالله ص رجوع شود»

رهام - ۴۴

ز

زال زر - ۱۷۹ ، ۴۴

زمانخان - ۵۳

س

سام - ۲۱۵ ، ۲۱۴ ، ۲۱۳ ، ۲۱۰ ، ۲۰۹

سرخای خان لکزی - ۱۳۳

سلیمان نبی ع - ۴۰ ، ۳۸ ، ۲۹ ، ۲۸ ، ۱۴ ، ۱۲ ، ۴

، ۱۳۰ ، ۱۲۲ ، ۱۰۲ ، ۹۸ ، ۹۴ ، ۷۵ ، ۶۱ ، ۴۴

، ۱۵۵ ، ۱۵۴ ، ۱۵۱ ، ۱۴۲ ، ۱۳۷ ، ۱۳۲

، ۱۸۸ ، ۱۸۶ ، ۱۶۷ ، ۱۶۴ ، ۱۵۹ ، ۱۵۶

۲۲۲ ، ۲۱۱ ، ۲۰۶ ، ۲۰۱ ، ۱۹۷ ، ۱۹۵ ، ۱۹۴

سنجر «سلطان سنجر سلجوقی» ، ۲۵

سهراب - ۴۴

سیاوش «سیاوش» ، ۱۵۷ ، ۴۴

ش

شیخ احمد مدنی - باحمد رجوع شود

شغاد - ۶۶

شهاب الدین علی علوی - ۹۱

شیرین - ۲۴ ، ۲۱

ص

صفی میرزا - ۲۱۶ ، ۲۱۰ ، ۲۵

ض

ضحاک - ۲۲۳ ، ۱۸۹ ، ۱۴۵ ، ۱۰۹

ط

طهماسب میرزا - ۱۰۲ ، ۷۲ ، ۳۳ ، ۳۱ ، ۲۹ ، ۲۶

ع

عباس میرزا - ۱۰۱

عبدالله پاشا - ۱۲۶ ، ۱۲۰

عثمان پاشا - ۷۲

علی بن موسی الرضا ع - ۱۰۲ ، ۷۲ ، ۴۴ ، ۳۹

، ۱۹۴

علی بن ابیطالب ع «امیر المومنین - ابوالحسن -

حیدر» ، ۲۱۳ ، ۵۰۴

عیسی ع «مسیح - مسیحا» ، ۲۰ ، ۱۹ ، ۱۱ ، ۹ ، ۷ ، ۴

، ۱۳۰ ، ۱۱۳ ، ۱۰۰ ، ۸۶ ، ۷۷ ، ۶۱ ، ۲۱

، ۲۰۱ ، ۱۹۶ ، ۱۸۲ ، ۱۶۸ ، ۱۴۱ ، ۱۳۴

غ

غنی خان - ۹۱

محمد شاه - ۱۸۳، ۱۷۴ ،
 محمد علی - بقی میرزا رجوع شود
 محمد میرزا - ۲۵ ،
 محمود افغان - ۷۱، ۳۱، ۲۴
 ملك محمود سيستاني - ۱۳۲، ۴۲، ۳۹، ۳۸
 محمود «سلطان محمود غزنوی» - ۱۸، ۱۵
 مريم-ع - ۲۰ ،
 موسى ع «كليم الله» - ۱۶۰، ۲۰، ۱۱، ۴ ،
 ميرويس - ۲۳ ،

ن

نادرشاه «ندرقلي» - ۷۲ ، ۲۵، ۲۲ ، ۱۳، ۱۲ ،
 ۱۸۳، ۱۳۷، ۱۳۳، ۱۲۶ ، ۱۲ ،
 ناصرالدوله - ۱۶۹، ۱۶۸ ،
 نجاشي - ۴۸ ،
 نصرالله ميرزا - ۱۸۶، ۱۸۳، ۱۷۴ ،
 نظامي «حكيم نظامي» - ۲۱، ۲۰، ۱۷، ۱۶، ۱۵ ،
 نمرود - ۴ ،
 نوح ع - ۱۱

ه

هانفي جامي - ۲۰، ۱۶ ،
 هامان - ۴۴ ،
 هلاكوخان - ۱۹۳ ،

س

يعقوب ع - ۲۸، ۷ ،
 يوسف ع - ۲۰۰، ۴ ،

ف

فردوسي «حكيم ابوالقاسم» - ۲۰، ۱۸، ۱۵ ،
 فريدون - ۲۰۹، ۷۹، ۷۳، ۵۴، ۱۴، ۱۲ ،

ق

قارون - ۱۸۳، ۱۴۹، ۱۳ ،
 قاسي جنابدي - ۱۶ ،

ك

كاموس - ۴۴ ،
 كيقيباد - ۲۲۱، ۲۰۸، ۲۰۱ ،

گ

گنجعلي پاشا - ۱۲۰ ،
 گودرز - ۴۴ ،
 گيو - ۴۴ ،

ل

ليلي - ۲۴، ۲۱ ،

م

ماني نقاش - ۱۵۵ ، ۱۰۷ ، ۵۳، ۴۳، ۳۳، ۲۲ ،
 ۱۸۵، ۱۶۸ ،
 محمدبن عبدالله ص «احمد - ابوالقاسم - رسول
 خير الانام» - ۱۳۶ ، ۱۳۲، ۱۴، ۸، ۶، ۳ ،
 ۲۱۰ ،

محمد بلوچ - ۱۳۲ ،
 منوچهر - ۲۲ ،
 محمدخان - ۱۲۰، ۱۱۷ ،

فهرست اسامی اماکن

ب	آ
بابل - ۲۲۲، ۸۱	آذربایجان - ۲۱۶، ۹۷، ۹۳، ۸۱، ۷۲، ۲۹
باجلان - ۸۱	آوار - ۲۲۲
باخرز - ۱۳۲	
بادغیس - ۵۳	الف
بخارا - ۱۹۴، ۱۳۲	ایبورد - ۳۸، ۳۵
بختیاری - ۱۴۳	انک «رود» - ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۵۷
بحر خزر - ۱۶۳، ۶۱، ۴۲	احد «کوه» - ۷۰
بروجرد - ۷۲	احمد نگر - ۱۷۱
بغداد - ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۲، ۷۲	استرآباد - ۲۱۲، ۲۰۹
۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۳۳	اصفهان «صفاهان» - ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲
بلیان آباد - ۸۱	۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۹، ۴۶، ۵۵، ۶۱، ۶۰
بلخ - ۱۹۰، ۱۳۹	۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۲، ۷۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۱
بنگاله - ۱۷۱	۱۰۲، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۶۷
	۲۰۸، ۲۲۰
پ	البرز «کوه» - ۲۱۰، ۱۶۲، ۱۱۶، ۵۲، ۳۱
پانی پت - ۱۷۲	الوند «کوه» - ۱۰۴، ۸۰، ۷۹، ۷۷، ۴۶
پتنه - ۱۷۱	ایران «ایران زمین» - ۳۷، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۱۲
پیشاور - ۱۷۱	۳۸، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۵۳، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۹۲
	۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲
ت	۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۹، ۱۶۱
تبریز - ۹۸، ۸۵، ۸۳، ۸۱، ۷۲، ۴۶، ۳۲، ۳۱	۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۳
۲۰۱، ۲۱۸، ۲۱۹	۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۱۱
تسرکستان «توران» - ۱۵۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۲	۲۱۲، ۲۱۶، ۲۲۲
۱۷۱، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴	ایروان - ۲۱۹، ۲۱۰، ۱۳۳، ۱۲۶، ۹۸، ۸۳
۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۲	۲۲۳، ۲۲۴
نفلیس - ۲۰۹	
تهران - ۶۱، ۳۳	

دزفول - ۷۲،

دشت مغان - ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۳، ۱۵۵،

دماوند - ۱۵۱، ۱۷۲، ۱۹۳،

دهلی - ۱۷۱، ۱۷۲،

ر

رودبار - ۱۳۳،

روس «روسیه شوروی» ۲۱، ۴۶، ۶۰، ۷۴، ۷۶،

۹۳، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۳۳،

۲۰۲،

روم - ۱، ۳۲، ۲۴، ۳۷، ۴۶، ۴۸، ۶۰، ۷۶، ۸۱،

۸۲، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷،

۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۹،

۱۴۰، ۱۴۱، ۱۷۲، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸،

۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲،

۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹،

۲۲۱، ۲۲۳،

ری - ۳۲، ۳۳، ۶۱، ۵۵، ۸۵، ۲۰۱،

ز

زابلستان - ۹۱، ۸۵،

زرقان - ۶۹، ۷۱،

زمین داور - بدآور زمین رجوع شود

زنگیار «زننگک» ۱، ۴۸، ۱۰۴، ۱۴۰، ۱۴۱،

۱۸۸،

زیربادات - ۱۷۱،

س

سرخاب «کوه» ۸۲،

سمرقند - ۱۹۴،

سمندر - ۲۲۲،

سند - ۷۴، ۳۱۷، ۱۰۳، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۷، ۱۶۷،

۱۶۵، ۱۷۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۵،

۱۹۶،

سنندج «سنه» ۸۱،

سومنا - ۱۳۹،

سیستان «نیمروز» - ۱۳۲، ۱۹۰، ۲۲۴،

ج

جار - ۲۲۲،

جام - ۱۳۲،

جگنات - ۱۷۱،

جیحون «رود» - ۵۱،

چ

چاچ - ۱۱۳،

چرکس - ۱۳۳،

چول مغان - بدشت مغان رجوع شود

چین - ۲۲، ۳۸، ۹۳، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۳۱، ۱۳۹،

۱۴۰، ۱۴۴، ۱۵۵، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۸۵،

۱۹۴، ۲۰۲، ۲۲۲،

ح

حجاز - ۲۲، ۱۲۰، ۱۶۸،

حضرت عبدالعظیم ع بری رجوع شود

حلب - ۲۲۱،

حله - ۱۰۷،

حویزه - ۱۱۹،

خ

ختا - ۱۰۳، ۱۴۰،

ختن - ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۱۲۸، ۱۸۵،

خراسان - ۳۸، ۳۹، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۹، ۷۲، ۸۱،

۸۴، ۸۵، ۹۱، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲،

۱۹۴، ۱۹۵، ۲۲۴،

خزر - ۲۰۲،

خوارزم - ۹۳، ۱۰۴، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۸۷،

۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۴،

خواف - ۱۳۲،

خیبر «قلعه» - ۱۲۲، ۱۲۳،

د

داغستان - ۱۳۳، ۱۹۹، ۲۲۲،

داورزمین - ۹۱، ۱۳۲،

دربند - ۱۳۳، ۲۰۱، ۲۲۲،

۲۱۵،۲۰۱،۱۴۳،۹۸

قلعه قندهار - ۱۴۹:

قلعه ایروان - ۱۲۶،

قم - ۶۱،

قندهار - ۱۳۸، ۱۳۳، ۷۲، ۷۱، ۵۵، ۵۳، ۲۳،

۱۵۰، ۱۴۶، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۰، ۱۳۹

، ۱۶۸، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۵۱

قیطاق - ۲۲۲

ف

فراه - ۵۳

ك

كابل - ۱۸۹، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۸

كاشان - ۶۱،

كاشغر - ۱۹۶،

كاشمير - ۱۰۷،

كر كوك - ۲۰۴، ۲۰۳، ۱۹۹، ۱۰۸ -

كرماچ - «كرماچان» ۸۱،

كرمان - ۱۴۵، ۱۴۳، ۷۲، ۲۴،

كرمانشاهان - ۱۱۳، ۹۸، ۸۱،

كشمير - ۱۷۱، ۱۶۸،

كعبه «بيت الحرام» ۱۳۵، ۳۰، ۸،

كلات - ۷۴،

كنگاور - ۸۱،

كوه احد - باحد رجوع شود

كوه كيلويه - ۱۱۷، ۷۲،

س

سنجه - ۱۲۹، ۱۲۱، ۱۲۰، ۹۸، ۸۳ -

سبلان - ۱۳۳، ۴۶ -

ل

لات «بت» - ۱۳۹،

لار - ۱۳۲، ۱۱۷ -

لاهیجان - ۱۳۳،

لرستان - ۸۱،

ش

شام - ۲۰۳

شاه جهان آباد - ۱۷۴،

شکی - ۲۲۲

شماخی - ۲۰۹

شمیرانات - ۳۳

شوستر - ۱۲۰، ۱۱۹، ۷۲،

شهرستانه - ۲۴،

شیراز - ۱۱۷، ۷۲، ۷۱، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵،

، ۲۱۴، ۲۰۸، ۱۳۲، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸

، ۲۱۵

شیروان - ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۰۹، ۱۳۳،

، ۲۲۲

ط

طور - ۸۶، ۲۰، ۱۱، ۸، ۴،

طوس - ۵۴،

ع

عراق عجم - ۱۴۳، ۱۴۲، ۹۷، ۵۳، ۴۵، ۳۹،

، ۲۲۴، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۰۸، ۱۵۹

عراق عرب - ۱۲۰،

عمان - ۱۹،

غ

غزنین - ۱۶۹، ۱۳۳، ۱۳۲،

غور - ۱۳۲،

ف

فارس - ۲۱۶، ۲۱۲، ۲۱۱، ۱۱۸، ۱۱۷،

ق

قارص «فارس» ۲۲۱، ۲۱۹، ۲۱۶، ۷۲،

قاف «کوه» ۱۰۴، ۸۱، ۷۰، ۵۷،

قیباجق - ۲۲۲، ۲۰۸،

قرا باغ - ۱۳۳،

قزاق - ۲۲۲،

قزوین - ۸۵، ۸۱، ۶۱، ۵۵، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۶،

نجف - ۱۱، ۱۰۷، ۱۶۷، ۲۱۳،
نیمروز - رجوع شود به سیستان
نیشابور - ۱۶۷،

و

وان - ۷۲،
درامین - ۶۱

ه

هرات (هری) - ۴۳، ۴۶، ۴۹، ۵۳، ۸۵، ۸۶،
۹۱، ۸۷

همدان - ۷۲، ۷۶، ۸۱، ۱۰۷،

هندوستان - ۱۲، ۳۷، ۴۸، ۱۰۳، ۱۳۸، ۱۳۹،

۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸،

۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶،

۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳،

۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳،

۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱،

۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۱۷، ۲۲۲،

ی

یزد - ۱۰۲،

یعن - ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۱۰۴، ۱۴۱، ۱۹۶، ۲۰۸،

لاهور - ۱۶۷، ۱۷۱،

لکزی (لکزیه) - ۴۶، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱،
۲۲۱

لکهنو (لکهنور) - ۱۷۱،

م

ماچین - ۱۵۵،

مازندران - ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۵۴، ۵۵،

۷۲، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۳۴،

۲۰۱، ۲۰۹، ۲۱۵،

ماوراءالنهر - ۱۱۳،

مرو - ۱۳۲،

مشهد (ارض اقدس) - ۴۲، ۸۵، ۱۰۷، ۱۹۵،

۱۹۸، ۲۰۰،

مکری - ۸۱،

مصر - ۴،

ملایر - ۷۲،

مورچه خوار - ۶۰، ۶۱،

موصل - ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۳،

مولتان - ۱۷۱،

ن

نادرآباد - ۱۵۴،

افلاط فرهنگ لغات

صفحه	لغت	غلط	صحیح
۲۲۷	احمال	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۷	احسن الی مناسا	احسان کردن بآنکه عصیان کرده است	احسان کن بآنکه بدی کرد
۲۲۷	اعتماد	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۸	تأئید	تبیاد	تأئید
۲۲۹	دوال	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سها	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سکان	بفتح اول	بضم اول و تشدید دوم
۲۳۰	سبق	بیشی	بیشی
۲۳۰	سلیح	بفتح اول	بکسر اول
۲۳۰	سویدا	بفتح اول	بضم اول
۲۳۲	غره	بفتح اول مغرور	بکسر اول و تشدید دوم مغرور
۲۳۲	کروفر	بکسر اول و چهارم	بفتح اول و چهارم
۲۳۳	مشکو	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	مواخات	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	نشور	بفتح اول	بضم اول
۲۳۴	وراء	برتر و بالاتر	برتر و بالا تر و سپس و پیش
۲۳۴	هنگامه	بکسر اول	بفتح اول

تصحیحات

صواب	خطا	بیت	صفحہ
مراہست	براہست	۱۹	۱۷
بوضعم	بوضعم	۴	۱۸
سی و چار	سی چار	۱۸	۲۲
توان و	توانا	۱۸	۳۱
تبریز	تبریز	۸	۳۲
اناقہ	اناقہ	۱۷	۴۹
اناقہ	اناقہ	۱۹	۵۶
شست	شصت	۲۱	۵۷
آقامحمدعلی	آفا صادق	۵	۷۲
سنہ وسقزش	سنہ سقزش	۱۲	۸۱
کاو وماہی	کاو ماہی	۳	۱۵۳

